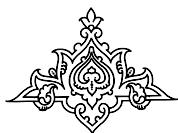


# دیوان حافظ

دستختم  
اکبر

کتابت  
مکتبہ اسلامیہ  
بیت جلالہ



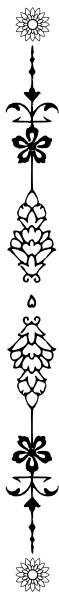
تقدیم به استاد  
هوشنگ ابتهاج





آلَا يَا أَيُّهَا السَّاقِي آدِرْ كَأْسًا وَنَاوِلْهَا

که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها  
به بویِ نافه‌ای کاخر صبا زان طَرّه بگشاید  
ز تابِ جعدِ مشکینش چه خون افتاد در دل‌ها  
به می سجاده رنگین کن گرت پیر مُغان گوید  
که سالک بی‌خبر تَبُوَد ز راه و رسرِ منزل‌ها  
مرا در منزلِ جانان چه امنِ عیش چون هر دم  
جرس فریاد می‌دارد که برنیدید محمل‌ها  
شبِ تاریک و بیرِ موج و گردابی چنین هایل  
کجا دانند حالِ ما سبک‌بارانِ ساحل‌ها  
همه کار مرز خود کامی به بدنامی کشید آخر  
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفل‌ها  
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ  
مَتَى مَا تَلَقَ مَنْ تَهَوَى دَعِ الدُّنْيَا وَ أَهْمِلْهَا



## صلاح کار کجا و من خراب کجا

بین تفاوتِ ره کز کجاست تا به کجا

چه نسبت است به رندی، صلاح و تقوی را

سماع و عظم کجا نغمه‌ی رباب کجا

دلبر ز صومعه بگرفت و خرقة‌ی سالوس

کجاست دیرِ مغان و شرابِ ناب کجا

بشد، که یادِ خوشش باد، روزگارِ وصال

خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز رویِ دوست دلِ دشمنان چه دربابد

چراغِ مرده کجا شمعِ آفتاب کجا

مبین به سیبِ زنخندان که چاه در راه است

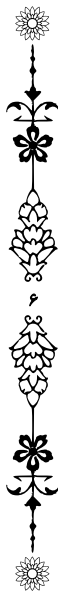
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چو کُخلِ بینش ما خاکِ آستانِ شماست

کجا رویر بفرما از این جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست

قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا



اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را  
 به خالِ هندویش بخشم سمرقند و بخارا را  
 بده ساقی میِ باقی که در جنت نخواهی یافت  
 کنار آبِ رکناباد و گل گشتِ مصلا را  
 فغان کین لولیانِ شوخ شیرین کارِ شهر آشوب  
 چنان بردند صبر از دل که ترکانِ خوانِ یغما را  
 ز عشقِ ناتمام ما جمالِ یار مستغنی ست  
 به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت رویِ زیبا را  
 حدیث از مطرب و می گو و رازِ دهر کمتر جو  
 که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معتا را  
 من از آن حُسنِ روز افزون که یوسف داشت دانستم  
 که عشق از پرده‌ی عصمت برون آرد زلیخا را  
 اگر دشنام فرمایی و گر نفرین، دعا گویم  
 جوابِ تلخ می‌زید لبِ لعلِ شکر خارا  
 نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست تر دارند  
 جوانانِ سعادت‌مند پندِ پیرِ دانا را  
 غزل گهتی و دُر سُفتی، بیا و خوش بخوان حافظ  
 که بر نظمِ تو افشاند، فلكِ عقْدِ ثریا را



به ملازمانِ سلطان که رساند این دعا را  
که به شکرِ پادشاهی ز نظر مران گذارا  
زرقیبِ دیوسیرت به خدایِ خود پناهر  
مگر آن شهابِ ثاقب مددی دهد خدا را  
مژدهی سیاهت ار کرده به خونِ ما اشارت  
ز فریبِ او بیندیش و غلط مکن نگارا  
دلِ عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی  
تواز این چه سود داری که نمی کنی مدارا  
همه شب درین امیدم که نسیمِ صبحگاهی  
به پیامِ آشنایی بنوازد آشنا را  
چه قیامت است جانا که به عاشقان نمودی  
دل و جان فدایِ رویت بنما عذارِ ما را  
به خدا که جرعه‌ای ده توبه حافظِ سحرخیز  
که به وقتِ صبح‌گاهان اثری بود دعا را





دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را

دردا که رازِ پنهان خواهد شد آشکارا  
کشتی نشستگانیم ای بادِ شُرطه برخیز

باشد که باز بینیم دیدارِ آشنا را  
ده روزه مهرِ گردون افسانه است و افسون

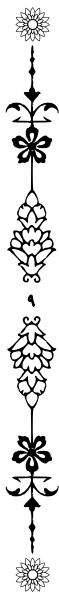
نیکی بجایِ یاران فرصت شمار یارا  
در حلقه‌ی گل و مُل خوش خواند دوش بلبل

هَاتِ الصَّبُوحِ هُبُوا يَا أَيُّهَا السُّكَّارَا  
آینه‌ی سکندر جاہ می است بنگر

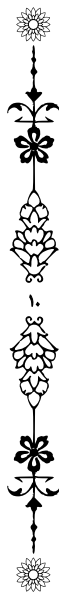
تا بر تو عرضه دارد احوالِ مُلکِ دارا  
ای صاحبِ کرامت شکرانه‌ی سلامت

روزی تَقْقُدی کن درویشِ بی‌نوا را  
آسایشِ دوگیتی تفسیرِ این دو حرف است

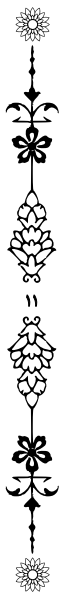
با دوستانِ مَرَوْتِ با دشمنانِ مدارا



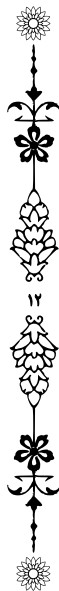
در کوی نیکامی ما را گذر ندادند  
گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را  
آن تلخ‌وش که صوفی اُمّ‌الخبائش خواند  
آشهی لنا و آحلی من قُبلة العذارا  
هنگام تنگ‌دستی در عیش کوش و مستی  
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را  
ترکانِ پارسی گو بخشندگانِ عمرند  
ساقی بده بشارتِ پیرانِ پارسا را  
سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد  
دلبر که در کفِ او موم است سنگِ خارا  
حافظ به خود نپوشید این خرقه‌ی می‌آلود  
ای شیخِ پاک دامن معذور دار ما را



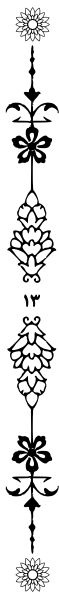
صبا به لطف بگو آن غزالِ رعنا را  
 که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را  
 شکر فروش که عمرش دراز باد چرا  
 تفقّدی نکند طوطیِ شکرخارا  
 غرورِ حسنِ اجازت مگر نداد ای گل  
 که پرسشی نکنی عندلیبِ شیدا را  
 به خُلق و لطف توان کرد صیدِ اهل نظر  
 به دام و دانه نگیرند مرغِ دانا را  
 چو با حبیب نشینی و باده پیمایی  
 به یاد دار مُحبّانِ بادپیمایا  
 ندانم از چه سبب رنگِ آشنایی نیست  
 سهی قدانِ سیه چشمِ ماه‌سیما را  
 جز این قدر نتوان گفتم در جمالِ تو عیب  
 که وضعِ مهر و وفا نیست رویِ زیبا را  
 در آسمان نه عجب گریه گشته‌ی حافظ  
 سرود زهره به رقص آورد مسیحا را



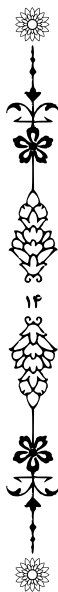
ساقیا برخیز و در ده جام مرا  
 خاک بر سر کن غمِ ایام مرا  
 ساغری می بر کفم نه تا ز سر  
 بر کشم این دلقِ ازرق فام مرا  
 گر چه بدنامی است نزد عاقلان  
 ما نمی خواهیم ننگ و نام مرا  
 باده در ده چند ازین بادِ غرور  
 خاک بر سر نفسِ نافر جام مرا  
 دود آهِ سینه‌ی نالانِ من  
 سوخت این افسردگانِ خام مرا  
 محروم از دلِ شیدایِ خود  
 کس نمی بینم ز خاص و عام مرا  
 با دلارامی مرا خاطر خوش است  
 کز دل‌م یکباره بُرد آرام مرا  
 ننگرد دیگر به سرو اندر چمن  
 هر که دید آن سرو سیم اندام مرا  
 صبر کن حافظ به سختی روز و شب  
 عاقبت روزی بیابی کام مرا



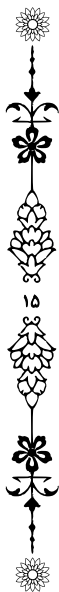
صوفی بیا که آینه صافیست جامر را  
 تا بنگری صفای می لعل فامر را  
 رازِ درونِ پرده زرنندانِ مست پرس  
 کاین حال نیست زاهدِ عالی مقامر را  
 عنقا شکارِ کس نشود، دام بازچین  
 کانچا همیشه باد به دست است دامر را  
 در عیشِ نقد کوش که چون آبخورد نماند  
 آدم بهشت روضه‌ی دار السّلامر را  
 در بزمِ دورِ یک دو قدح درکش و برو  
 یعنی طمع مدار وصالِ دوامر را  
 ای دلِ شبابِ رفت و نچیدی گلی ز عیش  
 پیرانه سر بکن هنری، ننگ و نامر را  
 ما را بر آستانِ تو بس حقّ خدمت است  
 ای خواجه باز بین به ترخم غلامر را  
 حافظ مریدِ جامر می است ای صبا برو  
 وز بنده بندگی برسان شیخ جامر را



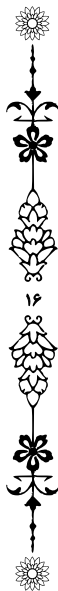
رونقِ عهدِ شباب است دگرستان را  
 می‌رسد مژده‌ی گل بلبلی خوش‌الخان را  
 ای صباگر به جوانانِ چمن بازرسی  
 خدمتِ ما برسان سروگل وریحان را  
 گر چنین جلوه کند مغبچه‌ی باده فروش  
 خاکروپِ درِ میخانه کتمِ مژگان را  
 ای که برمه کشتی از عنبرِ سارا چوگان  
 مضطرب حال مگردان منِ سرگردان را  
 ترسم این قوم که بر دُر دکشان می‌خندند  
 در سرِ کارِ خرابات کنند ایمان را  
 یارِ مردانِ خدا باش که در کشتیِ نوح  
 هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را  
 هر که را خوابگه آخر به دو مشتی خاک است  
 گوچه حاجت که بر افلاک کشتی ایوان را  
 برو از خانه‌ی گردون بدر و نان مطلب  
 کان سیه کاسه در آخر بگشود مهمان را  
 ماهِ کنعانی من مسندِ مصر آن تو شد  
 گاه آن است که بدرود کنی زندان را  
 حافظا می‌خور و رندی کن خوش باش ولی  
 دامه‌نزیور مکن چون دگران قرآن را



دوش از مسجد سوي ميخانه آمد پيرِ ما  
 چيست يارانِ طريقت بعد از اين تدبيرِ ما  
 ما مريدانِ روى سويِ قبله چون آريم چون  
 روى سويِ خانه‌ى تخمّار دارد پيرِ ما  
 در خراباى مغان ما نيز هر منزل كنيم  
 ك اين چنين رفته‌ست در عهدِ ازل تقديرِ ما  
 عقل اگر داند كه دل در بندِ زلفش چون خوش است  
 عاقلان ديوانه گردند از پيِ زنجيرِ ما  
 رويِ خوبت آيتي از لطف بر ما كشف كرد  
 زان سبب جز لطف و خويِ نيست در تفسيرِ ما  
 با دلِ سنگينت آيا هيچ درگيرد شبي  
 آه آشناك و سوزِ ناله‌ى شبگيرِ ما  
 باد بر زلفِ تو آمد شد جهان بر من سياه  
 نيست از سودايِ زلفت بيش از اين توفيرِ ما  
 مرغِ دل را صيدِ جمعيت به دام افتاده بود  
 زلف بگشادى و باز از دست شد ننجيرِ ما  
 تيرِ آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش  
 رحم كن بر جانِ خود، پرهيزكن از تيرِ ما



ای فروغِ ماهِ حسن از رویِ رخشانِ شما  
 آبرویِ خوبی از چاهِ زنخدانِ شما  
 کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند  
 خاطرِ مجموعِ ما زلفِ پریشانِ شما  
 عزمِ دیدارِ تو دارد جانِ بر لب آمده  
 بازگردد یا برآید چیست فرمانِ شما  
 دوردار از خاک و خون دامن چو بر ما بگنری  
 کاندربین ره کشته بسیارند قربانِ شما  
 دل خرابی می کند دلدار را آگه کنید  
 زینهار ای دوستان جانِ من و جانِ شما  
 کس به دورِ نرگست طرفی نیست از عافیت  
 به که نفروشد مستوری به مستانِ شما  
 بختِ خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر  
 زانکه زد بر دیده آبِ رویِ رخشانِ شما





با صبا همراه بفرست از رُخت گلدستهای

بوکه بویی بشنویم از خاکِ بستانِ شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیانِ بزرجم

گرچه جامه ما نشد پُر می به دورانِ شما

می کند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو

روزی ما باد لعلِ شگرافشانِ شما

ای صبا با ساکنانِ شهر یزد از ما بگو

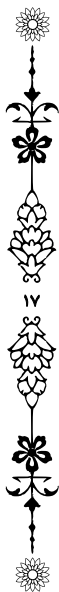
کای سرِ حق ناشناسان گویِ چوگانِ شما

گرچه دوریم از بساطِ قرب همّت دور نیست

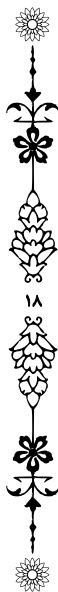
بنده‌ی شاهِ شما ییم و ثناخوانِ شما

ای شهنشاهِ بلند اختر خدا راهمتی

تا بیوسم همچو گردون خاکِ ایوانِ شما



ساقی به نورِ باده برافروز جاہ ما  
 مطرب بگو که کارِ جهان شد به کار ما  
 ما در پیاله عکسِ رخِ یار دیده ایم  
 ای بی خبر ز لذتِ شربِ مدام ما  
 چندان بود کرشمه و نازِ سهی قدان  
 کاید به جلوه سروِ صنوبر خرام ما  
 هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق  
 ثبت است بر جریده‌ی عالم دواہ ما  
 ترسم که صرفه‌های نبرد روزِ بازخواست  
 نانِ حلالِ شیخ ز آبِ حرام ما  
 مستی به چشمِ شاهدِ دلبنده ما خوش است  
 زان رو سپرده‌اند به مستی ز ماہ ما  
 ای باد اگر به گلشنِ احباب بگذری  
 ز نهار عرضه ده بر جانان پیام ما  
 گوناہ ما زیاد به عمد از چه می‌بری  
 خود آید آن که یاد نیاری ز ناہ ما  
 حافظ ز دیده دانه‌ی اشکی همی فشان  
 باشد که مرغ وصل کند قصدِ داه ما  
 دریایِ اخضرِ فک و کشتیِ هلال  
 هستند غرقِ نعمتِ حاجی قوام ما



می دمد صبح و کله بست سحاب

الصَّبُوحِ الصَّبُوحِ يَا أَصْحَابِ

می چکد ژاله بر رخ لاله

المُدَامِ المُدَامِ يَا أَحِبَابِ

می وزد از چمن نسیمِ بهشت

هان بنوشید دم بدم می ناب

تختِ زُمُود زده ست گل به چمن

رَاحِ چُون لَعْلِ آتَشِینِ دَرِیَابِ

در میخانه بسته اند دگر

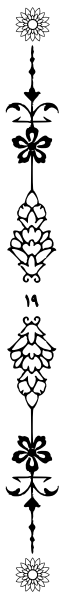
اِفْتَتِحِ يَا مُفْتَتِحَ الْاَبْوَابِ

در چنین موسمی عجب باشد

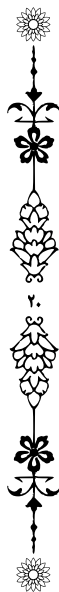
که بیندند می کده به شتاب

بر رخ ساقی پری پیکر

همچو حافظ بنوش باده ی ناب



گفتم ای سلطانِ خوبانِ رحم‌کن بر این غریب  
 گفتم در دنبالِ دل، ره گم کند مسکین غریب  
 گفتمش مگذر زمانی گفتم معذورم بدار  
 خانه‌پروردی چه تاب آرد غمِ چندین غریب  
 خفته بر سنجابِ شاهی نازینی را چه غم  
 گرز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب  
 ای که در زنجیرِ زلفت جایِ چندین آشناست  
 خوش فتاد آن خالِ مشکین بر رخِ رنگین غریب  
 می‌نماید عکسِ می در رنگِ رویِ مه‌وشت  
 همچو برگِ ارغوان بر صفحه‌ی نسرین غریب  
 بس غریب افتاده است آن مورِ خطِ گردِ رُخت  
 گر چه تَبود در نگارستانِ خطِ مشکین غریب  
 گفتم ای شاهِ غریبانِ طُره‌ی شبرنگِ تو  
 در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب  
 گفتم حافظِ آشنايان در مقامِ حیرتند  
 دور تَبود گر نشیند خسته و غمگین غریب



ای شاهدِ قدسی که کُشد بندِ نقابت

وی مرغِ بهشتی که دهد دانه و آبت

خواهر بشد از دیده در این فکرِ جگرسوز

کاغوش که شد منزلِ آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد

اندیشه‌ی آمرزش و پروایِ ثوابت

راهِ دلِ عشاق زد آن چشمِ خمارین

پیداست از این شیوه که مست است شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت

تا باز چه تدبیر کند رایِ صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی

پیداست نگارا که بلند است جنابت

دور است سرِ آب از این بادیه هشدار

تا غولِ بیابان نفریبد به سرابت

تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل

باری به غلط صرف شد ایامِ شبابت

ای قصرِ دل افروز که منزلگه اُنسی

یارب مکناد آفتِ ایامِ خرابت

حافظ نه غلامی ست که از خواجه گریزد

صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابت



خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت  
 به قصد جانِ من زارِ ناقوان انداخت  
 نبود رنگِ دو عالم که نقشِ اُلفت بود  
 زمانه طرحِ محبّت نه این زمان انداخت  
 به يك کرشمه که نرگس به خود فروشی کرد  
 فریبِ چشمِ تو صد فتنه در جهان انداخت  
 شراب خورده و خوی کرده کی شدی به چمن  
 که آبِ رویِ تو آتش در ارغوان انداخت  
 به بزمگاو چمن دوشِ مستِ بگذشتم  
 چو از دهانِ تو آم غنچه در گمان انداخت  
 بنفشه طَرّه‌ی مفتولِ خود گره می‌زد  
 صبا حکایتِ زلفِ تو در میان انداخت  
 ز شرم آن که به رویِ تو نسبتش کردند  
 سمن به دستِ صبا خاکِ در دهان انداخت



من از وَرَعِ می و مطرب ندیدم زین پیش  
هوایِ مغبِچگانم در این و آن انداخت  
کنون به آبِ می لعل خرقه می شویم  
نصیبی از خود نمی توان انداخت  
مگر گشایشِ حافظ درین خرابی بود  
که بخششِ از لاش در می مغان انداخت  
جهان به کام من اکنون شود که دورِ زمان  
مرا به بندگیِ خواجهی جهان انداخت



سینه‌ام ز آتشِ دل در غمِ جانانه بسوخت  
 آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت  
 تهر از واسطه‌ی دوریِ دلبر بگداخت  
 جانم از آتشِ مهر رخِ جانانه بسوخت  
 سوزِ دل بین که ز بس آتشِ اشکمِ دلِ شمع  
 دوش بر من ز سرِ مهر چو پروانه بسوخت  
 آشنایی نه غریب است که دلسوزِ من است  
 چون من از خویش برفتم دلِ بیگانه بسوخت  
 خرقه‌ی زهدِ مرا آبِ خرابات ببرد  
 خانه‌ی عقلِ مرا آتشِ نُه‌خانه بسوخت  
 چون پیاله دلیر از توبه که کردم بشکست  
 همچو لاله جگر مری می و پیمانانه بسوخت  
 ماجرا که کن و باز آکه مرا مردم چشم  
 خرقه از سر بدر آورد و به شکرانه بسوخت  
 ترکی افسانه بگو حافظ و می نوش دمی  
 که نختیم شب و شمع به افسانه بسوخت





ساقیا آمدنِ عید مبارک بادت

وان مواعید که کردی مَرّواد از یادت

در شگفتی که درین مدّتِ ایامِ فراق

برگرفتی ز حریفان دل و دل می دادت

برسان بندگیِ دخترِ زرّگو بدرآی

که دم و همتِ ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدمِ توست

جایِ غم باد مر آن دل که نخواهد شادت

شکرِ ایزد که ز تاراجِ خزانِ رخنه نیافت

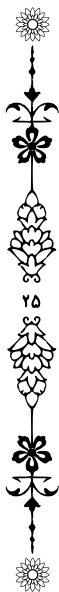
بوستانِ سمن و سرو و گل و شمشادت

چشمِ بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد

طالعِ نامور و دولتِ مادرزادت

حافظ از دست مده دولتِ این کشتیِ نوح

ورنه طوفانِ حوادثِ ببرد بنیادت



چو بشنوی سخنِ اهلِ دل مگو که خطاست

سخن شناس نئی جانِ من خطا اینجاست

سر مر به دنی و عقبی فرو نمی آید

تبارک الله از این فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرونِ من خستمدل ندانم کیست

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دل‌م ز پرده برون شد کجایی ای مطرب

بنال هان که از این پرده کار ما به نواست

مرا به کار جهان هرگز التفات نبود

رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من

خمار صدف شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خونِ دل‌م

گرم به باده بشوید حق به دست شماست

از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند

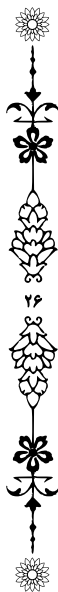
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه راه بود که در پرده می‌زد آن مطرب

که رفت عمر و هنوزم دماغ پُر ز هواست

ندایِ عشقِ تو دوشم در اندرون دادند

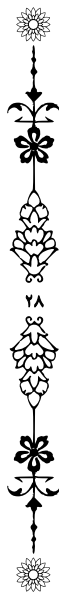
فضای سینه‌ی حافظ هنوز پُر ز صداست



ای نسیمِ سحر آرامگه یار کجاست  
 منزل آن مه عاشق کوشِ عیار کجاست  
 شب تار است وره وادی ایمن در پیش  
 آتشِ طور کجا موعِد دیدار کجاست  
 هر که آمد به جهان نقشِ خرابی دارد  
 در خرابات مپرسید که هشیار کجاست  
 آن کس است اهلِ بشارت که اشارت داند  
 نکته‌ها هست بسی محرر اسرار کجاست  
 هر سرِ مویِ مرا با تو هزاران کار است  
 ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست  
 باز پرسید ز گیسویِ شکن در شکش  
 کاین دلِ غمزده سرگشته گرفتار کجاست  
 عقل دیوانه شد آن سلسله‌ی مشکین کو  
 دل ز ما گوشه گرفت ابرویِ دلدار کجاست  
 باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی  
 عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست  
 حافظ از بادِ خزان در چمنِ دهر مرنج  
 فکرِ معقول بفر ما گل بی خار کجاست



دل و دینر شد و دلبر به ملامت برخاست  
 گهت با ما منشین کز تو سلامت برخاست  
 که شنیدی که در این بزقرده می خوش بنشست  
 که نه در آخرِ صحبت به ندامت برخاست  
 شمع اگر زان لبِ خندان به زبان لافی زد  
 پیشِ عشاق تو شبها به غرامت برخاست  
 در چمن بادِ بهاری ز کنارِ گل و سرو  
 به هواداریِ آن عارض و قامت برخاست  
 مست بگذشتی و از خلوتیانِ ملکوت  
 به تماشای تو آشوب قیامت برخاست  
 پیشِ رفتارِ تو پا برنگرفت از خجلت  
 سرو سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست  
 حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری  
 کاتش از خرمنِ سالوس و کرامت برخاست



خیالِ رویِ تو در هر طریق، همره ماست

نسیره مویِ تو پیوندِ جانِ آگه ماست  
به رغیرِ مدعیانی که منعِ عشق کنند

جمالِ چهره‌ی تو حجتِ موجه ماست  
بین که سیبِ زنخدانِ تو چه می‌گوید

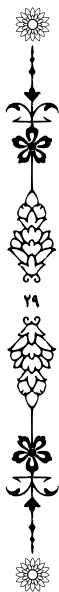
هزار یوسفِ مصری فتاده در چه ماست  
اگر به زلفِ درازِ تو دستِ ما نرسد

گناه بختِ پریشان و دستِ کوتاه ماست  
به حاجبِ درِ خلوتسرای خاص بگو

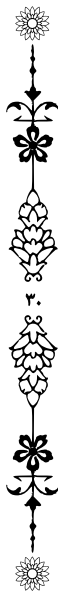
فلان ز گوشه‌نشینانِ خاکِ درگه ماست  
به صورت از نظری ما اگر چه محبوب است

همیشه در نظری خاطرِ مرقه ماست  
اگر به سالی حافظِ دری زند بگشای

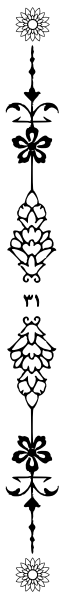
که سالهاست که مشتاقِ رویِ چون مه ماست



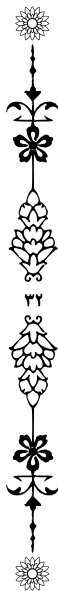
در دیرِ مغان آمد یارم قدحی در دست  
 مست از می و می خواران از نرگسِ مستش مست  
 در نعلِ سمنند او شکلِ مه نوپیدا  
 وز قدِّ بلند او بالایِ صنوبر پست  
 آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست  
 وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست  
 شمعِ دلِ دمسازان بنشست چو او برخاست  
 و افغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست  
 گر غالیه خوشبو شد در کیسوی او پیچید  
 و روسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست  
 باز آئی که باز آید عمرِ شده‌ی حافظ  
 هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست



زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست  
 پیرهن چاک و غزل‌خوان و صراحی در دست  
 نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان  
 نیمشب دوش به بالین من آمد بنشست  
 سرفراگش من آورد و به آوازِ حزین  
 گفت ای عاشقِ دیرینه‌ی من خوابت هست  
 عاشقی را که چنین باده‌ی شبگیر دهند  
 کافرِ عشق بود گر نشود باده‌پرست  
 بروای زاهد و بر دُرْدکشان خرده‌مگیر  
 که ندادند جز این تحفه به ما روزِ آست  
 آنچه اورینخت به پیمان‌های ما نوشیدیر  
 اگر از خمرِ بهشت است و گراز باده‌ی مست  
 خنده‌ی جام می و زلفِ گره‌گیرِ نگار  
 ای بسا توبه که چون توبه‌ی حافظ بشکست

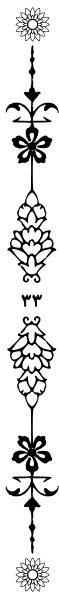


شکفته شد گلِ حرا و گشت بلبَلِ مست  
 صلايِ سرخوشی ای صافیانِ باده پرست  
 اساین تویه که در محکمی چو سنگ نمود  
 بین که جاه ز جاجی چه طرفه اش بشکست  
 بیار باده که در بارگاهِ استغنا  
 چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست  
 از این رباطِ دو در چون ضرورت است رحیل  
 رواق و طاقِ معیشت چه سر بلند و چه پست  
 مقار عیش میسر نمی شود بی رنج  
 بلی به حکمِ بلا بسته اند عهدِ آگست  
 به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می باش  
 که نیستی ست سرانجام هر کمال که هست  
 شکوهِ آصفی و اسبِ باد و منطقِ طیر  
 به باد رفت و از او خواهی هیچ طَرَفِ نبست  
 به بال و پر مروازره که تیرِ پرتابی  
 هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست  
 زبانِ کَلکِ تو حافظ چه شکرِ آن گوید  
 که گهته ی سخنت می برند دست به دست

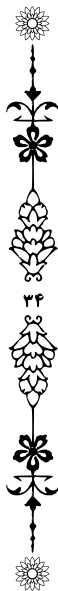




مَطْلَب طاعت و پیمان و صلاح از منِ مست  
 که به پیمانہ کُشی شهره شدم روزِ آست  
 من همان دم که وضو ساختم از چشمه‌ی عشق  
 چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست  
 می بده تا دهمت آگهی از سِرِّ قضا  
 که به رویِ که شدم عاشق و از بویِ که مست  
 کمر کوه کمر است از کمرِ مور اینجا  
 ناامید از درِ رحمت مشوای باده‌پرست  
 بجز آن نرگسِ مستانه که چشمش مَرِ ساد  
 زیر این طارمِ فیروزه کسی خوش ننشست  
 جان فدایِ دهندش باد که در باغِ نظر  
 چمن آرای جهان خوش تر از این غنچه نبست  
 حافظ از دولتِ عشق تو سلیمانی شد  
 یعنی از وصلِ تو آش نیست بجز باد به دست



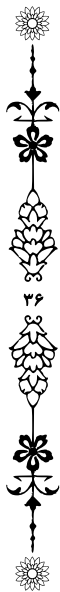
به جانِ خواجه و حقّ قدیر و عهدِ درست  
 که مونسِ دهر صبحم دعای دولتِ توست  
 سرشکِ من که ز طوفانِ فوج دست ببرد  
 ز لوحِ سینه نیارست نقشِ مهرِ توشت  
 بکن معامله‌ای وین دلِ شکسته بخر  
 که با شکستگیِ ارزد به صد هزار درست  
 به صدقِ کوش که خورشیدِ زاید از نقّست  
 که از دروغِ سیه روی گشت صبحِ نخست  
 ملامتِ به خرابی مکن که مرشدِ عشق  
 حوالتم به خرابات کرد روزِ نخست  
 زبانِ مور بر آصف دراز گشت و رواست  
 که خواجه خاتمه جرمِ یاوه کرد و باز نجست  
 دلاطمع مبر از لطفِ بی‌نهایت دوست  
 چو لافِ عشقِ زدی سرباز چابک و چست  
 شدم ز دستِ توشیدایِ کوه و دشت و هنوز  
 نمی‌کنی به ترخم نطاقِ سلسله سست  
 مرنجِ حافظ و از دلبرانِ حفاظ مجوی  
 گناهِ باغ چه باشد چو این گیاه نرست



ما را ز خیالِ تو چه پروایِ شراب است  
 خُمِ گوَسَرِ خود گیر که خمخانه خراب است  
 گر خمرِ بهشت است بریزید که بی دوست  
 هر شربتِ عَذْبِ که دهی عینِ عذاب است  
 افسوس که شد دلبر و در دیده‌ی گریان  
 تحریرِ خیالِ خطِ او نقشِ بر آب است  
 بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود  
 زین سیلِ دمامه که در این منزلِ خواب است  
 معشوقِ عیان می‌گذرد بر تو ولیکن  
 اغیار همی بیند از آن بسته‌نقاب است  
 گل بر رخِ رنگینِ تو تا لطفِ عرق دید  
 در آتشِ رشک از غمِ دل غرقِ گلاب است  
 سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم  
 دست از سرِ آبی که جهان جمله سراب است  
 در کُنجِ دماغِ مَطْلَبِ جایِ نصیحت  
 کاین گوشه پر از زمزمه‌ی چنگ و ریاب است  
 حافظ چه شد از عاشق و رند است و نظر باز  
 بس طورِ عجب لازمِ ایامِ شباب است



آن شبِ قدری که گویند اهلِ خلوت امشب است  
 یارب این تأثیرِ دولت در کدامین کوکب است  
 تا به گیسویِ تو دستِ ناسزایان کمر رسد  
 هر دلی از حلقه‌ای در ذکرِ یارب یارب است  
 کشته‌ی چاهِ زنخدانِ تو آمرکز هر طرف  
 صد هزارش گردنِ جان زیرِ طوقِ غبغب است  
 اندر آن موکب که بر پشتِ صبا بندند زین  
 با سلیمان چون برانر من که مورم مرکب است  
 شهسوارِ من که مه آینه‌دار رویِ اوست  
 تاجِ خورشیدِ بلندش خاکِ نعلِ مرکب است  
 تابِ خوی بر عارضش بین کافتابِ گرمرو  
 در هوایِ آن عرق تا هست هر روزش تب است  
 من نخواهم کرد ترکِ لعلِ یار و جامِ می  
 زاهدان معذور دارم که اینم مذهب است  
 آنکه ناوک بردلِ من زیرِ چشمی می‌زند  
 قوتِ جانِ حافظش در خنده‌ی زیر لب است  
 آبِ حیوانش ز منقارِ بلاغت می‌چکد  
 زاغِ کلکِ من به نام‌ایزد چه عالی مشرب است



زلفت هزار دل به یکی تار مویست

راه هزار چاره گراز چار سوییست

تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان

بگشود نافهای و در آرزویست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو

ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رویست

ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت

این نقشها نگر که چه خوش در کدویست

یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خُم

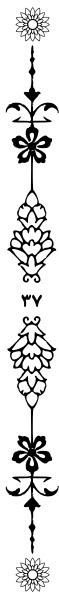
با نغمه‌های غلغلش اندر گویست

مطرب چه پرده ساخت که در حلقه‌ی سماع

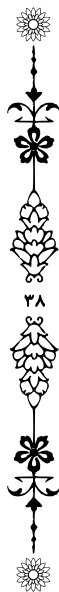
بر اهل وجد و حال ترهای و هوئیست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست

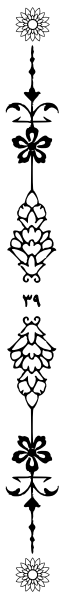
احرام طوف کعبه‌ی دل بی وضویست



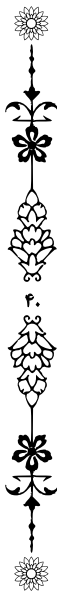
خدا چو صورتِ ابرویِ دلگشایِ تو دست  
 گشایدِ کار من اندر کرشمه‌هایِ تو دست  
 مرا و سروِ چمن را به خاکِ راه نشانند  
 زمانه تا قصبِ نرگسِ قبایِ تو دست  
 هم از نسیمِ تو روزی گشایشی یابد  
 چو غنچه هر که دل اندر پیِ هوایِ تو دست  
 مرا به بندِ تو دورانِ چرخِ راضی کرد  
 ولی چه سود که سر رشته در رضایِ تو دست  
 چو نافه بر دلِ مسکینِ من گره مفکن  
 که عهد با سر زلفِ گره‌گشایِ تو دست  
 تو خود حیاتِ دگر بودی ای نسیمِ وصال  
 خطا نگر که دل اقمید در وفایِ تو دست  
 ز دستِ جورِ تو گفتم ز شهر خواهم رفت  
 به خنده گفت که حافظ برو که پایِ تو دست



خلوت‌گزیده را به تماشا چه حاجت است  
 چون کویِ دوست هست به صحرا چه حاجت است  
 جانا به حاجتی که تو را هست با خدای  
 کاخردمی پیرس که ما را چه حاجت است  
 ای پادشاهِ حسن خدا را بسوختیم  
 آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است  
 اربابِ حاجتیم و زبانِ سؤال نیست  
 در حضرتِ کریم تمنا چه حاجت است  
 محتاجِ قصه نیست گرت قصدِ خونِ ماست  
 چون رخت از آن توست به یغما چه حاجت است  
 جامِ جهان‌نماست ضمیرِ منیرِ دوست  
 اظهارِ احتیاج خود آنجا چه حاجت است  
 آن شد که بارِ مینتِ ملاح بردمی  
 گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت است  
 ای عاشقِ گدا چو لبِ روح‌بخشِ یار  
 می‌دانندت وظیفه تقاضا چه حاجت است  
 ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست  
 آحاب حاضرند به آعدا چه حاجت است  
 حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود  
 با مدعی نزاع و مُحاکا چه حاجت است



رواقِ منظرِ چشمِ من آشیانه‌ی توست  
 کرم‌نما و فرود آکه خانه‌ی خانهِی توست  
 به لطفِ خال و خط از عارفان ره‌ودی دل  
 لطیفه‌هایِ عجب زیرِ دام و دانه‌ی توست  
 دلت به وصلِ گلِ ای بلبلِ سحرِ خوش باد  
 که در چمن همه گلبانگِ عاشقانه‌ی توست  
 علاجِ ضعفِ دلِ ما به لبِ حوالتِ کن  
 که این مُفَرِّحِ یاقوت در خزانه‌ی توست  
 به تن مقصّر م از دولتِ ملازمت  
 ولی خلاصه‌ی جانِ خاکِ آستانه‌ی توست  
 من آن نیم که دهر نقدِ دل به هر شوخی  
 در خزانه به مهرِ تو و نشانه‌ی توست  
 تو خود چه لعبتی ای شهسوارِ شیرین‌کار  
 که توستنی چو فلک را بر تازانه‌ی توست  
 چه جای من که بلغزد سپهرِ شعبده‌باز  
 از این حیل که در ابناهی بهانه‌ی توست  
 سرودِ مجلسِ اکنون فلک به رقص آرد  
 که شعرِ حافظِ شیرین‌سخن ترانه‌ی توست





بروبه کارِ خود ای واعظ این چه فریاد است

مرا فتاد دل از ره تورا چه افتاده است

به کام تا نرساند مرا لبش چون نای

نصیحتِ همه عالم به گوش من باد است

میان او که خدا آفریده است از هیچ

دقیقه‌ای است که هیچ آفریده نگشاده است

گدایِ کویِ تواز هشت خلد مستغنی است

اسیرِ عشقِ تواز هر دو عالم آزاد است

اگر چه مستیِ عشقم خراب کرد ولی

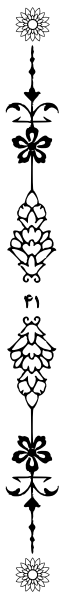
اسایس هستی من زان خراب آباد است

دلا منال زبیداد و جور یار که یار

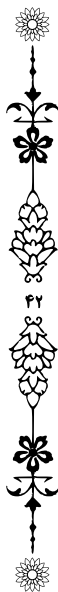
تورا نصیب همین کرده است و این داد است

برو فسانه بخوان و فسون مدم حافظ

کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است



بیا که قصرِ آمل سخت سست بنیاد است  
 بیار باده که بنیادِ عمر بر باد است  
 غلامِ همتِ آنم که زیرِ چرخ کبود  
 ز هر چه رنگِ تعلق پذیرد آزاد است  
 چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب  
 سروش عالمِ غیبه چه مژده‌ها داده است  
 که ای بلند نظر شاهبازِ سِدره نشین  
 نشیمنِ تونه این کج محنت آباد است  
 تورا ز کنگره‌ی عرش می‌زنند صغیر  
 ندانمت که در این دامگه چه افتاده است  
 نصیحتی کسنت یاد گیر و در عمل آر  
 که این حدیثِ زپیرِ طریقتم یاد است  
 بجز درستی عهد از جهانِ سست نهاد  
 که این عجزه عروس هزار داماد است  
 رضا به داده بده وز جبین گره بگشای  
 که بر من و تو در اختیار نگشاد است  
 نشانِ عهد و وفا نیست در تبسمِ گل  
 بنال بلبلی بی دل که جای فریاد است  
 حسد چه می‌بری ای سست نظر بر حافظ  
 قبولِ خاطر و لطفِ سخن خداداد است



تا سر زلفِ تو در دستِ نسیم افتادست

دلِ سودازده از غصّه دو نیم افتادست

چشمِ جادویِ تو خود عینِ سوادِ سحر است

لیکن این هست که آن نسخه سقیم افتادست

در خیرِ زلفِ تو آن خالِ سیه دانی چیست

نقطه‌ی دوده که در حلقه‌ی جیم افتادست

زلفِ مشکینِ تو در گلشنِ فردوس عذار

چیست طاووس که در باغِ نعیم افتادست

دلِ من از هویس بویِ تو ای مونسِ جان

خاکِ راهی‌ست که در دستِ نسیم افتادست

همچو گرد این تنِ خاکی نتواند برخاست

از سرِ کویِ تو زان رو که عظیم افتادست

سایه‌ی قدّ تو بر قالبِ ای عیسی دم

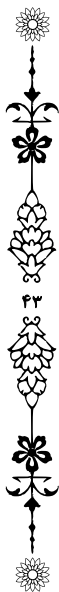
عکسِ روحی‌ست که بر عظیمِ رمیم افتادست

آن که جز کعبه مقامش بُد از یاد لب

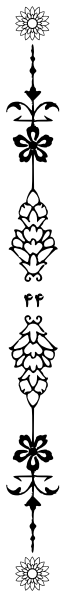
بر درِ میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظِ گمشده را با غمت ای جانِ عزیز

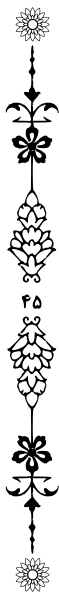
اتحادی‌ست که در عهدِ قدیم افتادست

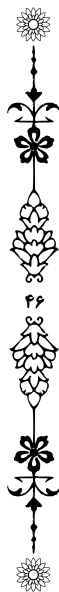


بی مهرِ رُختِ روزِ مرا نور نماندست  
 وز عمر مرا جز شبِ دیجور نماندست  
 صبر است مرا چاره‌ی هجرانِ تو لیکن  
 چون صبر توان کرد که مقدر نماندست  
 هنگامِ وداعِ تو بس گریه که کردم  
 دور از رخِ تو چشمِ مرا نور نماندست  
 می‌رفت خیالِ تو ز چشمِ من و می‌گفت  
 هیاهات از این گوشه که معمور نماندست  
 وصلِ تو اجل را ز سرم دور همی داشت  
 از دولتِ هجرِ تو کنون دور نماندست  
 نزدیک شد آن دم که رقیبِ تو بگوید  
 دور از درت آن خسته‌ی مهجور نماندست  
 من بعد چه سود از قدمی رنجه کند دوست  
 کز جان رمقی در تنِ رنجور نماندست  
 در هجرِ تو گر چشمِ مرا آب نماند  
 گو خونِ جگر ریز که معذور نماندست  
 حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده  
 ماتر زده را داعیه‌ی سور نماندست



باغِ مرا چه حاجتِ سرو و صنوبر است  
 شمشادِ خانه‌پرورِ ما از که کمتر است  
 ای نازنینِ پسر تو چه مذهب گرفته‌ای  
 کت خونِ ما حلال‌تر از شیرِ مادر است  
 چون نقشِ غم‌ز دور بینی شراب خواه  
 تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است  
 از آستانِ پیرِ مغان سر چرا کشیم  
 دولت در این سرا و گشایش در این در است  
 دی وعده داد و صلح و در سر شراب داشت  
 امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است  
 در کویِ ما شکسته‌دلی می‌خرند و بس  
 بازار خودفروشی از آن سویِ دیگر است  
 يك قصهٔ بیش نیست غمِ عشق وین عجب  
 گر هر زبان که می‌شنوم نام‌مکرر است





شیراز و آب رکنی و این بادِ خوش نسیم  
عیبش مکن که خالِ رخِ هفت کشور است  
فرق است از آبِ خضر که ظلمات جای اوست  
تا آبِ ما که منبعش الله اکبر است  
ما آبِ رویِ فقر و قناعت نمی‌بریم  
با پادشه بگوی که روزی مقدر است  
حافظ چه طرفه شاخِ نباتیست کِکاکِ تو  
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است



الْمِنَّةُ لِلَّهِ كَمَا فِي مِثْقَلِ ذَرَّةٍ

زان رو که مرا بر درِ او رویِ نیاز است

خمرها همه در جوش و خروشدنِ مستی

وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر

وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم

با دوست بگوییم که او محرورِ راز است

شرح شکنِ زلفِ خمر اندر خمر جانان

کوتاه نتوان کرد که این قصه دراز است

بارِ دلِ مجنون و خمرِ طره‌ی لیلی

رخساره‌ی محمود و کفِ پایِ ایاز است

بر دوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم

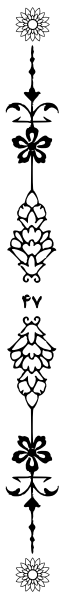
تا دیده‌ی من بر رخِ زیبایِ تو باز است

در کعبه‌ی کویِ توهر آنکس که در آید

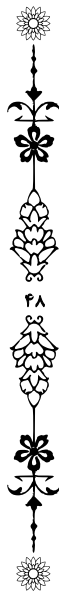
از قبله‌ی ابرویِ تو در عینِ نماز است

ای مجلسیان سوزِ دلِ حافظِ مسکین

از شمعِ پیرسید که در سوز و گداز است



اگر چه باده فرج بخش و باد گل ییز است  
 به بانگِ چنگِ مخور می که محتسب تیز است  
 صراحی ای و حریفی گرت به چنگ افتد  
 به عقل نوش که ایامِ فتنه انگیز است  
 در آستینِ مُرَقَّعِ پیاله پنهان کن  
 که همچو چشمِ صراحی زمانه خون ریز است  
 به آبِ دیده بشویم خرقه‌ها از می  
 که موسمِ وَرَع و روزگارِ پرهیز است  
 سپهر بر شده پرویزی ست خون افشان  
 که ریزه اش سرِ کسری و تاجِ پرویز است  
 مجوی عیشِ خوش از دورِ واژگون سپهر  
 که صافِ این سرِ خُمِ جمله دُردی آمیز است  
 عراق و فارس گرفتی به شعرِ خوش حافظ  
 بیا که نوبتِ بغداد و وقتِ تبریز است





حالِ دل با تو گفتم هوس است

خبرِ دل شنفتم هوس است

طمعِ خامِ بین که قصّه‌ی فاش

از رقیبان نهفتم هوس است

شبِ قدری چنین عزیز و شریف

با تو تا روزِ خفتم هوس است

وہ که دُرْدانه‌ای چنین نازک

در شبِ تازِ سُفتم هوس است

ای صبا امشبِ مدد فرمای

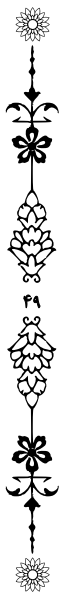
که سحر که شکفتم هوس است

از برای شرف به نوکِ مژه

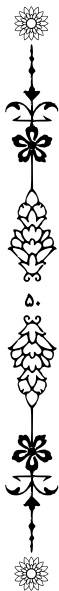
خاکِ راهِ تو رُفتم هوس است

همچو حافظ به رَغِبِ مدعیان

شعرِ رندانه گفتم هوس است



صحنِ بستانِ ذوق‌بخش و صحبتِ یاران خوش است  
وقتِ گل خوش باد کز وی وقتِ میخواران خوش است  
از صبا هر دم مشامِ جانِ ما خوش می‌شود  
آری آری طیبِ انفاسِ هواداران خوش است  
ناگشوده گل نقابِ آهنگِ رحلت ساز کرد  
ناله کن بلبل که گلبانگی دل‌افکاران خوش است  
مرغِ شبخوان را بشارت باد کاندر راهِ عشق  
دوست را با ناله‌ی شب‌های بیداران خوش است  
نیست در بازارِ عالم خوش‌دلی و رزانه‌که هست  
شیوه‌ی رندی و خوش‌باشی عیاران خوش است  
از زبانِ سوسنِ آزاده‌ام آمد به گوش  
کاندرین دیرِ کهن کارِ سبکباران خوش است  
حافظا ترکِ جهان‌گفتن طریقِ خوش‌دلی است  
تا نپنداری که احوالِ جهان‌داران خوش است



کنون که بر کفِ گل جامِ باده‌ی صاف است

به صد هزار زبان بلبش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر

چه وقتِ مدرسه و بحثِ کشفِ کشف است

بیرز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر

که صیتِ گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است

فقیهِ مدرسه دی مست بود و فتوی داد

که می حرام ولی به ز مالِ اوقاف است

به دُرد و صاف تو را حکم نیست خوش درکش

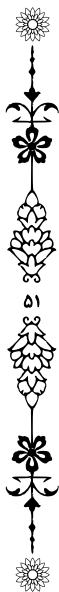
که هر چه ساقی ما کرد عینِ الطاف است

حدیثِ مدعیان و خیالِ همکاران

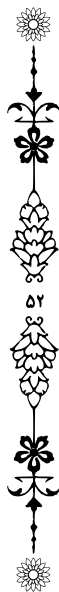
همان حکایتِ زردوز و بوریا باف است

خمش حافظ و این نکته‌هایِ چون زیر سرخ

نگاه دار که قلابِ شهر صراف است



در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است  
 صراحی می‌ناب و سفینه‌ی غزل است  
 جریده رو که گذرگاهِ عافیت تنگ است  
 پیاله گیر که عمرِ عزیز بی‌بدل است  
 نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس  
 ملالتِ علما هم ز علمِ بی‌عمل است  
 به چشمِ عقل درین رهگذار پُراشوب  
 جهان و کارِ جهان بی‌ثبات و بی‌محل است  
 دلم امید فراوان به وصلِ روی تو داشت  
 ولی آجل به ره عمر رهنِ آمل است  
 بگیر طرّه‌ی مه‌چهره‌ای و قصّه بخوان  
 که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است  
 خلل‌پذیر بود هر بنا که می‌بینی  
 مگر بنای محبت که خالی از خلل است  
 به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش  
 چنین که حافظِ ما مستِ باده‌ی ازل است



گل در برومی بر کف و معشوق به کام است

سلطانِ جهانم به چنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب

در مجلسِ ما ماهِ رخِ دوست تمام است

در مذهبِ ما باده حلال است ولیکن

بی رویِ توای سرو گل اندام حرام است

در مجلسِ ما عطر میامیز که ما را

هر دم ز سر زلفِ تو خوشبویِ مشام است

گو شم همه بر قولِ نی و نغمه‌ی چنگ است

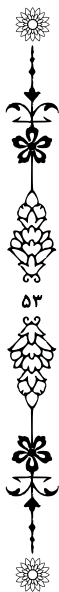
چشم همه بر لعلِ لب و گردش جام است

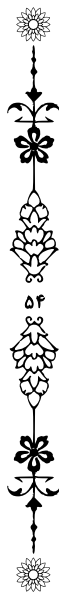
ای چاشنیِ قند مگو هیچ ز شکر

زان رو که مرا در لبِ شیرین تو کام است

تا گنجِ غمت در دلِ ویرانه مقبر است

همواره مرا گنجِ خرابات مقام است



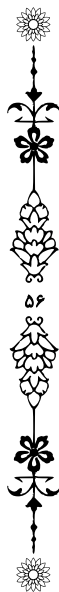


از ننگ چه گویی که مرا نامز ننگ است  
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است  
میخواره و سرگشته ورندیدم و نظرباز  
وان کس که چو ما نیست درین شهر کدام است  
با محتسبم عیب مگوئید که او نیز  
پیوسته چو ما در طلبِ عیشِ مدام است  
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی  
کایام گل و یاسمن و عیدِ صیام است

به کوی میکده هر سالکی که ره دانست  
 دری دگر زدن اندیشه‌ی تبه دانست  
 بر آستانه‌ی میخانه هر که یافت رهی  
 ز فیضِ جامِ می اسرارِ خانقه دانست  
 زمانه افسرِ رندی نداد جز به کسی  
 که سرفرازیِ عالم در این گله دانست  
 و رایِ طاعتِ دیوانگان ز ما مطلب  
 که شیخِ مذهبِ ما عاقلی گنه دانست  
 هر آنکه رازِ دو عالم ز خطِ ساغر خواند  
 رموزِ جامِ جم از نقشِ خاکِ ره دانست  
 دل‌م ز نرگسِ ساقی امان نخواست به جان  
 چرا که شیوه‌ی آن ترکِ دل‌سیه دانست  
 ز جورِ کوکبِ طالع سحرگهان چشمم  
 چنان گریست که ناهید دید و مه دانست  
 خوش آن نظر که لبِ جام و روی ساقی را  
 هلالِ یک‌شبه و ماهِ چارده دانست  
 حدیثِ حافظ و ساغر که می‌زند پنهان  
 چه جایِ محتسب و شحنه پادشه دانست  
 بلندمرتبه شاهی که نه رواقِ سپهر  
 نمونه‌ای ز خیمِ طاقِ بارگه دانست



صوفی از پرتومی رازِ نهانی دانست  
 گوهرِ هر کس ازین لعل توانی دانست  
 قدرِ مجموعه‌ی گل مرغِ سحر داند و بس  
 که نه هر کورقی خواند معانی دانست  
 ای که از دفترِ عقل آیتِ عشق آموزی  
 ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست  
 می‌بیاور که ننازد به گلِ باغِ جهان  
 هر که غارتگریِ بادِ خزانی دانست  
 عرضه کردم دو جهان بر دلِ کار افتاده  
 بجز از عشقِ تو باقی همه فانی دانست  
 سنگ و گل را کند از یمنِ نظر لعل و عقیق  
 هر که قدرِ نفسِ بادِ یمانی دانست  
 آن شد اکنون که ز ابنايِ عوام اندیشم  
 محتسب نیز درین عیشِ نهانی دانست  
 دلبر آسایشِ ما مصلحتِ وقت ندید  
 ورنه از جانبِ ما دل‌نگرانی دانست  
 حافظ این گوهرِ منظوم که از طبع انگیخت  
 اثرِ تربیتِ آصفِ ثانی دانست





روضه‌ی خلدِ برین خلوتِ درویشان است

مایه‌ی محتشمی خدمتِ درویشان است

کنجِ عزلت که طلسماتِ عجایب دارد

فتحِ آن در نظر رحمتِ درویشان است

قصرِ فردوس که رضوانش به دریای رفت

منظری از چمنِ نزهتِ درویشان است

آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه

کیمیایی است که در صحبتِ درویشان است

آنکه پیشش بنهد تاجِ تکبر خورشید

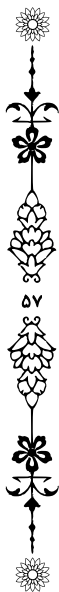
کبریایی است که در حشمتِ درویشان است

از کران تا به کران لشکرِ ظلم است ولی

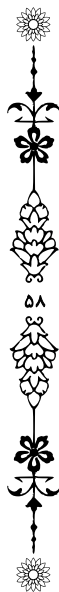
از ازل تا به ابد فرصتِ درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیبِ زوال

بی‌تکلف بشنو دولتِ درویشان است



گنجِ قارون که فرو می‌شود از قهر هنوز  
خوانده باشی که هم از غیرتِ درویشان است  
ای توانگرِ مفروش این همه نخوت که تورا  
سرو زر در گنّفِ همّتِ درویشان است  
رویِ مقصود که شاهان به دعا می‌طلبند  
مظهرش آینه‌ی طلعتِ درویشان است  
خسروانِ قبله‌ی حاجاتِ جهانند ولی  
سببش بندگیِ حضرتِ درویشان است  
حافظ ار آبِ حیاتِ ازلی می‌خواهی  
منبعش خاکِ درِ خلوتِ درویشان است  
من غلامِ نظرِ آصفِ عهدم کورا  
صورتِ خواجگی و سیرتِ درویشان است



به داهر زلفِ تو دل مبتلایِ خودِشتن است

بگش به غمزه که اینش سزایِ خودِشتن است

گرت ز دست برآید مرادِ خاطرِ ما

بدست باش که خیری بجایِ خودِشتن است

به مشکِ چین و چگل نیست بویِ گل محتاج

که نافه‌هاش ز بندِ قبایِ خودِشتن است

به جانت ای بتِ شیرین من که همچون شمع

شبانِ تیره مرادم فنایِ خودِشتن است

چورایِ عشق زدی با تو گه‌تم ای بلبل

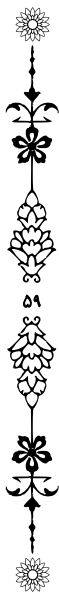
مکن که آن گلی خندان برایِ خودِشتن است

مرو به خانه‌ی اربابِ بی‌مروتِ دهر

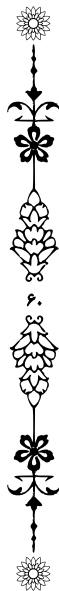
که گنجِ عافیتت در سرایِ خودِشتن است

بسوخت حافظ و در شرطِ عشق و جان‌بازی

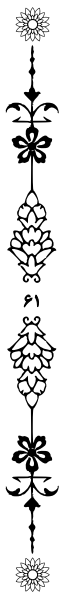
هنوز بر سرِ عهد و وفایِ خودِشتن است



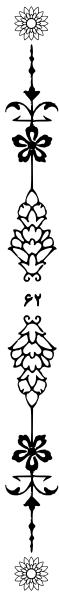
لعلِ سیرابِ به خون تشنه لبِ یارِ من است  
 وز پبی دیدنِ او دادنِ جانِ کارِ من است  
 شرم از آن چشمِ سیه بادش و مژگانِ دراز  
 هر که دل بردنِ او دید و در انکارِ من است  
 ساروان رخت به دروازه مبرکان سرِ کوی  
 شاه راهی ست که منزلگه دلدارِ من است  
 بنده‌ی طالعِ خودشم که در این قحطِ وفا  
 عشقِ آن لولیِ سرمست خریدارِ من است  
 طبله‌ی عطرِ گل و دُرُحِ عبیرافشانش  
 فیضِ یکِ شمه ز بویِ خوشِ عطارِ من است  
 باغبانِ همچو نسیمِ ز درِ خویشِ مران  
 کابِ گلزارِ تواز اشکِ چو گلنارِ من است  
 شربتِ قند و گلابِ از لبِ یارِ مفرمود  
 نرگسِ او که طبیبِ دلِ بیمارِ من است  
 آنکه در طرزِ غزلِ نکته به حافظِ آموخت  
 یارِ شیرینِ سخنِ نادره گفتارِ من است



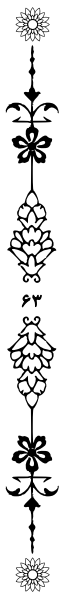
روزگاری ست که سودایِ بتان دین من است  
 غیر این کار نشاطِ دلِ غمگین من است  
 دیدنِ رویِ تورا دیده‌ی جان‌بین باید  
 وین کجا مرتبه‌ی چشمِ جهان‌بین من است  
 یار من باش که زیبِ فلک و زینتِ دهر  
 از مه رویِ تو و اشکِ چو پروین من است  
 تا مرا عشقِ تو تعلیمِ سخن گهتن داد  
 خلق را ورد زبانِ مدحت و تحسین من است  
 دولتِ فقر خدایا به من ارزانی دار  
 کاین کرامت سببِ حشمت و تمکین من است  
 یارب آن کعبه‌ی مقصود تماشاگه کیست  
 که مغیلانِ طریقش گل و نسرين من است  
 واعظِ شحنه‌شناس این عظمت گو مفروش  
 زانکه منزلگه سلطانِ دلِ مسکین من است  
 حافظ از حشمتِ پرویز دگر قصه بخوان  
 که لبش جرعه‌کشِ خسرو شیرین من است



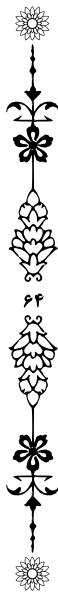
منر که گوشه‌ی میخانه خانقاه من است  
 دعای پیرِ مغان وردِ صبحگاه من است  
 گرم ترانه‌ی چنگِ صبح نیست چه باک  
 نوای من به سحر آهِ عذرخواه من است  
 ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله  
 گدایِ خاکِ درِ دوست پادشاه من است  
 غرض ز مسجد و میخانه ام وصالِ شماست  
 جز این خیال ندارم خدا گواه من است  
 از آن زمان که برین آستان نهادم روی  
 فرازِ مسندِ خورشید تکیه‌گاه من است  
 مگر به تیغِ اجل خیمه برکنم ورنه  
 رمیدن از درِ دولت نه رسم و راه من است  
 گناه اگر چه نبود اختیارِ ما حافظ  
 تو در طریقِ ادب باش گو گناه من است



ز گریه مَرْدُورِ چشم نشسته در خون است  
 بین که در طلبت حالِ مردمان چون است  
 به یادِ لعلِ تو و چشمِ مستِ می گونت  
 ز جامِ غمِ میِ لعلی که می خورم خون است  
 ز مشرقِ سرِ کوی آفتابِ طلعتِ تو  
 اگر طلوع کند طالعِ همایون است  
 حکایتِ لبِ شیرین کلامِ فرهاد است  
 شکنجِ طره‌ی لیلی مقامِ مجنون است  
 دل‌بجو که قدت همچو سرودِ دلجوی است  
 سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است  
 ز دورِ باده به جانِ راحتی رسان ساقی  
 که رنجِ خاطر مرا از جورِ دورِ گردون است  
 از آن دمی که ز چشمِ برفت رود عزیز  
 کنارِ دامنِ من همچو رودِ جیحون است  
 چگونه شاد شود اندرونِ غمگینم  
 به اختیار که از اختیار بیرون است  
 ز بی‌خودی طلبِ یار می کند حافظ  
 چو مفلسی که طلب‌کارِ گنجِ قارون است



خَمِرِ زلفِ تو داهِ کفر و دین است  
 ز کارستانِ او یکِ شمه این است  
 جمالتِ معجزِ حسن است لیکن  
 حدیثِ غمزاتِ سحرِ مبین است  
 ز چشمِ شوخِ تو جان کی توان برد  
 که دایره با کمان اندر کمین است  
 بر آن چشمِ سیه صد آفرین باد  
 که در عاشق‌گوشی سحر آفرین است  
 عجب علمیست علمِ هیئتِ عشق  
 که چرخِ هشتمش هفتم زمین است  
 تو پنداری که بدگورفت و جان برد  
 حسابش با کرام‌الکاتبین است  
 مشو حافظِ زکایدِ زلفش ایمن  
 که دل برد و کنون در بندِ دین است





آن سیه‌چرده که شیرینیِ عالم با اوست

چشمِ میگون لبِ خندان دلِ خرم با اوست

گر چه شیرین‌دهنان پادشهانند ولی

او سلیمانِ زمان است که خاتم با اوست

خالِ مشکین که بدان عارضِ گندم‌گون است

سیرِ آن دانه که شد رهنِ آدم با اوست

دلبرِ عزمِ سفر کرد خدا را یاران

چه کمر با دلِ مجروح که مرهم با اوست

رویِ خوب است و کمالِ هنر و دامنِ پاک

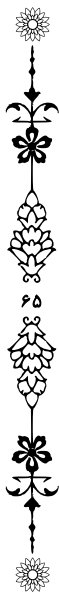
لاجرم همتِ پاکانِ دو عالم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل

گشت ما را و در عیسیِ مریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش

زانکه بخشایشِ بس روحِ مکرم با اوست



دل سراپرده‌ی مَحَبَّتِ اوست

دیده آینه‌دار طلعتِ اوست

من که سر در نیاورم به دو کون

گردنم ز پر بارِ مَنّتِ اوست

تو و طوبی و ما و قامتِ یار

فکرِ هر کس به قدرِ هَمّتِ اوست

گر من آوده دامنم چه عجب

همه عالم گواهِ عصمتِ اوست

من که باشم در آن حرم که صبا

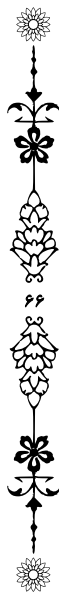
پرده‌دارِ حریمِ حرمتِ اوست

دورِ بجنون گذشت و نوبتِ ماست

هر کسی پنج روز نوبتِ اوست

ملکتِ عاشقی و گنجِ طرب

هر چه دارم ز یمنِ دولتِ اوست



بی خیالش مباد منظرِ چشم

زانکه این گوشه خاصِ خلوتِ اوست

من و دل گر فدا شدی پر چه باک

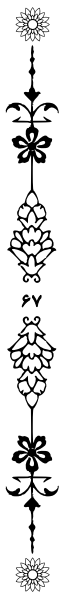
غرض اندر میان سلامتِ اوست

هر گلی نو که شد چمن آرای

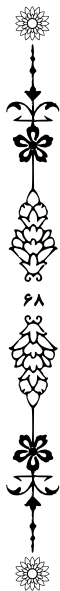
اثرِ رنگ و بویِ صحبتِ اوست

فقرِ ظاهر مبین که حافظ را

سینه گنجینه‌ی محبتِ اوست



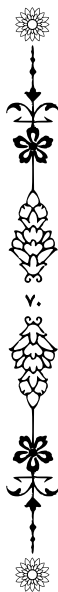
دارم امیدِ عاطفتی از جنابِ دوست  
 کردم جنایتی و امیدم به عفوِ اوست  
 دانم که بگذرد ز سرِ جریم من که او  
 گر چه پریوش است ولیکن فرشته‌خوست  
 چندان گریستیم که هر کس که برگذشت  
 در اشکِ ما چو دید روان گفت کاین چه جوست  
 سرها چو گوی در سرِ کویِ تو باختیم  
 واقف نشد کسی که چه کوی است و این چه گوست  
 بی گهت و گوی زلفِ تو دل را همی کشد  
 با زلفِ دلکشِ تو که را رویِ گهت و گوست  
 هیچ است آن دهان که نبینیم از و نشان  
 مویست آن میان و ندانیم آن چه موست  
 عمریست تا ز زلفِ تو بویی شنیده‌ام  
 زان بوی در مشامِ دلِ من هنوز بوست  
 دارم عجب ز نقشِ خیالش که چون نرفت  
 از دیده‌ام که دمدمش کارشست و شوست  
 حافظ بد است حالِ پریشانِ تو ولی  
 بر بویِ زلفِ دوست پریشانیت نکوست



سرِ ارادتِ ما و آستانِ حضرتِ دوست  
 که هر چه بر سرِ ما می‌رود ارادتِ اوست  
 نظیرِ دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر  
 نهادم آینه‌ها در مقابلِ رخِ دوست  
 صبا ز حالِ دلِ تنگی ما چه شرح دهد  
 که چون شکبجِ ورق‌هایِ غنچه تو بر توست  
 نه من سبوکشِ این دیرِ رندسوزم و بس  
 بسا سرا که درین کارخانه خاکِ سبوست  
 مگر تو شانه زدی زلفِ عنبرافشان را  
 که باذِ غالیه‌سا گشت و خاکِ عنبروست  
 نثارِ رویِ تو هر برگِ گل که در چمن است  
 فدایِ قدِّ تو هر سروی‌ن که بر لبِ جوست  
 رخِ تو در دلم آمد مراد خواهر یافت  
 چرا که حالِ نکو در قفایِ فالِ نکوست  
 زبانِ ناطقه در وصفِ شوقِ نالان است  
 چه جایِ کَلکِ بریده‌زبانِ بی‌هده گوست  
 نه این زمانِ دلِ حافظ در آتشی هوس است  
 که داغ‌دارِ ازل همچو لاله‌ی خودروست



این پیکِ نامور که رسید از دیارِ دوست  
 آورد جِریزِ جان ز خطِ مشکبارِ دوست  
 خوش می‌دهد نشانِ جمال و جلالِ یار  
 خوش می‌کند حکایتِ عزّ و وقارِ دوست  
 دل دادمش به مژده و خجالتِ همی برم  
 زین نقدِ قلبِ خویش که کردم نثارِ دوست  
 شکرِ خدا که از مددِ بختِ کارساز  
 بر حسبِ آرزوست همه کار و بارِ دوست  
 سیرِ سپهر و دورِ قمر را چه اختیار  
 در گردشند بر حسبِ اختیارِ دوست  
 گریبِ فتنه هر دو جهان را به هم‌زند  
 ما و چراغِ چشم‌وره انتظارِ دوست  
 کُحلِ الجواهری به من آرای نسیمِ صبح  
 زان خاکِ نیک‌بخت که شد رهگذارِ دوست  
 ما میم و آستانه‌ی عشق و سر‌نیاز  
 تا خوابِ خوش که را برد اندر کنارِ دوست  
 دشمن به قصدِ حافظ اگر دم‌زند چه باک  
 منتِ خدای را که نیمِ شرمسارِ دوست



صبا اگر گزری افتد به کشورِ دوست

بیار نفعهای از گیسویِ معنبرِ دوست

به جان او که به شکرانه جان برافشانم

اگر به سویِ من آری پیامی از برِ دوست

و گر چنانکه در آن حضرت نباشد بار

برای دیده بیاور غباری از درِ دوست

من گدا و تمنایِ وصلِ او هیات

مگر به خوابِ بینم خیالِ منظرِ دوست

دلِ صنوبری ام همچو بید لرزان است

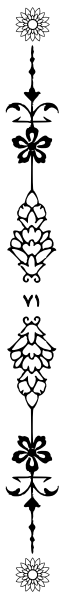
ز حسرتِ قد و بالایِ چون صنوبرِ دوست

اگر چه دوست به چیزی نمی خرد ما را

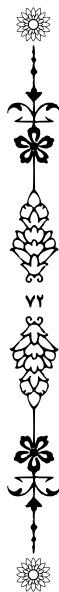
به عالمی نفرو شیر موی از سرِ دوست

چه باشد ار شود از بندِ غم دلش آزاد

چو هست حافظِ مسکینِ غلام و چاکرِ دوست



مرحبا ای پیکِ مشتاقان بده پیغام دوست  
 تا کتم جان از سرِ رغبت فدای نام دوست  
 والله و شیدا است دایم همچو بلبل در قفس  
 طوطی طبعم ز عشقِ شکر و بادام دوست  
 زلفِ او دام است و خالش دانه‌ی آن دام و من  
 بر امیدِ دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست  
 سر ز مستی برنگیرد تا به صبحِ روزِ حشر  
 هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست  
 بس نگویم شمه‌ای از شرحِ شوقِ خود از آنک  
 دردِ سر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست  
 گر دهد دستم کشم بر دیده همچون تو تیا  
 خاکِ راهی کان مشرف گردد از آقدام دوست  
 میلِ من سویِ وصال و قصدِ او سویِ فراق  
 ترکِ کار خود گرفته تا بر آید کار دوست  
 حافظ اندر دردِ او می‌سوز و بی‌درمان بساز  
 زانکه درمانی ندارد دردِ بی‌آرام دوست





روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست

در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد

لیکن امید وصل توأم عن قریب هست

گر آمدم به کوی تو چندان غریب نیست

چون من درین دیار هزاران غریب هست

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد

ای خواجه درد نیست و گر نه طبیب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست

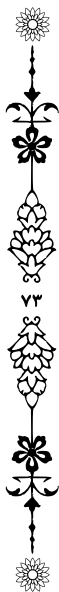
هر جا که هست پر تو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه می‌دهند

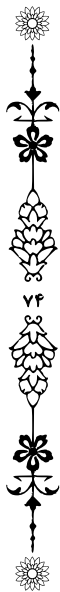
ناموس دیر راهب و نام صلیب هست

فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست

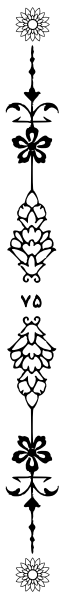
هر قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست



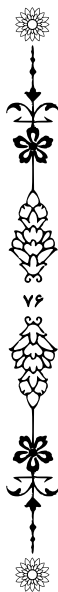
اگر چه عرضِ هنر پیشِ یار بی ادبی است  
 زبانِ خموش ولیکن دهان پُر از عربی است  
 پری نهفته رخ و دیو در کمر شمه‌ی حسن  
 بسوخت عقل ز حیرت که این چه بلعجی است  
 سببِ مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد  
 که کامبخشیِ او را بهانه بی سببی است  
 درین چمن گلِ بی خار کس نچید آری  
 چراغِ مصطفوی با شرارِ بولهبی است  
 به نیر جو نخرم طاقِ خانقاه و رباط  
 مرا که مصطبه ایوان و پایِ نُحْر طنبی است  
 جمالِ دخترِ رز نورِ چشمِ ماست مگر  
 که در نقابِ زجاجی و پرده‌ی عنبی است  
 دوائِ دردِ خود اکنون از آن مفرّج جوی  
 که در صراحیِ چینی و ساغرِ حلبی است  
 بیار می که چو حافظ مدام استظهار  
 به گریه‌ی سحری و نیازِ نیر شبی است



خوش ترز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست  
 ساقی کجاست گو سببِ انتظار چیست  
 هر وقتِ خوش که دست دهد مغنم شمار  
 کس را وقوف نیست که انجام کار چیست  
 پیوندِ عمر بسته به مویست هوش دار  
 غم خوارِ خویش باش غمِ روزگار چیست  
 معنی آبِ زندگی و روضه‌ی ارم  
 جز طرف جو بیار و می خوشگوار چیست  
 مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند  
 ما دل به عشوه‌ی که دهیم اختیار چیست  
 رازِ درونِ پرده چه داند فلکِ خموش  
 ای مدعی نزعِ توبا پرده‌دار چیست  
 سهو و خطایِ بنده گرش نیست اعتبار  
 معنی عفو و رحمتِ آمرزگار چیست  
 زاهد شرابِ کوثر و حافظِ پیاله خواست  
 تا در میانه خواسته‌ی کردگار چیست



بنال بلبل اگر با ممت سر یاری ست  
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری ست  
در آن زمین که نسیمی وزد ز طره‌ی دوست  
چه جای دمرزدین نافه‌های تاتاری ست  
بیار باده که رنگین کنییر جامه‌ی زرق  
که مست جام غروریم و نافر هشیاری ست  
خیال زلف تو بختن نه کار خامان است  
که زیر سلسله رفتن طریق عیاری ست  
لطیفه‌ای ست نهانی که عشق ازو خیزد  
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری ست  
جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال  
هزار نکته درین کار و بار دلداری ست  
برهنگان طریقت به نیم جو نخرند  
قبای اطلس آن کس که از هنر عاری ست  
بر آستان تو مشکل توان رسید آری  
عروج بر فلك سروری به دشواری ست  
سحر کرشمه‌ی چشمت به خواب می دیدم  
زهی مراتب خوابی که به زبیداری ست  
دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ  
که رستگاری جاوید در کم آزاری ست



یارب این شمعِ دل افروز ز کاشانه‌ی کیست

جان ما سوخت پیرسید که جانانه‌ی کیست

حالیٰ خانه‌براندازِ دل و دینِ من است

تا در آغوش که می‌خسبد و همخانه‌ی کیست

بادی لعلِ لبش کز لبِ من دور مباد

راحِ روح که و پیمان‌ده پیمانه‌ی کیست

دولتِ صحبتِ این شمعِ سعادت‌پرتو

باز پیرسید خدا را که به پروانه‌ی کیست

می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم‌نشد

که دلِ نازکی او مایلِ افسانه‌ی کیست

یارب این شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین

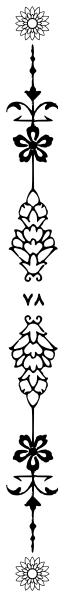
دُرِ یکتای که و گوهرِ یکدانه‌ی کیست

گهتر آه از دلِ دیوانه‌ی حافظ بی‌تو

زیر لب خنده زنان گهت که دیوانه‌ی کیست

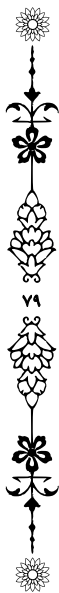


ماهر این هفته برون رفت و به چشم سالی ست  
 حالِ هجران تو چه دانی که چه مشکل حالی ست  
 مَرْدُم دیده ز لطفِ رخ او در رخ او  
 عکسِ خود دید و گمان برد که مشکین خالی ست  
 می چکد شیرهنوز از لبِ همچون شکرش  
 گر چه در شیوه گری هر مژه اش قتالی ست  
 ای که انگشت نمایی به کرم در همه شهر  
 وه که در کارِ غریبان عجب اهمالی ست  
 بعد از اینم نبود شائبه در جوهرِ فرد  
 که دهانِ تو درین نکته خوش استدلالی ست  
 مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد  
 نیتِ خیر مگردان که مبارک فالی ست  
 کوه اندوهِ فراق به چه جیلت بکشد  
 حافظِ خسته که از ناله تنش چون نالی ست

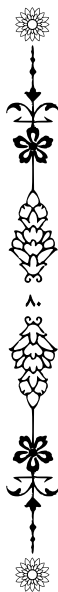


کس نیست که افتاده‌ی آن زلفِ دوتا نیست  
 در رهگذرِ یکست که دامی ز بلا نیست  
 چون چشمِ تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان  
 دنبالِ تو بودن گنه از جانبِ ما نیست  
 رویِ تو مگر آینه‌ی لطفِ الهی است  
 حقا که چنین است و درین رویِ وریا نیست  
 نرگس طلبد شیوه‌ی چشمِ تو زهی چشم  
 مسکینِ خبرش از سر و در دیده حیا نیست  
 از بهرِ خدا زلفِ مپیرای که ما را  
 شب نیست که صد عریده با بادِ صبا نیست  
 باز آی که بی رویِ تو ای شمعِ دل افروز  
 در بزورِ حریفان اثرِ نور و صفا نیست  
 تیمارِ غریبان سبب ذکرِ جمیل است  
 جانا مگر این قاعده در شهرِ شما نیست

←

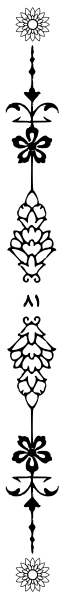


دی می‌شد و گه‌تر صنما عهد بجای آر  
گه‌تا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست  
گه‌تن بر خورشید که من چشمه‌ی نورم  
دانند بزرگان که سزاوارِ سها نیست  
عاشق چه کند گر نکشد بارِ ملامت  
با هیچ دلاور سپرِ تیرِ قضا نیست  
گر پیرِ مغان مرشدِ من شد چه تفاوت  
در هیچ سری نیست که سِری ز خدا نیست  
در صومعه‌ی زاهد و در خلوتِ حافظ  
جز گوشه‌ی ابروی تو محرابِ دعا نیست  
ای چنگ فرو برده به خونِ دلِ حافظ  
فکرت مگر از غیرتِ قرآن و خدا نیست

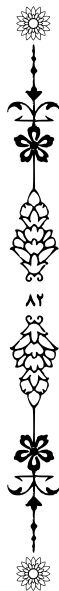




مرده دیده‌ی ما جز به رُخت ناظر نیست  
 دلِ سرگشته‌ی ما غیرِ تورا ذاکر نیست  
 اشکمِ احرامِ طوافِ حَرَمَت می‌بندد  
 گرچه از خونِ دلِ ریش‌دمی طاهر نیست  
 بسته‌ی دام و قفس باد و چو مرغِ وحشی  
 طایرِ سدره اگر در طلبت طایر نیست  
 عاشقِ مفلس اگر قلبِ دلت کرد نثار  
 مکش عیب که بر نقدِ روان قادر نیست  
 عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد  
 هر که را در طلبت همت او قاصر نیست  
 از روانِ بخشی عیسیٰ نزنم پیش تو دم  
 زانکه در روح فزایی چو لب‌ت ماهر نیست  
 من که در آتشِ سودایِ تو آهی نزنم  
 کی توان گفت که برداغ دلم صابر نیست  
 روزِ اوّل که سرِ زلفِ تو دیدم گفتم  
 که پریشانیِ این سلسله را آخر نیست  
 سرِ پیوندِ تو تنها نه دلِ حافظ راست  
 کیست آن کش سرِ پیوندِ تو در خاطر نیست



زاهدِ ظاهر پرست از حالِ ما آگاه نیست  
 در حقِ ما هر گوید جایِ هیچِ اکراه نیست  
 در طریقت هر چه پیشِ سالک آید خیر اوست  
 بر صراطِ مستقیمِ ای دل کسی گمراه نیست  
 تا چه بازی رخ نماید بیدق خواهیمر راند  
 عرصه‌ی شطرنجِ زندان را مجالِ شاه نیست  
 چیست این سقفِ بلندِ ساده‌ی بسیار نقش  
 زین معماً هیچ دانا در جهان آگاه نیست  
 این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است  
 کاین همه زخیرِ نهان هست و مجالِ آه نیست  
 صاحبِ دیوانِ ما گوی نمی‌داند حساب  
 کاندین طغرا نشانِ حسبۃً لله نیست  
 هر که خواهد گویا و هر چه خواهد گو بگو  
 کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست



هر چه هست از قامتِ ناسازِ بی اندام ماست

ورنه تشریفِ تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود

خود فروشان را به کوی می فروشان راه نیست

بنده‌ی پیر خراب‌تر که لطفش دایم است

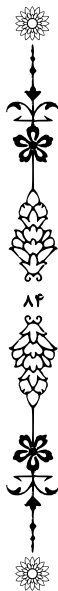
ورنه لطفِ شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی مشربیست

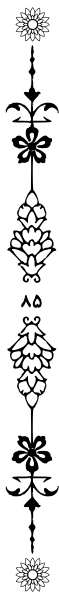
عاشقِ دُرْدی کش اندر بندِ مال و جاه نیست



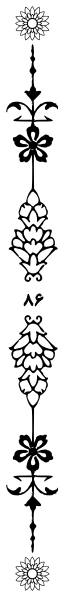
راهی ست راهِ عشق که هیچش کناره نیست  
 آن جا جز آن که جان بسپارند چاره نیست  
 هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بُود  
 در کارِ خیر حاجتِ هیچ استخاره نیست  
 فرصتِ شمرِ طریقه‌ی رندی که این نشان  
 چون راهِ گنج بر همه کس آشکاره نیست  
 ما را ز منعِ عقل مترسان و می بیار  
 کان شحنه در ولایتِ ما هیچ کاره نیست  
 او را به چشمِ پاک توان دید چون هلال  
 هر دیده جایِ جلوه‌ی آن ماه‌پاره نیست  
 از چشمِ خود پیرس که ما را که می‌کُشد  
 جانا گناهِ طالع و جرور ستاره نیست  
 نگرفت در تو گریه‌ی حافظ به هیچ روی  
 حیرانِ آن دلبر که کم از سنگِ خاره نیست



روشن از پر تو رویت نظری نیست که نیست  
 منتِ خاکِ درت بر بصری نیست که نیست  
 ناظرِ رویِ تو صاحب نظرانند ولی  
 سِرِّ گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست  
 اشکِ غَمّازِ من از سرخ برآمد چه عجب  
 خجل از کرده‌ی خود پرده‌دری نیست که نیست  
 تا به دامن ننشینند ز نسیمت گردی  
 سیل خیز از نظر مره‌گذری نیست که نیست  
 تا دم از شاه سر زلفِ تو هر جا زنند  
 با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست  
 من از این طالعِ شوریده به رنجم ورنه  
 بهره‌مند از سرِ کویتِ دگری نیست که نیست  
 از حیای لبِ شیرینِ تو ای چشمه‌ی نوش  
 غرقِ آب و عرقِ اکنون شگری نیست که نیست



آبِ چشم که برومنتِ خاکِ درِ توست  
زیر صد منتِ او خاکِ دری نیست که نیست  
از وجودم قدری نام و نشان هست که هست  
ورنه از ضعف در این جا اثری نیست که نیست  
شیر در بادیه‌ی عشقِ تو رو باه شود  
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست  
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز  
ورنه در مجلسِ رندان خبری نیست که نیست  
غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است  
در سراپایِ وجودت هنری نیست که نیست



حاصلِ کارگه کون و مکان این همه نیست  
 باده پیش آر که اسبابِ جهان این همه نیست  
 از دل و جان شرفِ صحبتِ جانان غرض است  
 همه آن است و گرنه دل و جان این همه نیست  
 منتِ سدره و طوبی ز پی سایه مکش  
 که چو خوش بنگری ای سروروان این همه نیست  
 دولت آن است که بی خونِ دل آید به کنار  
 ورنه با سعی و عمل باغِ جنان این همه نیست  
 پنج روزی که در این مرحله مهلت داری  
 خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست  
 بر لبِ بحرِ فنا منتظریم ای ساقی  
 فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست  
 دردمندی من سوخته‌ی زارِ نزار  
 ظاهراً حاجتِ تقریر و بیان این همه نیست  
 زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار  
 که ره از صومعه تا دیرِ مغان این همه نیست  
 نامِ حافظِ رقیه نیک پذیرفت ولی  
 پیشِ رندانِ رقیه سود و زیان این همه نیست



خوابِ آن نرگسِ فتانِ تویی چیزی نیست  
تابِ آن زلفِ پریشانِ تویی چیزی نیست  
از لبَت شیروان بود که من می گفتم  
این شکرگردِ نمکدانِ تویی چیزی نیست  
جان درازیِ توبادا که یقین می دانم  
در کمانِ ناوکِ مژگانِ تویی چیزی نیست  
مبتلائی به غم و محنتِ ایامِ فراق  
ای دل این ناله و افغانِ تویی چیزی نیست  
دوش باد از سرِ کویش به گلستانِ بگذشت  
ای گل این چاکِ گریبانِ تویی چیزی نیست  
دردِ عشقِ ار چه دل از خلقِ نهران می دارد  
حافظ این دیده‌ی گریانِ تویی چیزی نیست





جز آستانِ تو آمد در جهان پناهی نیست

سرِ مرا بجز این در حواله‌گاهی نیست

چرا ز کویِ خرابات روی برتابم

کزین به‌هم به جهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم به خرمنِ عمر

بگو بسوز که بر من به برگِ کاهی نیست

غلامِ نرگسِ جئاتش آن سهی سرورم

که از شرابِ غرورش به کس نگاهی نیست

مباش در پیِ آزار و هر چه خواهی کن

که در شریعتِ ما غیر از این گناهی نیست

عنان کشیده روای پادشاهِ کشورِ حُسن

که نیست بر سرِ راهی که داد خواهی نیست

عقابِ جور گشاده‌ست بال بر همه شهر

کمانِ گوشه‌نشینی و تیرِ آهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم

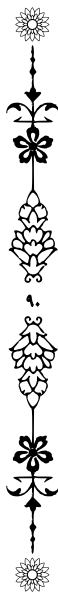
به از حمایتِ زلفش مرا پناهی نیست

خزینهِ دلِ حافظ به زلف و خال مده

که کارهایِ چنین حدِّ هر سیاهی نیست



بلبلِ برگِ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت  
 و ندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت  
 گفتمش در عینِ وصل این ناله و فریاد چیست  
 گفت ما را جلوه‌ی معشوق در این کار داشت  
 یار اگر ننشست با ما نیست جایِ اعتراض  
 پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت  
 در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حُسنِ دوست  
 خرم آن کز نازنینان بختِ برخوردار داشت  
 خیز تا بر کلاکِ آن نقّاش جان افشان کنیم  
 کین همه نقشِ عجب در گردشِ پرگار داشت  
 گر مریدِ راهِ عشقی فکرِ بدنامی مکن  
 شیخِ صنعان خرقه رهنِ خانه‌ی خنّار داشت  
 وقتِ آن شیرین‌قلندر خوش که در اطوارِ سیر  
 ذکرِ تسبیحِ ملک در حلقه‌ی زُنار داشت  
 چشمِ حافظِ زیرِ باهرِ قصرِ آن حوراسرشت  
 شیوه‌ی جنّاتِ تجرّی تحتها الانهار داشت



دیدی که یار جز سرِ جور و ستم نداشت

بشکست عهد و از غمِ ما هیچ غم نداشت

یارب مگیرش ار چه دلِ چون کبوترم

افکند و گشت و عزتِ صیدِ حرم نداشت

بر من جفا ز بختِ من آمد و گر نه یار

حاشا که رسمِ لطف و طریقِ کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو

هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگوی

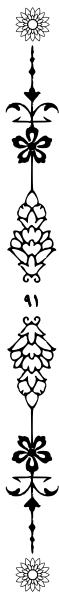
انکارِ ما مکن که چنین جاقر جم نداشت

هر راهرو که ره به حریمِ درش نبرد

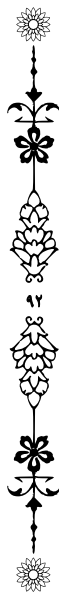
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببرتو گوی فصاحت که مدعی

هیچش هنر نبود و خبر نیز هر نداشت



عیبِ رندان مکن ای زاهدِ پاکیزه سرشت  
 که گناهِ دگران بر تو نخواهند نوشت  
 من اگر نیکم و گرد تو برو خود را باش  
 هر کسی آن یزود عاقبتِ کار که کشت  
 همه کس طالبِ یارند چه هشیار چه مست  
 همه جا خانه‌ی عشق است چه مسجد چه کشت  
 سر تسلیمِ من و خشتِ درِ میکده‌ها  
 مدعی گرنکند فهمِ سخنِ گو سر و خشت  
 نا امیدم مکن از سابقه‌ی لطفِ ازل  
 تو چه دانی که پسِ پرده که خوب است و که زشت  
 نه من از پرده‌ی تقوی بدر افتادم و بس  
 پدرم نیز بهشتِ ابد از دست بهشت  
 حافظا روزِ اجل گریه کف آری جامی  
 یکسر از کویِ خرابات بر نددت به بهشت



کنون که می‌دمد از بوستان نسیمِ بهشت

من و شرابِ فرح‌بخش و یارِ حورس‌رشت

گدا چرا نزند لافِ سلطنت امروز

که خیمه سایه‌ی ابر است و بزم‌گه لبِ کشت

چمن حکایتِ اردیبهشت می‌گوید

نه عاقل است که نسیم خرید و نقدِ بهشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد

چو شمعِ صومعه افروزی از چراغِ کشت

به می‌عمارَتِ جان کن که این جهانِ خراب

بر آن سراسر است که از خاکِ ما بسازد خشت

مکن به نامه سیاهی ملامتِ منِ مست

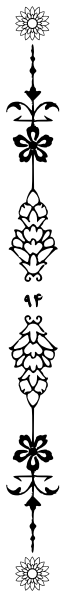
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دروغ مدار از جنازه‌ی حافظ

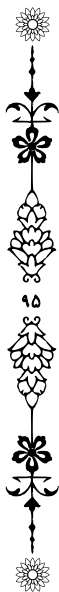
که گرچه غرقِ گناه است می‌رود به بهشت



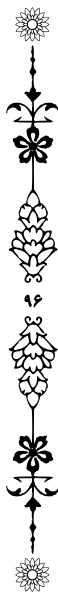
صبح دم مرغِ چمن با گلِ فوخته گفتم  
 ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت  
 گل بخندید که از راست نرنجیم ولی  
 هیچ عاشق سخنِ سخت به معشوق نگفت  
 گر طمع داری از آن جاوه مرصع می لعل  
 ای بسا در که به نوکِ مژدهات باید سفت  
 تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد  
 هر که خاکِ در میخانه به رخساره نرفت  
 در گلستانِ ارم دوش چو از لطفِ هوا  
 زلفِ سنبل به نسیمِ سحری می آشفتم  
 گفتم ای مسندِ جرم جاوه جهان بینت کو  
 گفتم افسوس که آن دولتِ بیدار بخت  
 سخنِ عشق نه آن است که آید به زبان  
 ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت  
 اشکی حافظِ خرد و صبر به دریا انداخت  
 چه کند سوزِ غمِ عشق نیارست نهفت



آن تُرکِ پری چهره که دوش از بر ما رفت  
 آیا چه خطا دید که از راهِ خطا رفت  
 تا رفت مرا از نظر آن نورِ جهان بین  
 کس واقفِ ما نیست که از دیده چها رفت  
 بر شمعِ نرفت از گذرِ آتشِ دل دوش  
 آن دود که از سوزِ جگر بر سرِ ما رفت  
 دور از رخِ تو دمبدم از گوشه‌ی چشمم  
 سیلابِ سرشک آمد و طوفانِ بلا رفت  
 از پای فتادیم چو آمد غمِ هجران  
 در درد بماندیم چو از دست دوا رفت  
 دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت  
 عمری ست که عمرم همه در کارِ دعا رفت  
 احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست  
 در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت  
 دی گفت طبیب از سرِ حسرت چو مرا دید  
 هیهات که رنجِ تو ز قانونِ شفا رفت  
 ای دوست به پرسیدنِ حافظِ قدمی نه  
 زان پیش که گویند که از دارِ فنا رفت



شریقی از لبِ لعلش نچشیدیم و برفت  
روی مه‌پیکر او سیر ندیدیم و برفت  
گویی از صحبتِ ما نیک به تنگ آمده بود  
بار بر دست و به گردش نرسیدیم و برفت  
بس که ما فاتحه و حیرتِ یمانی خواندیم  
وز پی‌آش سوره‌ی اخلاص دمیدیم و برفت  
عشوه می‌داد که از کویِ ارادت نروم  
دیدنی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت  
شد چمان در چمنِ حُسن و لطافت لیکن  
در گلستانِ وصالش نچمیدیم و برفت  
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم  
کای دروغا به وداعش نرسیدیم و برفت





گر ز دستِ زلفِ مشکینت خطایی رفت رفت

ورز هندویِ شما بر ما جفایی رفت رفت

برقِ عشقِ ارخرمنِ پشمینه‌پوشی سوخت سوخت

جورِ شاه‌کامرانِ گرب‌گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزه‌ی دلدار باری برد برد

ور میانِ جان و جانان ماجرای رفت رفت

از سخن‌چینان ملامت‌ها پدید آید ولی

گر میانِ هر نشینان ناسزایی رفت رفت

در طریقت رنجشِ خاطر نباشد می بیار

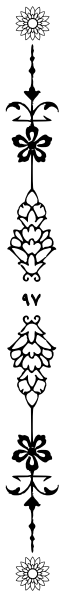
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشق‌بازی را تحمل باید ای دل‌پای دار

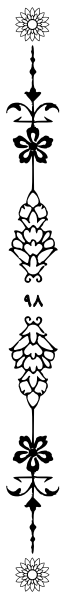
گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

عیبِ حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه

پای آزادی چه بندی گربه جایی رفت رفت



ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت  
 کار چراغِ خلوتیان باز در گرفت  
 آن شمع سرگرفته دگر چهره بر فروخت  
 وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت  
 آن عشوه داد عشق که مفتی زره برفت  
 وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت  
 زنهار ازین عبارت شیرین دل فریب  
 گویی که پسته‌ی تو سخن در شکر گرفت  
 بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود  
 عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت  
 هر حور ووش که بر مه و خور حُسن می فروخت  
 چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت  
 زین قصه هفت گنبدِ افلاک پُر صداست  
 کویته نظر ببین که سخن مختصر گرفت  
 حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار  
 تعویذ کرد شعرِ تورا و به زر گرفت



حُسنِت به اَنتِفاقی مِلاحتِ جِهانِ گِرفت

آری به اَنتِفاقِ جِهانِ می‌توانِ گِرفت

افشایِ رازِ خلوتیانِ خواستِ کردِ شمع

شکرِ خدا که سِرِّ دلش در زبانِ گِرفت

زینِ آتشیِ نهفته که در سینه‌ی من است

خورشیدِ شعله‌ای است که در آسمانِ گِرفت

می‌خواست گل که دم‌زند از رنگ و بویِ دوست

از غیرتِ صبا نفسش در دهانِ گِرفت

آسوده بر کنارِ چو پرگار می‌شدم

دورانِ چو نقطه عاقبت در میانِ گِرفت

آن روز شوقِ ساغرِ می خرم‌نم بسوخت

کاتش ز عکسِ عارضِ ساقی در آنِ گِرفت

خواهر شدن به کویِ مغانِ آستین‌فشان

زینِ فتنه‌ها که دامنِ آخرزمانِ گِرفت

می‌خور که هر که آخرِ کارِ جهانِ بدید

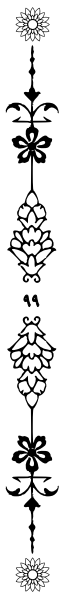
از غمِ سبک برآمد و رطلِ گرانِ گِرفت

بر برگِ گل به خونِ شقایق نوشته‌اند

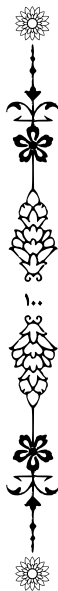
کان کس که پخته شد می‌چون ارغوانِ گِرفت

حافظ چو آبِ لطف ز نظیرِ تو می‌چکد

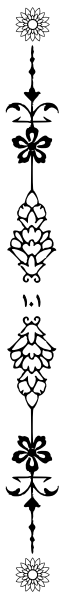
حاسد چگونه نکتہ تواند بر آنِ گِرفت



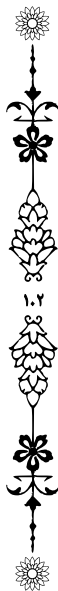
ساقی بیار باده که ماهِ صیام رفت  
 درده قدح که موسمِ ناموس و نام رفت  
 وقتِ عزیز رفت بیا تا قضا کنیم  
 عمری که بی حضورِ صراحی و جام رفت  
 در تابِ توبه چند توان سوخت همچو عود  
 می ده که عمر در سرِ سودایِ خام رفت  
 مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی  
 در عرصه‌ی خیال که آمد کدام رفت  
 بر بویِ آنکه جرعه‌ی جامت به ما رسد  
 در مصطبه دعایِ تو هر صبح و شام رفت  
 دل را که مرده بود حیاتی به جان رسید  
 تا بویِ از نسیمِ می‌اش در مشام رفت  
 زاهد غرور داشت سلامت بُرد راه  
 رند از ره نیاز به دار السّلام رفت  
 نقدِ دلی که بود مرا صرفِ باده شد  
 قلبِ سیاه بود از آن در حرام رفت  
 دیگر مکن نصیحتِ حافظ که ره نیافت  
 گمگشته‌های که باده‌ی نابش به کام رفت



شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت  
 فراقِ یار نه آن می‌کند که بتوان گفت  
 حدیثِ هولِ قیامت که گفت واعظِ شهر  
 کنایتی ست که از روزگار هجران گفت  
 نشانِ یارِ سفر کرده از که پرسم باز  
 که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت  
 فغان که آن مه نامهربانِ مهرگسل  
 به ترکِ صحبتِ یارانِ خود چه آسان گفت  
 من و مقارضا بعد ازین و شکرِ رقیب  
 که دل به درد تو خو کرد و ترکِ درمان گفت  
 گره به باد مزین گر چه بر مراد رود  
 که این سخن به مثل مور با سلیمان گفت  
 به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو  
 تورا که گفت که این زالِ ترکِ دستان گفت  
 غمِ کهن به میِ سالخورده دفع کنید  
 که تخمِ خوش دلی این است پیرِ دهقان گفت  
 مزین ز چون و چرا دم که بنده‌ی مقبل  
 قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت  
 که گفت حافظ از اندیشه‌ی تو آمد باز  
 من این نگفتم آن کس که گفت بهتان گفت



یارب سببی ساز که یارم به سلامت  
 باز آید و بزهاندم از بندِ ملامت  
 خاکِ ره آن یارِ سفر کرده بیارید  
 تا چشمِ جهان بین گنمش جای اقامت  
 فریاد که از شش جهتم راه بیستند  
 آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت  
 امروز که در دستِ توأم مرحمتی کن  
 فردا که شوم خاک چه سود اشکِ ندامت  
 ای آنکه به تقریر و بیان دمرزی از عشق  
 ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت  
 درویش مکن ناله ز شمشیرِ آجبتا  
 کاین طایفه از گشته ستانند غرامت  
 در خرقة زن آتش که خیرِ ابروی ساقی  
 بر می شکند گوشه‌ی محرابِ امامت  
 حاشا که من از جور و جفای تو بنالم  
 بیدادِ لطیفان همه لطف است و کرامت  
 کوی نه نکند بحثِ سرِ زلفِ تو حافظ  
 پیوسته شد این سلسله تا روزِ قیامت



چه لطف بود که ناگاه رشحه‌ی قلمت

حقوقِ خدمتِ ما عرضه کرد بر کرمت

به نوکِ خامه رقم کرده‌ای سلام مرا

که کارخانه‌ی دوران مباد بی‌رقمت

نگویم از من بی‌دل به سهو کردی یاد

که در حسابِ خرد سهو نیست بر قلمت

مرا ذلیل مگردان به شکرِ این نعمت

که داشت دولتِ سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سرِ زلفت قرار خواهم کرد

که گر سرم برود بر ندارم از قدمت

ز حالِ ما دلت آگه شود مگروقتی

که لاله بردمد ز خاکِ کشتگانِ غمت

صبا ز زلفِ تو با هر گلی حدیثی راند

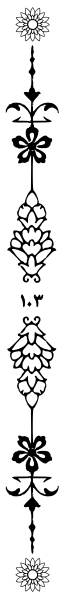
رقیب کی ره غماز داد در حرمت

روانِ تشنه‌ی ما را به جرعه‌ای دریاب

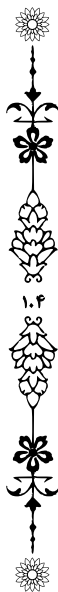
چومی دهند ز لالِ خضر ز جاوِ جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد

که جانِ حافظِ دل خسته زنده شد به دمت

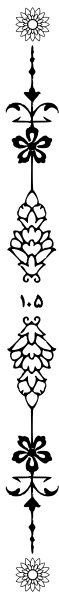


ای هدهدِ صبا به سبا می فرستم  
 بنگر که از کجا به کجا می فرستم  
 حیف است طایری چو تو در خاکدانِ غم  
 زینجا به آشیانِ وفا می فرستم  
 در راهِ عشق مرحله‌ی قُرب و بُعد نیست  
 می بینمت عیان و دعا می فرستم  
 هر صبح و شام قافله‌ای از دعایِ خیر  
 در صحبتِ شمال و صبا می فرستم  
 تا لشکرِ غمت نکند ملکِ دل خراب  
 جانِ عزیزِ خود بنوا می فرستم  
 ساقی بیا که هاتفِ غیبر به مزده گفت  
 با درد صبر کن که دوا می فرستم  
 ای غایب از نظر که شدی همنشینِ دل  
 می گویمت دعا و ثنا می فرستم  
 در رویِ خود تفریحِ صنعِ خدای کن  
 کاینه‌ی خدای نما می فرستم  
 تا مطربان ز شوقِ مَتِّ آگهی دهند  
 قول و غزل به ساز و نوا می فرستم  
 حافظِ سرودِ مجلسِ ما ذکرِ خیرِ توست  
 بدشتاب هان که اسب و قبا می فرستم

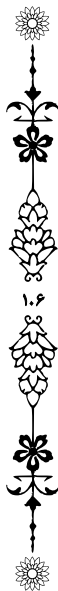




ای غایب از نظر به خدا می سپارم  
 جانم بسوختی و به جان دوست دارم  
 تا دامن کهن نکشم زیر پای خاک  
 باور مکن که دست ز دامن بدارم  
 محراب ابروان بنما تا سحر گهی  
 دست دعا بر آرم و در گردن آرمت  
 گر بایدم شدن سوی هاروتِ بابلی  
 صد گونه جادویی بکنم تا بیارم  
 خواهر که پیش میرمت ای بی وفا طبیب  
 بیمار باز پرس که در انتظارم  
 صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار  
 بر بوی تخمِ مهر که در دل بکارم  
 بار مرده از گرم بر خود تا به سوزِ دل  
 در پای دمبدم گهر از دیده بارم  
 خونم بر بخت وز غمِ عشقم خلاص داد  
 منت پذیر غمزه ی خنجر گذارم  
 حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضعِ توست  
 فی الجملة می کنی و فرو می گذارم



زان یارِ دلنوازمِ شکری ست با شکایت  
 گر نکتهدانِ عشقی خوش بشنو این حکایت  
 بی‌مزد بود و ممت هر خدمتی که کردم  
 یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت  
 رندانِ تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس  
 گوی ولی شناسان رفتند از این ولایت  
 هر چند بردی آبروی از درت نتابم  
 جور از حبیب خوش‌تر کز مدعی رعایت  
 در زلفِ چون کمندش ای دل می‌پیچ کالنج  
 سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت  
 چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی  
 جانا روا نباشد خون‌ریز را حمایت  
 در این شبِ سیاهرگم گشت راهِ مقصود  
 از گوشه‌ای برون آی ای کوکبِ هدایت  
 از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود  
 زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت  
 این راه را نهایت صورت کجا توان بست  
 کش صدهزار منزل پیش است در بدایت  
 عشقت رسد به فریاد و رخود به سانِ حافظ  
 قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت



مدامه مست می‌دارد نسیمِ جعدِ گیسویت

خراهر می‌کند هر دم فریبِ چشمِ جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن

که شمع دیده افروزیم در محرابِ ابرویت

سوادِ لوحِ بینش را عزیز از بهرِ آن دارم

که جان را انس‌خای باشد ز نقشِ خالی هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی

صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

و گرسیر فنا خواهی که از عالم براندازی

برافشان تا فروریزد هزاران جان زهر مویت

من و بادِ صبا مسکین دو سرگردانِ بی‌حاصل

من از افسونِ چشمت مست و او از بویِ گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنی و از عقبی

نیاید هیچ در چشمش به جز خاکِ سرِ کویت



دلِ من در هوایِ رویِ قرخ

بود آشفته همچون موی قرخ

بجز هندوی زلفش هیچ کس نیست

که بر خوردار شد از روی قرخ

سیاهی نیک بخت است آنکه دایم

بود همراز و همزانی قرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد

اگر بیند قدِ دلجوی قرخ

بده ساقی شرابِ ارغوانی

به یادِ نرگسِ جادوی قرخ

دو تا شد قامتِ همچون کمانی

ز غم پیوسته چون ابروی قرخ

نسیمِ مشکِ تاتاری خجل کرد

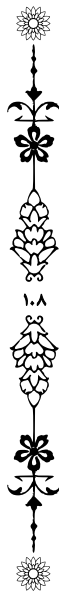
شمیمِ زلفِ عنبروی قرخ

اگر میلِ دلِ هر کس به جایی است

بود میلِ دلِ من سوی قرخ

غلامِ همتِ آنر که باشد

چو حافظ چاکر و هندوی قرخ



دی پیر می فروش که ذکرش به خیر باد

گهتا شراب نوش و غمِ دل بیز زیاد

گهتم به باد می دهدم باده نام و ننگ

گهتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چه خواهد شدن ز دست

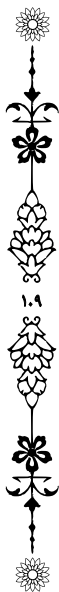
گو بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ

در معرضی که تختِ سلیمان رود به باد

حافظ گرت ز پندِ حکیمان ملالت است

کوته کنیم قصّه که عمرت دراز باد



شراب و عیشِ نهان چیست کاری بنیاد

زدیمر بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره زد دل بگشا و ز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زانکه ترکیبش

ز کاسه‌ی سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند

که واقف است که چون رفت تحتِ جمر بر باد

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می بینم

که لاله می دمد از خونِ دیده‌ی فرهاد

مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر

که تا بزاد و بشد جاو می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

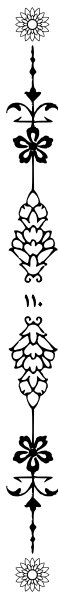
مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی دهند اجازت مرا به سیر و سفر

نسیمِ بادِ مصیّی و آبِ رکنِ آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به ناله‌ی چنگ

که بسته اند بر ابردمِ طرب دلِ شاد



دوش آگهی زیارِ سفر کرده داد باد

من نیز دل به باد دهر هر چه باد باد

کارم بدان رسید که همرازِ خود گتم

هر شام برقِ لامع و هر بامداد باد

در چینِ طُرّه‌ی تو دل بی حفاظِ من

هرگز نگفت مسکنِ مألوفِ یاد باد

امروز قدرِ پندِ عزیزان شناختم

یارب روانِ ناصحِ ما از تو شاد باد

خون شد دلر به یادِ تو هر گه که در چمن

بندِ قبایِ غنچه‌ی گل می‌گشاد باد

از دست رفته بود وجودِ ضعیفِ من

صبحم به بویِ وصلِ تو جان باز داد باد

حافظ نهادِ نیک تو کامت بر آورد

جان‌ها فدایِ مردمِ نیکو نهاد باد



روزِ وصلِ دوستداران یاد باد

یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامه از تلخیِ غم چون زهر گشت

بانگیِ نوشِ شادخواران یاد باد

گر چه یاران فارغند از یادِ من

از من ایشان را هزاران یاد باد

این زمان در کس وفاداری نماند

زان وفادارن و یاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بلا

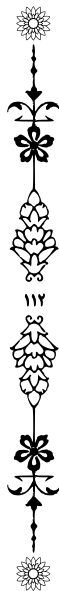
کوششِ آن حق گزاران یاد باد

گر چه صد رودست در چشمم مدام

زنده رود و باغ کاران یاد باد

رازِ حافظ بعد از این ناگفته ماند

ای دریغ آن رازداران یاد باد





جمالت آفتابِ هر نظر باد

ز خوبی رویِ خوبت خوبتر باد

همای زلفِ شاهین شه‌پرت را

دلِ شاهانِ عالم زیرِ پَر باد

کسی کو بسته‌ی زلفت نباشد

چو زلفت در هر وزیر و زبر باد

دلی کو عاشقِ رویت نباشد

همیشه غرقه در خونِ جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند

دلِ مجروحِ من پیشش سپر باد

چو لعلِ شکرینت بوسه بخشد

مذاقِ جانِ من زو پُر شکر باد

مرا از توست هر دم تازه عشقی

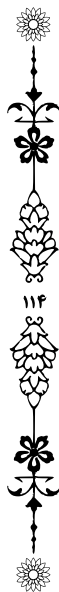
تورا هر ساعتی حُسنی دگر باد

به جانِ مشتاقِ رویِ توست حافظ

تورا در حالِ مشتاقان نظر باد



صوفی ار بادہ بہ اندازہ خورد نوشش باد  
 ورنہ اندیشہی این کار فراموشش باد  
 آنکہ یک جرعه می از دست تواند دادن  
 دست با شاهدِ مقصود در آغوشش باد  
 پیرِ ما گفت خطا بر قلمِ صنعِ نرفت  
 آفرین بر نظرِ پاکِ خطا پوشش باد  
 شاهِ تُرکان سخنِ مدعیان می شنود  
 شرمی از مظلمہی خونِ سیاوشش باد  
 چشم از آینداریِ خط و خالاش گشت  
 لب از بوسہرِ بایانِ برودوشش باد  
 گرچہ از کبر سخن با منِ درویش نگفت  
 جان فدایِ شکرین پستہی خاموشش باد  
 نرگسِ مستِ نوازش کنِ مردم دارش  
 خونِ عاشق بہ قدحِ گر بخوردِ نوشش باد  
 بہ غلامی تو مشہورِ جهان شد حافظ  
 حلقہی بندگی زلفِ تو در گوشش باد



تنت به نازِ طبیبان نیازمند مباد

وجودِ نازکتِ آزردہی گزند مباد

سلامتِ همه آفاق در سلامتِ توست

به هیچ عارضه شخصِ تو دردمند مباد

درین چمن چو درآید خزانِ یغمایی

رهش به سروِ سہی قامتِ بلند مباد

در آن بساط که حسنِ تو جلوه آغازد

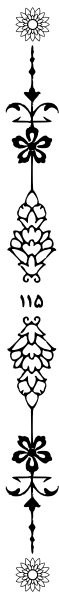
بجالی طعنہی بدبین و بدپسند مباد

هر آنکہ رویِ چو ماهت به چشمِ بد بیند

بر آتشِ تو بجز چشمِ او سپند مباد

شفا ز گفتمہی شکرِ فشانِ حافظ جوی

کہ حاجتت بہ علاجِ گلاب و قند مباد



حسنِ تو همیشه در فزون باد

رویت همه‌ساله لاله‌گون باد

اندر سرِ ما خیالِ عشقت

هر روز که باد در فزون باد

قدِّ همه دلبرانِ عالم

پیشِ الفِ قَدتِ چو نون باد

هر سرو که در چمن برآید

در خدمتِ قامتِ نگون باد

چشمی که نه فتنه‌ی تو باشد

چون گوهرِ اشکِ غرقِ خون باد

چشمِ تو ز بهرِ دل‌ریایی

در کردنِ سِخَرِ ذوفنون باد

هر جا که دلی ست در غمِ تو

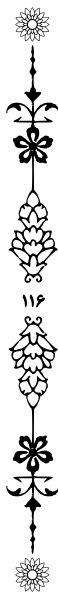
بی‌صبر و قرار و بی‌سکون باد

هر دل که ز عشقِ تو ست خالی

از حلقه‌ی وصلِ تو برون باد

لعلِ تو که هست جانِ حافظ

دور از لبِ مردمانِ دون باد



دیریست که دلدار پیامی نفرستاد

ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران

پیک ندوانید و سلامی نفرستاد

سوی من وحشی صفتِ عقل رَمیده

آهوروشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شد نر مرغِ دل از دست

وز آن خطِ چون سلسله داهی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکر لبِ سرمست

دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندان که زدم لافِ کرامات و مقامات

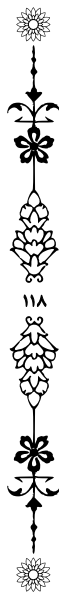
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد

گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد



پیرانه سرم عشقِ جوانی به سر افتاد  
 وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد  
 از راه نظر مرغِ دل گشت هوا گیر  
 ای دیده نگه کن که به دام که در افتاد  
 دردا که از آن آهویِ مشکین سیه چشم  
 چون نافه بسی خونِ دل در جگر افتاد  
 از رهگذرِ خاکِ سرِ کویِ شما بود  
 هر نافه که در دستِ نسیمِ سحر افتاد  
 مژگانِ تو تا تیغِ جهانگیر بر آورد  
 بس گشته‌ی دل زنده که بر یکدگر افتاد  
 بس تجربه کردیم درین دیرِ مکافات  
 با دُر دکشان هر که در افتاد بر افتاد  
 گر جان بدهد سنگِ سیه لعل نگرود  
 با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد  
 حافظ که سر زلفِ بتان دست کشش بود  
 بس طرفه حریفی ست کش اکنون به سر افتاد



عکسِ رویِ تو چو در آینه‌ی جامِ افتاد

عارف از خنده‌ی می در طمعِ خامِ افتاد

حسنِ رویِ توبه یک جلوه که در آینه کرد

این همه نقش در آینه‌ی او هامِ افتاد

این همه عکسِ می و نقشِ نگارین که نمود

یک فروغِ رخِ ساقی‌ست که در جامِ افتاد

غیرتِ عشقِ زبان همه خاصان بیرید

کز کجا سِرِّ غمش در دهنِ عامِ افتاد

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم

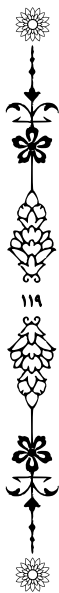
اینم از عهدِ ازل حاصلِ فرجامِ افتاد

چه کند کز پیِ دورانِ نرود چون پرگار

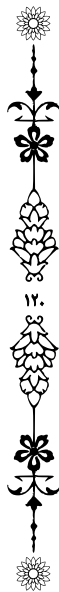
هر که در دایره‌ی گردشِ ایامِ افتاد

زیرِ شمشیرِ غمش رقصِ کنان باید رفت

کان که شد کشته‌ی او نیک سرانجامِ افتاد



در خمِ زلفِ تو آویخت دل از چاهِ زنج  
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد  
آن شد ای خواجه که در صومعه بازمی‌بینی  
کار ما با رخِ ساقی و لبِ جام افتاد  
هردمش با من دل سوخته لطفی دگرست  
این گدا بین که چه شایسته‌ی انعام افتاد  
صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی  
زین میان حافظِ دلسوخته بدنام افتاد





آنکه رخسارِ تورا رنگِ گل و نسرين داد

صبر و آرام تواند به من مسکين داد

وانکه گيسويِ تورا رسرِ تظاول آموخت

هر تواند کرمش داد من غمگين داد

من همان روز ز فرهاد طمع بپریدم

که عنانِ دلِ شيدا به لبِ شيرين داد

گنج زر گر بُود کنجِ قناعت باقی است

آنکه آن داد به شاهان به گدایان این داد

خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن

هر که پیوست بدو عمرِ خودش کاوین داد

بعد از این دستِ من و دامنِ سرو لبِ جوی

خاصه اکنون که صبا مژده‌ی فروردین داد

در کفِ غصه‌ی دورانِ دلِ حافظ خون شد

از فراقِ رخت ای خواجه قوام‌الدین داد



بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد  
 که تابِ من به جهان طرّه‌ی فلانی داد  
 دلم خزان‌هی اسرار بود و دستِ قضا  
 درش بیست و کلیدش به دلستانی داد  
 شکسته‌وار به درگاہت آمدم که طبیب  
 به مومیاییِ لطفِ توأم نشانی داد  
 گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت  
 دروغ عاشقِ مسکینِ من چه جانی داد  
 تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش  
 که دست دادش و یاریِ ناتوانی داد  
 برو معالجه‌ی خود کن ای نصیحت‌گو  
 شراب و شاهدِ شیرین که را زبانی داد  
 خزین‌هی دلِ حافظ ز گوهرِ اسرار  
 به یمنِ عشقِ تو سرمایه‌ی جهانی داد



همایِ اوجِ سعادت به دایم ما افتد

اگر تو را گذری بر مقام ما افتد

حباب وار بر اندازم از نشاط کلاه

اگر ز روی تو عکسی به جاوم ما افتد

شبی که ماهِ مراد از افق شود طالع

بود که پرتو نوری به باوم ما افتد

به بارگاه تو چون باد را نباشد بار

کی اتفاقِ مجالِ سلام ما افتد

چو جان فدایِ لب شد خیال می‌بستم

که قطره‌ای ز زلالش به کام ما افتد

خیالِ زلفِ تو گهتا که جان و سیله مساز

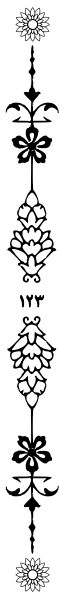
کزین شکار فراوان به دایم ما افتد

به ناامیدی از این در مرو بزن فالی

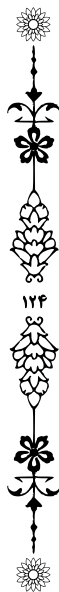
بود که قرعه‌ی قسمت به نام ما افتد

ز خاکِ کویِ تو هر گه که دمرزند حافظ

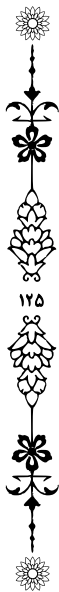
نسیر گلشنِ جان در مشاوم ما افتد



کسی که حُسنِ خطِ دوست در نظر دارد  
 محقق است که او حاصلِ بصر دارد  
 چو خامه بر خطِ فرمانِ او سرِ طاعت  
 نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد  
 کسی به وصلِ تو چون شمع یافت پروانه  
 که زیر تیغِ تو هر دم سری دگر دارد  
 به پای بویس تو دستِ کسی رسید که او  
 چو آستانه بدین در همیشه سر دارد  
 ز زهدِ خشک ملولم بیار باده‌ی ناب  
 که بوی باده مدامم دماغ تر دارد  
 ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که تورا  
 دمی ز وسوسه‌ی عقل بی‌خبر دارد  
 کسی که از ره تقوی قدم برون نهاد  
 به عزم می‌کده اکنون سر سفر دارد  
 دلِ شکسته‌ی حافظ به خاک خواهد برد  
 چو لاله داغِ هوایی که بر جگر دارد



دل ما به دورِ رویت ز چمن فراغ دارد  
 که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد  
 سرِ ما فرو نیاید به کمانِ ابروی کس  
 که درونِ گوشه گیران ز جهان فراغ دارد  
 من و شمعِ صبحِ گاهی سزد ار به هر بگریم  
 که بسوختیم و از ما بتِ ما فراغ دارد  
 شبِ ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن  
 مگر آن که شمعِ رویت به ره هر چراغ دارد  
 ز بنفشه تاب دارم که ز زلفِ او زندم  
 تو سیاه کمر بها بین که چه در دماغ دارد  
 سزدم چو ابرِ بهمن که برین چمن بگریم  
 طرب آشیانِ بلبل بنگر که زاغ دارد  
 سرِ دریس عشق دارد دلِ دردمندِ حافظ  
 که نه خاطرِ تماشا نه هوایِ باغ دارد  
 به چمن خرام و بنگر بر تختِ گل که لاله  
 به ندیمِ شاه ماند که به کف ایام دارد



آن کس که به دست جام دارد

سلطانی جرم مدام دارد

آبی که خضر حیات از ویافت

در میکه جو که جام دارد

سر رشته‌ی جان به جام‌بگذار

کاین رشته از او نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی

تا یار سر کد ام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست

در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی

از چشمِ خوشت به وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دل مرا

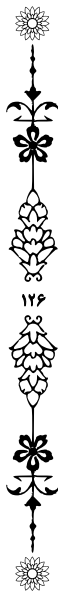
وردی ست که صبح و شام دارد

بر سینه‌ی ریشِ دردمندان

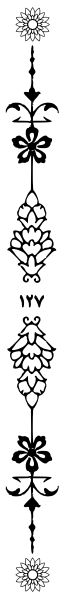
لعلت نمکی تمام دارد

در چاهِ ذقنِ چو حافظ ای جان

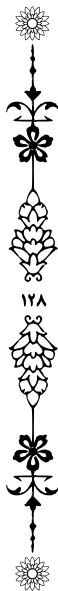
حسنِ تو دو صد غلام دارد



دلی که غیب‌نمای است و جاہر جہر دارد  
 ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد  
 به خطّ و خالِ گدایان مده خزانہی دل  
 بہ دستِ شاہوشی ده کہ محترم دارد  
 نہ ہر درخت تحمل کند جفایِ خزان  
 غلامِ قامتِ سرور کہ این قدم دارد  
 رسید موسمِ آن کز طرب چونر گسی مست  
 نہد بہ پایِ قدح ہر کہ شش درم دارد  
 ز رازبہای می اکنون چون گل دروغ مدار  
 کہ عقلِ کل بہ صددت عیب متہم دارد  
 دلہ کہ لافِ تجرّد زدی کون صد شغل  
 بہ بویِ زلفِ توبا بادِ صبحدم دارد  
 مرادِ دل ز کہ جوہر کہ نیست دلداری  
 کہ جلوہی نظر و شیوہی کرم دارد  
 ز سیرِ غیب کس آگاہ نیست قصّہ بخوان  
 کدام محرم دل رہ درین حرم دارد  
 ز جیبِ خرّقی حافظ چہ طرف بتوان بست  
 کہ ما صمد طلبیدیر و او صنم دارد

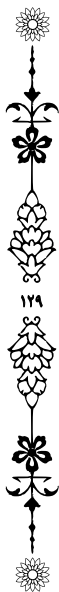


بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد  
 بهارِ عارضش خطی به خونِ ارغوان دارد  
 غبارِ خطِ نپوشانید خورشیدِ رخس یارب  
 حیاتِ جاودانش ده که حُسنِ جاودان دارد  
 چو عاشق می شدم گفتم که بر دم گوهرِ مقصود  
 ندانستم که این دریا چه موجِ خونِ فشان دارد  
 ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می بینم  
 کمین از گوشه‌ای کرده‌ست و تیر اندر کمان دارد  
 ز سروِ قدِّ دلجویت مکن محروم چشمم را  
 بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد  
 به فتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن  
 که آفت‌هاست در تأخیر و طالب را زیان دارد  
 چو دامِ طَرّه افشانند ز گردِ خاطرِ عشاق  
 به غمنازِ صبا گوید که رازِ ما نهران دارد

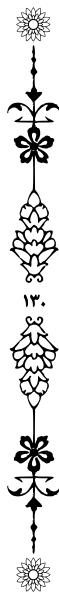




چو در رویت بچند گل مشو در دامش ای بلبل  
که بر گل اعتمادی نیست و رحسین جهان دارد  
ز خوفِ هجرم ایمن کن اگر امید آن داری  
که از چشمِ بداندیشان خدایت در امان دارد  
بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حالِ اهل شوکت پرس  
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد  
خدا را داد من بستان ازو ای شحنه‌ی مجلس  
که می با دیگران خورده‌ست و با من سرگران دارد  
چه عذرِ بختِ خود گویم که آن عیارِ شهر آشوب  
به تلخی کُشت حافظ را و شکر در دهان دارد



جان بی جمالِ جانان میلِ جهان ندارد  
 هر کس که این ندارد حقاً که آن ندارد  
 با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم  
 یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد  
 هر شب‌نمی در این ره صد بحر آتشین است  
 دردا که این معماً شرح و بیان ندارد  
 سر منزل فراغت نتوان زدست دادن  
 ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد  
 گر خود رقیب شمع است اسرار از و پویشان  
 کان شوخ سر بریده بند زبانه ندارد  
 ای دل طریقِ رندی از محتسب بیاموز  
 مست است و در حق او کس این گمان ندارد  
 چنگِ خمیده قامت می خواندت به عشرت  
 بشنو که پند پیران هیجرت زبانه ندارد  
 احوالِ گنجِ قارون کایام داد بر باد  
 در گوشِ گل فروخوان تا زرنهان ندارد  
 کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ  
 زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد



روشنی طلعتِ تو ماه ندارد

پیش تو گل رونقِ گیاه ندارد

گوشه‌ی ابرویِ توست منزلِ جانم

خوشر از این گوشه پادشاه ندارد

دیدم و آن چشمِ دل‌سیه که تو داری

جانبِ هیچ آشنا نگاه ندارد

شوخیِ نرگس نگر که پیشِ تو دشکفت

چشم‌دریده ادب نگاه ندارد

رطلِ گرانم ده ای مریدِ خرابات

شادیِ شیخی که خانقاه ندارد

تا چه کند بارخِ تو دودِ دلِ من

آینه دانی که تابِ آه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دلِ نازک

طاقتِ فریادِ دادخواه ندارد

نی من تنها کشم تطاولِ زلفت

کیست که او داغِ این سیاه ندارد

گو برو و آستین به خونِ جگر شوی

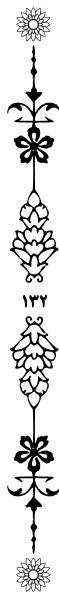
هر که در این آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجده‌ی تو کرد مکن عیب

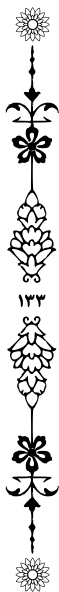
کافرِ عشقِ ای صنم گناه ندارد



هر آنکو خاطری مجموع و یاری نازنین دارد  
 سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد  
 حریمِ عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است  
 کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد  
 دهانِ تنگِ شیرینت مگر مُهرِ سلیمان است  
 که نقشِ خاتمِ لعلش جهان زیرِ نگین دارد  
 لبِ لعل و خطِ مشکین چو اینش هست و آنش هست  
 بنامِ دلبرِ خود را که حُسنش آن و این دارد  
 به خواری منگرای مُنعمِ ضعیفان و نحیفان را  
 که صدرِ مجلسِ عشرت گدایِ ره‌نشین دارد  
 چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان  
 که دورانِ ناتوانی‌ها بسی زیرِ زمین دارد  
 بلاگردانِ جان و تن دعایِ مستمندان است  
 که بیند خیر از آن خرمن که تنگ از خوشه‌چین دارد  
 صبا از عشق من رمزی بگو با آن شهِ خوبان  
 که صد جمشید و یک‌خسرو غلامِ کمترین دارد  
 و گر گوید نمی‌خواهر چو حافظِ عاشقِ مفلس  
 بگویدش که سلطانی گدایی همنشین دارد



هر آنکه جانبِ اهلِ خدا نکه دارد  
 خدش در همه حال از بلا نکه دارد  
 گرت هواست که معشوقِ نگسلد پیوند  
 نگاه دار سر رشته تا نکه دارد  
 حدیثِ دوستِ نگویم مگر به حضرتِ دوست  
 که آشنا سخنِ آشنا نکه دارد  
 سر و زردل و جانم فدایِ آن محبوب  
 که حقِّ صحبتِ مهر و وفا نکه دارد  
 صبا در آن سر زلفِ اردل مرا بینی  
 ز رویِ لطفِ بگوش که جا نکه دارد  
 دلاش معاش چنان کن که گر بلغزد پای  
 فرشته‌ها به دو دستِ دعا نکه دارد  
 چو گهتمش که دل را نگاه دار چه گفت  
 ز دستِ بنده چه خیزد خدا نکه دارد  
 غبار راه گذارت کجاست تا حافظ  
 به یادگار نسیرِ صبا نکه دارد



آن که از سنبلِ او غالیه تابِی دارد

باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سرِ گشته‌ی خود می‌گذرد همچون باد

چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

ماه خورشیدنمایش ز پسِ پرده‌ی زلف

آفتابی ست که در پیش سحابی دارد

آبِ حیوان اگر آن است که دارد لبِ دوست

روشن است این که خضر بهره سرابی دارد

چشمِ من کرد به هر گوشه روان سیلِ سرشک

تا سهی سرو تورا تازه به آبی دارد

غمزه‌ی شوخ تو خونر به خطا می‌ریزد

فرصتش باد که خوش فکرِ صوابی دارد

چشمِ مخمور تو دارد ز دلِ قصدِ جگر

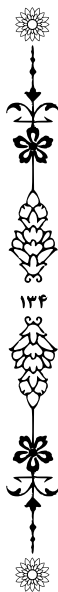
تُرکِ مست است مگر میلِ کبابی دارد

جانِ بیمارِ مرا نیست ز توروئی سؤال

ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سویی دلِ خسته‌ی حافظ نظری

چشمِ مستش که به هر گوشه خرابی دارد



شاهد آن نیست که مویّ و میانی دارد

بندهی طلعتِ آن باش که آنی دارد

شیوهی حور و پری خوب و لطیف است ولی

خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد

چشمه‌ی چشمِ مرا ای گلِ خندان دریا ب

که به امیدِ تو خوش آبِ روانی دارد

خمرِ ابرویِ تو در صنعتِ تیراندازی

برده از دست هر آن کس که کمافی دارد

گویِ خوبی که برد از تو که خورشید آنجا

نه سواری ست که در دست عنانی دارد

دلنشان شد سخنم تا تو قبولش کردی

آری آری سخنِ عشقِ نشانی دارد

در ره عشق نشد کس به یقین محروم راز

هر کسی بر حسبِ فکر کمافی دارد

با خراباتِ ششینان ز کرامات ملاف

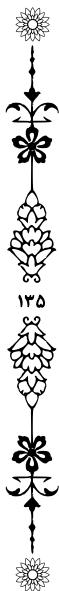
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغِ زیرک نزند در چمنش پرده‌سرای

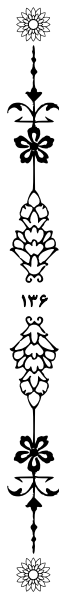
هر بهاری که به دنباله خزانی دارد

مدعی گولغز و نکته به حافظ مفروش

کلاکِ ما نیز زبانی و بیانی دارد



مطربِ عشقِ عجب ساز و نوایی دارد  
 نقشِ هر نغمه که زد راه به جایی دارد  
 عالم از ناله‌ی عشاق مبادا خالی  
 که خوش آهنگ و فرج‌بخش نوایی دارد  
 پیرِ دُردی کسِ ما گر چه ندارد زر و زور  
 خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد  
 محترم دار دلِ کاین مگسِ قندپرست  
 تا هوا گیر تو شد قرّ همایی دارد  
 از عدالت نبود دور گرش پرسد حال  
 پادشاهی که به همسایه گدایی دارد  
 اشکِ خونین بنمودم به طبیبان گفتند  
 دردِ عشق است و جگر سوز دوی دارد  
 ستم از غمزه میاموز که در مذهبِ عشق  
 هر عمل آجری و هر کرده جزایی دارد  
 نغز گفت آن بتِ ترسایچه‌ی باده‌پرست  
 شادی رویِ کسی خور که صفایی دارد  
 خسروا حافظِ درگاه‌نشین فاتحه خواند  
 وز زبانِ تو تمنایِ دعا پی دارد





درختِ دوستی بنشان که کاهِ دل به بار آرد  
 نهالِ دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد  
 چو مهمانِ خراباقی به عزّت باش بارندان  
 که دردِ سرکشی جانانگرت مستی خمار آرد  
 شبِ صحبتِ غنیمت دان که بعد از روزگار ما  
 بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد  
 عمارتِ دار لیلی را که مهدِ ماه در حکم است  
 خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد  
 بهارِ عمر خواه ای دل و گرنه این چمن هر سال  
 چو نسرين صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد  
 خدا را چون دلِ ریشمِ قراری بست با زلفت  
 بفرما لعلِ نوشین را که حالش با قرار آرد  
 درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ  
 نشیند بر لبِ جوی و سروی در کنار آرد



اگر نه باده غمِ دل زیاد ما ببرد

نهیبِ حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر

چگونه کشتی ازین ورطه‌ی بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک

که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلمات است خضرِ راهی کو

مباد کاتشِ محرومی آبِ ما ببرد

دلِ ضعیفم از آن می‌کشد به طرفِ چمن

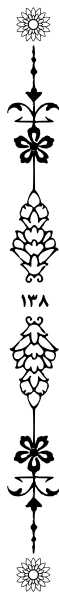
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طیبِ عشق منم باده خور که این معجون

فراغت آرد و اندیشه‌ی خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حالِ او به یار نگفت

مگر نسیمِ پیامی خدای را ببرد



نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد

بختم آریار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی کشِ سرمست که پیشِ کرمش

عاشقِ سوخته دل ناه تمنا ببرد

باغبانان ز خزان بی خبرت می بینم

آه از آن روز که بادت گلِ رعنا ببرد

رهزینِ دهر نخته است مشوایمن ازو

اگر امروز نبرده است که فردا ببرد

در خیال این همه لعبت به هوس می بازم

بو که صاحب نظری ناه تماشا ببرد

علم و فضیله که به چل سال دل جمع آورد

ترسم آن نرگسِ مستانه به یغما ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار

سامری کیست که دست از یدِ بیضا ببرد

چاره مینایی می سدّ ره دلتنگی است

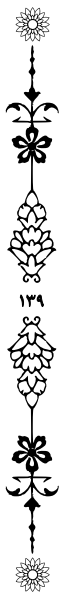
منه از دست که سیلِ غمت از جا ببرد

راهِ عشق از چه کمینگاهِ کمانداران است

هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظ از جان طلبد غمزه‌ی مستانه‌ی یار

خانه از غیر پیرداز و بهل تا ببرد



سحر بلبل حکایت با صبا کرد

که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگِ رخم خون در دل انداخت

وز این گلشن به خارم مبتلا کرد

غلامِ همتِ آن نازنینم

که کارِ خیر بی روی و ریا کرد

من از بیگانگان دیگر تنالم

که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گراز سلطان طمع کردم خطا بود

وراز دلبر وفا جستم جفا کرد

خوشش باد آن نسیمِ صبحگاهی

که دردِ شب نشینان را دوا کرد

به هر سو بلبلِ عاشق در افغان

تنعم از میان بادِ صبا کرد

نقاب گل کشید و زلفِ سنبل

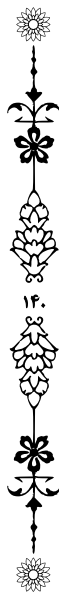
گره بندِ قبایِ غنچه وا کرد

بشارت بر به کوی می فروشان

که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

وفا از خواجگانِ شهر با من

کمالِ دولت و دین بوالوفا کرد



به آبِ روشنِ می عارفی طهارت کرد

علی الصَّبَّاح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغرِ زرّینِ خورنِهان گردید

هلالِ عید به دورِ قدحِ اشارت کرد

خوشا نماز و نیازِ کسی که از سرِ درد

به آبِ دیده و خونِ جگر طهارت کرد

دلهر ز حلقه‌ی زلفش به جان خرید آشوب

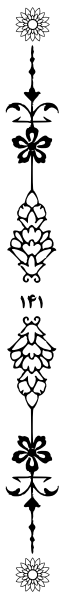
چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

امامِ خواجه که بودش سرِ نمازِ دراز

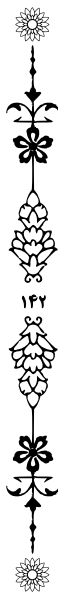
به خونِ دخترِ رز خرقه را قصارت کرد

اگر امامِ جماعت طلب کند امروز

خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد



بیا که ترکِ فلکِ خوانِ روزه غارت کرد  
 هلالِ عید به دورِ قدحِ اشارت کرد  
 ثوابِ روزه و حجِّ قبول آن کس برد  
 که خاکِ میکده‌ی عشق را زیارت کرد  
 مقارنِ اصلیِ ما گوشه‌ی خرابات است  
 خدای خیردهاد آنکه این عمارت کرد  
 بهایِ باده‌ی چون لعل چيست جوهرِ عقل  
 بیا که سودِ کسی برد کاین تجارت کرد  
 نماز در خمِ آن ابروانِ محرابی  
 کسی کند که به خونِ جگر طهارت کرد  
 فغان که نرگسِ جمائش شیخ شهر امروز  
 نظر به دُرْدکشان از سرِ حقارت کرد  
 به رویِ یار نظر کن ز دیده منت دار  
 که کار دیده نظر از سرِ بصارت کرد  
 حدیثِ عشق ز حافظ شنو نه از واعظ  
 اگر چه صنعتِ بسیار در عبارت کرد



صوفی نهاد دام و سرِ حقه باز کرد

بنیادِ مکر با فلکِ حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه

زیرا که عرضِ شعبده با اهلِ راز کرد

ساقی بیا که شاهدِ رعنائِ صوفیان

دیگر به جلوه آمد و آغازِ ناز کرد

این مطرب از کجاست که سازِ عراق ساخت

و آهنگ بازگشت ز راهِ حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناهِ خدا رویم

زانچ آستینِ کوتاه و دستِ دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت

عشقش به رویِ دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاهِ حقیقت شود پدید

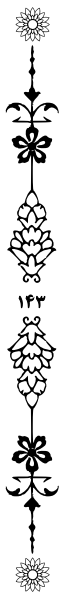
شرمنده رهروی که عمل بر بجزاز کرد

ای کبکِ خوش خرام کجا می روی بایست

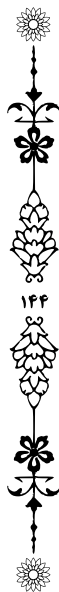
غزه مشو که گریه‌ی زاهد نماز کرد

حافظ مکن ملامتِ رندان که درازل

ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد



بلبلی خونِ دلی خورد و گلی حاصل کرد  
 بادِ غیرت به صدش خار پریشان دل کرد  
 طوطی پی را به خیالِ شکری دل خوش بود  
 ناگهش سیلِ فنا نقشِ آمل باطل کرد  
 قرة العینِ من آن میوهی دل یادش باد  
 که چه آسان بشد و کارِ مرا مشکل کرد  
 ساروان بارِ من افتاد خدا را مددی  
 که امیدِ کرمه همره این محمل کرد  
 رویِ خاکی و نرِ چشمه مرا خوار مدار  
 چرخِ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد  
 آه و فریاد که از چشمِ حسود مه چرخ  
 در لحد ماهِ کمان ابروی من منزل کرد  
 نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ  
 چه کتم بازی ایام مرا غافل کرد





چو بادِ عزمِ سرِ کویِ یارِ خواهرِ کرد

نفس به بویِ خوشش مشکبارِ خواهرِ کرد

هر آبِ روی که اندوخته ز دانش و دین

نثارِ خاکِ ره آن نگارِ خواهرِ کرد

به هرزه بی می و معشوقِ عمر می گذرد

بظالتم بس از امروز کارِ خواهرِ کرد

صبا کجاست که این جانِ خون گرفته چو گل

فدایِ نکهتِ گیسویِ یارِ خواهرِ کرد

چو شمعِ صبحدم شد ز مهرِ او روشن

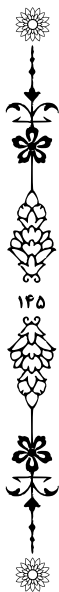
که عمر در سرِ این کار و بارِ خواهرِ کرد

به یادِ چشمِ تو خود را خرابِ خواهرِ ساخت

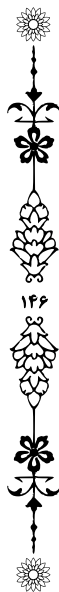
بنایِ عهدِ قدیمِ استوارِ خواهرِ کرد

نفاق و زرقِ نبخشد صفایِ دلِ حافظ

طریقِ رندی و عشقِ اختیارِ خواهرِ کرد



دل از من برد و روی از من نهان کرد  
 خدا را با که این بازی توان کرد  
 شبِ تنهایی ام در قصدِ جان بود  
 خیالش لطف‌های بی‌کران کرد  
 چرا چون لاله خونین دل نباشم  
 که با ما نرگسِ او سرگران کرد  
 که را گویم که با دردِ جان سوز  
 طبیبِ قصدِ جانِ ناتوان کرد  
 بدان سان سوخت چون شمع که بر من  
 صراحی گریه و بریط فغان کرد  
 صبا گر چاره داری وقت وقت است  
 که دردِ اشتیاقِ قصدِ جان کرد  
 میانِ مهربانان کی توان گفت  
 که یار ما چنین گفت و چنان کرد  
 عدو با جانِ حافظ آن نکردی  
 که تیرِ چشمِ آن ابرو کمان کرد



دست در حلقه‌ی آن زلفِ دو تا نتوان کرد

تکیه بر عهدِ تو و بادِ صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم

این قدر هست که تغییرِ قضا نتوان کرد

دامنِ دوست به صد خونِ دل افتاد به دست

به فسوسِی که کند خصمِ رها نتوان کرد

عارضش را به مثلِ ماهِ فلک نتوان گفت

نسبتِ دوست به هر بی‌سروپا نتوان کرد

سروبالایِ من آنکه که در آید به سماع

چه محلِ جامه‌ی جان را که قبا نتوان کرد

مشکلِ عشق نه در حوصله‌ی دانشِ ماست

حلّ این نکته بدین فکرِ خطا نتوان کرد

چه بگویم که تو را نازکیِ طبعِ لطیف

تا به حدّی ست که آهسته دعا نتوان کرد

نظرِ پاک تواند رخِ جانان دیدن

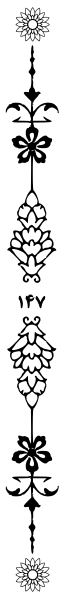
که در آینه نظر جز به صفا نتوان کرد

غیرتر گشت که محبوبِ جهانی لیکن

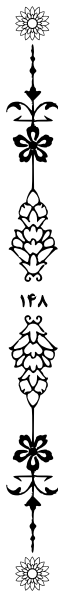
روز و شب عربده با خلقِ خدا نتوان کرد

به جز ابرویِ تو محرابِ دلِ حافظ نیست

طاعتِ غیرِ تو در مذهبِ ما نتوان کرد



یاد باد آنکه ز ما وقتِ سفر یاد نکرد  
 به وداعی دلِ غم‌دیده‌ی ما شاد نکرد  
 آن جوانبخت که می‌زد رقمِ خیر و قبول  
 بنده‌ی پیرندانم ز چه آزاد نکرد  
 کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک  
 رهنمونیم به پای علمِ داد نکرد  
 دل به امیدِ صدایی که مگر در تورسد  
 ناله‌ها کرد در این کوه که فرهاد نکرد  
 سایه تا بازگرفتی ز چمن مرغِ سحر  
 آشیان در شکنِ طره‌ی شمشاد نکرد  
 شاید اریبکی صبا از تو بیاموزد کار  
 زانکه چالاکتر از این حرکتِ باد نکرد  
 کلکِ مشاطه‌ی صنّعش نکشد نقشِ مراد  
 هر که اقرار بدین حسنِ خدا داد نکرد  
 مطربا پرده بگردان و بزنی راهِ عراق  
 که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد  
 غزلیاتِ عراقی ست سرودِ حافظ  
 که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد



دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد

یادِ حریفِ شهر و رفیقِ سفر نکرد

یا بختِ من طریقِ مرّوتِ فرو گذاشت

یا او به شاهراهِ طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کمش جان فدا چو شمع

او خود گذر به ما چو نسیمِ سحر نکرد

گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم

در سنگِ خاره قطره‌ی باران اثر نکرد

شوخی نگر که مرغِ دلِ بی‌قرارِ من

سودایِ داورِ عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید رویِ تو بوسید چشمِ من

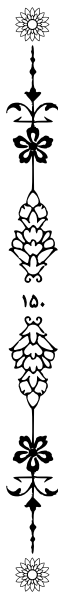
کاری که کرد دیده‌ی من بی‌نظر نکرد

کلیکِ زبان کشیده‌ی حافظ در انجمن

با کس نگفت رازِ تو تا ترکِ سر نکرد



رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد  
 صد لطفِ چشم داشتم و يك نظر نکرد  
 سيلِ سرشکِ ما ز دلش کین بدر نبرد  
 در سنگِ خاره قطره‌ی باران اثر نکرد  
 یارب تو آن جوانِ دلاور نگاه دار  
 کز تیرِ آه گوشه‌نشینان حذر نکرد  
 ماهی و مرغ دوش ز افغانِ من نخت  
 وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد  
 می خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع  
 او خود گذر به ما چو نسیمِ سحر نکرد  
 جانا کدام سنگ دلِ بی‌کهایت است  
 کویش زخمِ تیغِ تو جان را سپر نکرد  
 کلاکِ زبان کشیده‌ی حافظ در انجمن  
 با کس نگفت رازِ تو تا ترکِ سر نکرد



دیدى اى دل که غمِ عشقِ دگر بار چه کرد

چون بشد دلبرو با یارِ وفادار چه کرد

آه از آن نرگسِ جادو که چه بازی انگینت

آه از آن مست که با مردمِ هشیار چه کرد

اشکِ من رنگِ شفق یافت ز بیِ مهری یار

طالعِ بیِ شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزلِ لیلی بدرخشید سحر

وہ که با خرمنِ مجنونِ دل افکار چه کرد

ساقیا جاہ می آمده که نگارنده‌ی غیب

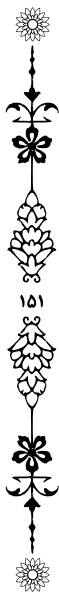
نیست معلوم که در پرده‌ی اسرار چه کرد

آنکه پُر نقش زد این دایره‌ی مینایی

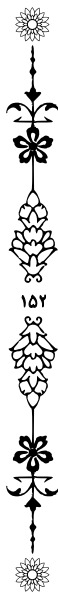
کس ندانست که در گردشِ پرگار چه کرد

فکرِ عشقِ آتشِ غم در دلِ حافظ زد و سوخت

یارِ دیرینه ببینید که با یار چه کرد

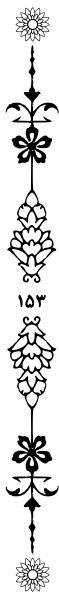


دوستان دخترِ رَز توبه ز مستوری کرد  
 شد سویی محتسب و کار به دستوری کرد  
 آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید  
 تا بگوید به حریفان که چرا دوری کرد  
 جای آن است که در عقدِ وصالش گیرند  
 دختری مست چنین کاین همه مستوری کرد  
 مژدگانی بده ای دل که دگر مطربِ عشق  
 راهِ مستانه زد و چاره‌ی مخموری کرد  
 نه شگفت ارگِ طبعم ز نسیمش بشگفت  
 مرغِ خوشخوان طرب از برگِ گلِ سوری کرد  
 نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود  
 آنچه با خرقه‌ی زاهد می انگوری کرد  
 حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود  
 عرض و مال و دل و دین در سرِ مغروری کرد

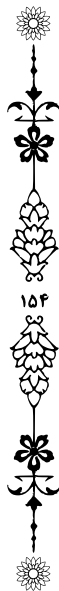




سالها دل طلبِ جامِ جمر از ما می‌کرد  
 آنچه خود داشت زیگانه تمنا می‌کرد  
 گوهری کز صدفِ کون و مکان بیرون است  
 طلب از گمشدگان لبِ دریا می‌کرد  
 بیدلی در همه احوال خدا با او بود  
 او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد  
 مشکلِ خویش بر پیرِ مغان بر دم دوش  
 کوبه تأییدِ نظر حلّ معما می‌کرد  
 دیدمش خرم و خندان قدحِ باده به دست  
 و اندر آن آینه صدف‌گونه تماشا می‌کرد  
 گهت آن یار کزو گشت سرِ دار بلند  
 جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد  
 آنکه چون غنچه لبش رازِ حقیقت بنهفت  
 ورقِ خاطر ازین نکته محسّا می‌کرد

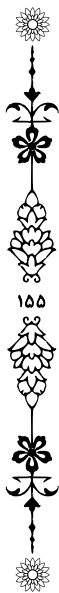


آن همه شعبده‌ها عقل که می‌کرد آنجا  
 ساحری پیشِ عصا وید بیضا می‌کرد  
 گفتم این جام جهان‌بین به تو کی داد حکیم  
 گفت آن روز که این گنبدِ مینا می‌کرد  
 فیضِ روح القدس از باز مدد فرماید  
 دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد  
 گفتمش سلسله‌ی زلفِ بُتان از پی چیست  
 گفت حافظ گله‌ای از دلِ شیدا می‌کرد

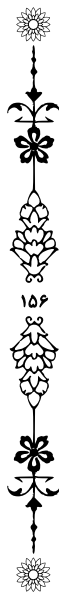


به سِرِّ جاوہِ جمہ آنکہ نظر توانی کرد  
 کہ خاکِ میکدہ کُحلِ بصر توانی کرد  
 مباحث بی می و مطرب کہ زیرِ طاقِ سپہر  
 بدین ترانہ غم از دل بدر توانی کرد  
 گلِ مرادِ تو آنکہ نقاب بگشاید  
 کہ خدمتش چو نسیمِ سحر توانی کرد  
 بہ عزمِ مرحلہی عشق پیشِ نہ قدمی  
 کہ سودہا کنی ار این سفر توانی کرد  
 بیا کہ چارہی ذوقِ حضور و نظیرِ امور  
 بہ فیضِ بخششی اہلِ نظر توانی کرد  
 جمالِ یار ندارد نقاب و پردہ ولی  
 غبارِ رہ بنشان تا نظر توانی کرد  
 توکز سرائی طبیعت نمی روی بیرون  
 کجا بہ کویِ طریقت گذر توانی کرد

←



گدایی در میخانه طرفه اکسیری ست  
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد  
دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی  
چو شمع خنده زنان ترکی سر توانی کرد  
ولی تو طالبِ معشوق و جام می خواهی  
طمع مدار که کاری دگر توانی کرد  
گر این نصیحتِ شاهانه بشنوی حافظ  
به شاهراهِ طریقت گذر توانی کرد



چه مستی است ندانم که روبه ما آورد

که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه می زند این مطربِ مقام شناس

که در میانِ غزل قولِ آشنا آورد

تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر

که مرغِ نغمه سرا سازِ خوش نوا آورد

رسیدنِ گل و نسرين به خیر و خوبی باد

بفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

صبا به خوش خبری دهد سلیمان است

که مژده‌ی طرب از گلشنِ سبا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کارِ بسته مکن

که بادِ صبحِ نسیمِ گره گشا آورد

علاجِ ضعفِ دلِ ما کرشمه‌ی ساقی ست

بر آس که طبیب آمد و دوا آورد

مریدِ پیرِ مغافر ز من مرنج ای شیخ

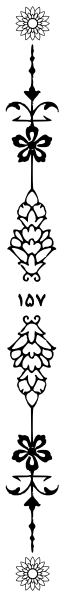
چرا که وعده تو کردی و اوجا آورد

به تنگ چشمی آن تُرکِ لشکری نازم

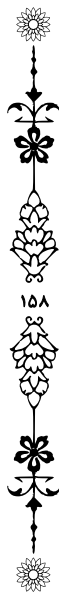
که حمله بر من درویشِ يك قبا آورد

فلكِ غلامیِ حافظِ کنون به طوع کند

که التجا به درِ دولتِ شما آورد



صبا وقتِ سحر بوی ز زلفِ یار می آورد  
 دلِ دیوانه‌ی ما را به نودر کار می آورد  
 من آن شکلِ صنوبر را ز باغِ سینه برکندم  
 که هر گلِ کر غمش بشکفت محنت بار می آورد  
 ز بیمِ غارتِ عشقش دلِ پُر خون رها کردم  
 ولی می ریخت خون وره بدان هنجار می آورد  
 فروغِ ماه می دیدم ز باغِ قصرِ اوروشن  
 که روی از شره آن خورشید در دیوار می آورد  
 به قولِ مطرب و ساقی برون رفته که و بی‌گه  
 کزان راهِ گران قاصد خبر دشوار می آورد  
 سراسر بخششِ جانان طریقِ لطف و احسان بود  
 اگر تسبیح می فرمود اگر زَنار می آورد  
 عفا الله چینِ ابرویش اگر چه ناقوانم کرد  
 به عشوه هم‌پیمای بر سرِ بیمار می آورد  
 عجب می داشتند دیشب ز حافظ جام و پیمانه  
 ولی منعش نمی کردم که صفی وار می آورد



بَرِدِ بَادِ صَبَا دوشم آگهی آورد

که روزِ محنت و غمِ روبه کوتاهی آورد  
به مطربانِ صبحی دهیم جامه‌ی چاک

بدین نوید که بادِ سحرگهی آورد  
همی رویم به شیراز با عنایتِ دوست

زهی رفیق که بختم به هم‌رهی آورد  
بیا بیا که تو حورِ بهشت را رضوان

درین جهان ز برای دلِ رهی آورد  
به جبرِ خاطرِ ما کوش کین کلاه نمد

بسا شکست که با افسرِ شهی آورد  
چه ناله‌ها که رسید از دل‌م به خرگه‌ی ماه

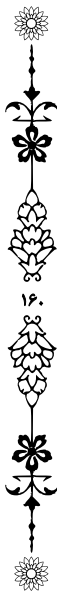
چو یادِ عارضِ آن ماهِ خرگهی آورد  
رساند رایتِ منصور بر فلکِ حافظ

که التجا به جنابِ شهنشهی آورد



۱۵۹





یارم چو قدح به دست گیرد

در پاش فتاده ام به زاری

در بحر فتاده ام چو ماهی

هر کس که بدید چشم او گفت

خزّم دل آنکه همچو حافظ

بازارِ بتان شکست گیرد

آیا بُود آنکه دست گیرد

تا یار مرا به شست گیرد

کو محتسبی که مست گیرد

جامی ز میِ الست گیرد





دلَم جز مهرِ مهرِ و بانِ طریقی بر نمی‌گیرد

زهر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد  
خدا را ای نصیحت‌گو حدیث از خطِّ ساقی گو

که نقشی در خیالِ ما از این خوشتر نمی‌گیرد  
بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده‌ی رنگین

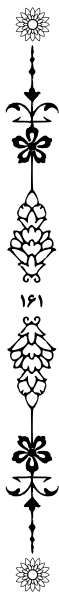
که فکری در درونِ ما ازین بهتر نمی‌گیرد  
صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفترانگارند

عجب گر آتشِ این زرق در دفتر نمی‌گیرد  
من این دلِ مُرِّق را بجواهر سوختن روزی

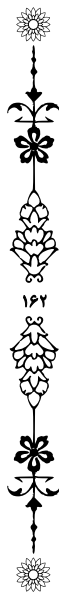
که پیر می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرد  
از آن رو پاک‌بازان را صف‌ها با می‌لعل است

که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمی‌گیرد  
سر و چشمی چنین دلکش تو گویی چشم ازو بردوز

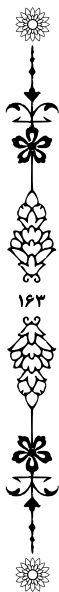
برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد



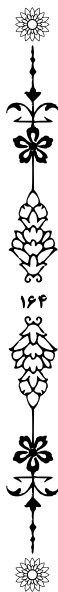
نصیحت‌گوی رندان را که با حکمِ قضا جنگ است  
 دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد  
 میان‌گریه می‌خندم که چون شمع اندرین مجلس  
 زبانِ آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد  
 چه خوش صیدِ دل‌م کردی بنازم چشمِ مستت را  
 که کس مرغانِ وحشی را ازین خوشتر نمی‌گیرد  
 سخن در احتیاجِ ما و استغنائی معشوق است  
 چه سود افسونگری ای دل‌چو در دلبر نمی‌گیرد  
 خدا را رحمی ای مُنعم که درویشِ سرِ کویت  
 دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد  
 بدین شعرِ تر شیرین ز شاهنشاه عجب دارم  
 که سر تا پایِ حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد



ساقی ار باده ازین دست به جام اندازد  
 عارفان را همه در شربِ مدام اندازد  
 ورنه چنین زیرِ خمِ زلف نهد دانه‌ی خال  
 ای بسا مرغِ خرد را که به دام اندازد  
 ای خوشا دولتِ آن مست که در پایِ حریف  
 سر و دستار نداند که کدام اندازد  
 روز در کسبِ هنر کوش که می خوردنِ روز  
 دلِ چون آینه در زنگِ ظلام اندازد  
 آن زمان وقتِ می صبح فروغ است که شب  
 گردِ خرگاه افق پرده‌ی شام اندازد  
 زاهدِ خام که انکارِ می و جام کند  
 پخته گردد چون نظر بر میِ خام اندازد  
 باده با محتسبِ شهر ننوشی ز نهار  
 که خورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد  
 حافظا سر ز کله گوشه‌ی خورشید برآر  
 بختت ار قرعه بدان ماهِ تمام اندازد

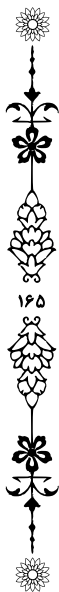


دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد  
 به می بفروش دلقِ ما کزین بهتر نمی‌ارزد  
 به کوی می فروشانش به جامی بر نمی‌گیرند  
 زهی سجاده‌ی تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد  
 رقیب سرزنش‌ها کرد کز این باب رخ برتاب  
 چه افتاد این سرِ ما را که خاکِ در نمی‌ارزد  
 شکوه تاج سلطانی که بیمِ جان در او درج است  
 کلاهی دلکش است اما به ترکِ سر نمی‌ارزد  
 چه آسان می نمود اولِ غمِ دریا به بویِ سود  
 غلط کرده که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد  
 تو را آن به که رویِ خود ز مشتاقان پیوشانی  
 که شادی جهانگیری غیر لشکر نمی‌ارزد  
 چو حافظ در قناعت کوش و از دنیایِ دون بگذر  
 که یک جو منتِ دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

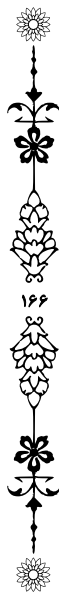


درازل پرتوِ حسنت ز تجلیِ دم‌زد

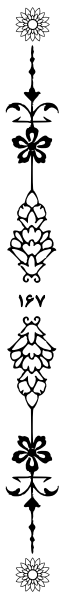
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم‌زد  
جلوه‌ای کرد رُخت دید ملک عشق نداشت  
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم‌زد  
عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد  
برقِ غیرت بدرخشید و جهان بر هم‌زد  
مدعی خواست که آید به تماشاگاهِ راز  
دست غیب آمد و بر سینه‌ی ناهم‌زد  
دیگران قرعه‌ی قسمت همه بر عیش زدند  
دلِ غم‌دیده‌ی ما بود که هر بر غم‌زد  
جانِ علوی هوس چاهِ زنخدان تو داشت  
دست در حلقه‌ی آن زلفِ خم اندر خم‌زد  
حافظ آن روز طرینامه‌ی عشقِ تو نوشت  
که قلم بر سر اسبابِ دلِ خرم‌زد



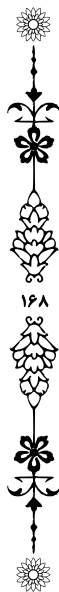
سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد  
 به دستِ مرحمت یارم در امیدواران زد  
 چو پیشِ صبحِ روشن شد که حالِ مهرِ گردون چیست  
 برآمد خنده‌ای خوش بر غرورِ کامگاران زد  
 نگارم دوش در مجلس به عزمِ رقص چون برخاست  
 گره بگشود از گیسو و بردل‌های یاران زد  
 من از رنگِ صلاح آن دم به خونِ دل بشستم دست  
 که چشمِ باده‌پیمایش صلا بر هوشیاران زد  
 کدام آهن دلش آموخت این آیینِ عیاری  
 کز اوّل چون برون آمد ره شب‌زنده‌داران زد  
 خیالِ شهسواری پخت و شد ناگه دلِ مسکین  
 خداوندا نگه‌دارش که بر قلبِ سواران زد  
 در آب و رنگِ رخسارش چه خون خوردیم و جان دادیم  
 چو نقشش دست داد اوّل رقم بر جانشپاران زد



منش با خرّقه‌ی پشّمین کجا اندر کمند آرم  
ز ره‌مویی که مژگانش ره خنجر گزاران زد  
نظر بر قرعه‌ی توفیق و یمین دولت شاه است  
بده کار دل حافظ که فال بختیاران زد  
شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور  
که جوّ بی دریغش خنده برابر بهاران زد  
از آن ساعت که جام می به دست او مشرف شد  
زمانه ساغر شادی به یاد می‌گساران زد  
ز شمشیر سرافشانش طفر آن روز بدرخشید  
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد  
دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل  
که چرخ این سگّه‌ی دولت به دور روزگاران زد



راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد  
 شعری بخوان که با آن رطلِ گران توان زد  
 بر آستانِ جانان گر سر توان نهادن  
 گلبانگیِ سرینندی بر آسمان توان زد  
 قدِّ خمیده‌ی ما سهلت نماید اما  
 بر چشمِ دشمنان تیر از این کمان توان زد  
 در خانقه ننگبند اسرارِ عشق بازی  
 جامِ میِ مغانه هم با مغان توان زد  
 درویش را نباشد برگِ سرایِ سلطان  
 ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد  
 اهلِ نظر دو عالم در یک نظر بیازند  
 عشق است و داو اوّل بر نقدِ جان توان زد  
 گر دولتِ وصالت خواهد دری گشودن  
 سرها بدین تحمیل بر آستان توان زد  
 عشق و شباب و رندی مجموعه‌ی مراد است  
 چون جمع شد معانی گویِ بیان توان زد  
 شد رهنِ سلامت زلفِ تووین عجب نیست  
 گراهنز تو باشی صد کاروان توان زد  
 حافظ به حقّ قرآن کز شید و زرق باز آی  
 باشد که گویِ عیسی در این جهان توان زد





اگر روم ز پی اش فتنه‌ها برانگیزد

و راز طلب بنشینم به کینه برخیزد

و گر به رهگذری یکدم از هواداری

چو گرد در پی اش افتم چو باد برخیزد

و گر کنم طلبِ نیم‌بوسه صد افسوس

ز حقه‌ی دهندش چون شکر فروریزد

من آن فریب که در نرگسِ تومی بینم

بس آبروی که با خاکِ ره برآمیزد

فراز و شیبِ بیابانِ عشق دام بلاست

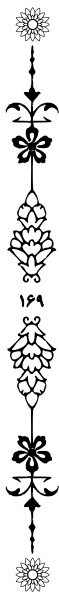
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز

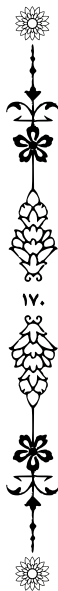
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه‌ی تسلیم سربینه حافظ

که گرسنیزه کنی روزگار بستیزد



به حسن و خلق و وفا کس به یارِ ما نرسد  
 تو را درین سخن انکارِ کارِ ما نرسد  
 اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده اند  
 کسی به حسن و ملاححت به یارِ ما نرسد  
 به حقِّ صحبتِ دیرین که هیچ محرر راز  
 به یارِ یک جهتِ حق گذارِ ما نرسد  
 هزار نقد به بازارِ کائنات آرند  
 یکی به سگه‌ی صاحب عیارِ ما نرسد  
 هزار نقش بر آید ز کلاکِ صنع و یکی  
 به دلپذیریِ نقشِ نگارِ ما نرسد  
 دریغ قافله‌ی امن کلنچنان رفتند  
 که گردشان به هوایِ دیارِ ما نرسد  
 دلا ز خبثِ حسودان مرنج و واثق باش  
 که بد به خاطرِ امیدوارِ ما نرسد  
 چنان بزی که اگر خاکِ ره شوی کس را  
 غبارِ خاطری از رهگذارِ ما نرسد  
 بسوخت حافظ و ترسم که شرحِ قصه‌ی او  
 به سمعِ پادشه کامگارِ ما نرسد



هر که را با خطِ سبزت سرِ سودا باشد

پای ازین دایره بیرون نهد تا باشد

من چو از خاکِ لحد لاله صفت برخیزم

داغِ سودایِ توأم سرِّ سویدا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر

کز غمت دیده‌ی مردم همه دریا باشد

از بُنِ هر مژه ام آب روان است بیا

اگر ت میل لبِ جوی و تماشا باشد

چون گل و می دمی از پرده برون آی و در آی

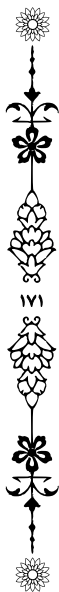
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

ظلِّ ممدودِ خمر زلفِ تو ام بر سر باد

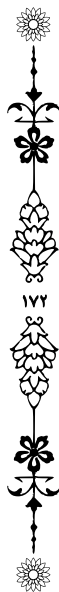
کاندرین سایه قرارِ دلِ شیدا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری

سرگرانی صفتِ نرگسِ رعنا باشد



من و انکارِ شراب این چه حکایت باشد  
 غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد  
 من که شب‌ها ره تقوی زده‌ام بادف و چنگ  
 این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد  
 زاهد ار راه به رندی نبرد معذورست  
 عشق کاریست که موقوف هدایت باشد  
 بنده‌ی پیرِ مغانم که ز جهلم برهاند  
 پیرِ ما هر چه کند عین ولایت باشد  
 تا به غایت ره میخانه نمی دانستم  
 ورنه مستوری ما تا به چه غایت باشد  
 زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز  
 تا تورا خود ز میان با که عنایت باشد  
 دوش ازین غصّه نخفتم که حکیمی می‌گفت  
 حافظ ار مست بود جایی شکایت باشد



نقدِ صوفی نه همه صافی بی غش باشد

ای بسا خرقه که مستوجبِ آتش باشد

صوفی ما که زوردِ سحری مست شدی

شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محکِ تجربه آید به میان

تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

ناز پروردِ تنعم نبرد راه به دوست

عاشقی شیوهی رندانِ بلاکش باشد

غمِ دنیای دنی چند خوری باده بخور

حیف باشد دلِ دانا که مشوش باشد

خطِ ساقی گرازین گونه زند نقش بر آب

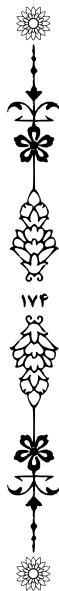
ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد

دل و سجاده‌ی حافظ ببرد باده فروش

گر شراب از کفِ آن ساقی مهوش باشد



خوش است خلوت آگریارِ یارِ من باشد  
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد  
من آن نگینِ سلیمان به هیچ نستانم  
که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد  
روا مدار خدایا که در حریمِ وصال  
رقیب محرم و حرمان نصیبِ من باشد  
همای گو مکن سایه‌ی شرف هرگز  
در آن دیار که طوطی کمر از زغن باشد  
بیانِ شوق چه حاجت که حالِ آتشِ دل  
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد  
هوایِ کویِ قواز سر نمی‌رود آری  
غریب را دلِ سرگشته با وطن باشد  
به سانِ سوسن اگر ده زبان شود حافظ  
چو غنچه پیشِ تو آتشِ مهر بر دهن باشد



خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد

که در دست بجز ساغر نباشد

زمانِ خوش دلی در یاب و دُریاب

که دایره در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان

که گل تا هفته‌ی دیگر نباشد

ایا پُر لعل کرده جامه زرین

بیخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانه‌ی ما

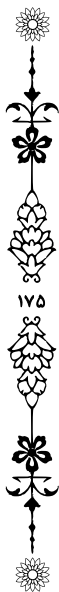
شرابی خور که در کوثر نباشد

بشوی اوراق اگر همدریس مای

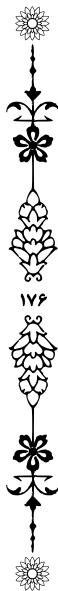
که علمِ عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهی بند

که حسنش بسته‌ی زبور نباشد



شرابی بی خمار و بخش یارب  
 که با وی هیچ درد سر نباشد  
 بنا مآیزد بقی سیمین تنم هست  
 که در بت‌خانه‌ی آزر نباشد  
 کسی گیرد خطا بر نظمِ حافظ  
 که هیچش لطف در گوهر نباشد  
 من از جان بنده‌ی سلطان او سمر  
 اگر چه یادش از چاکر نباشد  
 به تاجِ عالم آرایش که خورشید  
 چنین زینده‌ی افسر نباشد





گل بی رخ یار خوش نباشد

بی باده بهار خوش نباشد

طرفِ چمن طوافِ بستان

بی لاله‌عذار خوش نباشد

رقصیدنِ سرو و حالتِ گل

بی صوتِ هزار خوش نباشد

با یارِ شکر لبِ گل اندام

بی بوس و کنار خوش نباشد

باغِ گل و مل خوش است لیکن

بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دستِ عقل بندد

جز نقشِ نگار خوش نباشد

جان نقدِ محقر است حافظ

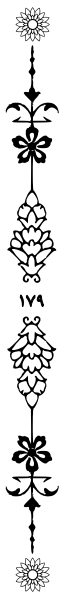
از بهرِ نثار خوش نباشد



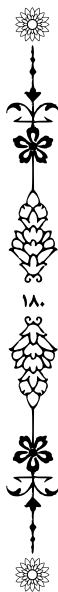
کی شعرِ ترا نگیزد خاطر که حزین باشد  
 يك نکته ازین معنی گهتیر و همین باشد  
 از لعلِ تو گر یابم انگشتی زنهار  
 صد ملکِ سلیمانم در زیرِ نگین باشد  
 غمناک نباید بود از طعنِ حسود ای دل  
 شاید که چو وایینی خیر تو درین باشد  
 هر کو نکند فهمی زین کلکِ خیال انگیز  
 نقشش به حرام ار خود صورتگرِ چین باشد  
 جامه می و خونِ دل هر يك به کسی دادند  
 در دایره‌ی قسمت اوضاع چنین باشد  
 در کارِ گلاب و گل حکمِ ازلی این بود  
 کان شاهدِ بازاری و بن پرده‌نشین باشد  
 آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر  
 کاین سابقه‌ی پیشین تا روزِ پسین باشد



نفسِ بادِ صبا مشکِ فشان خواهد شد  
 عالمِ پیرِ دگر باره جوان خواهد شد  
 ارغوانِ جامِ عقیقی به سمن خواهد داد  
 چشمِ زرگس به شقایقِ نگران خواهد شد  
 این تظاول که کشید از غمِ هجران بلبل  
 تا سرا پرده‌ی گلِ نعره‌زنان خواهد شد  
 گرز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر  
 مجلسِ وعظ دراز است و زمان خواهد شد  
 ای دل ار عشرتِ امروز به فردا فکنی  
 مایه‌ی نقدِ بقا را که ضمان خواهد شد  
 ماهِ شعبان منه از دست قدح کاین خورشید  
 از نظر تا شبِ عیدِ رمضان خواهد شد  
 گل عزیز است غنیمتِ شمریدش صحبت  
 که به باغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد  
 مطربا مجلسِ انس است غزلِ خوان و سرود  
 چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد  
 حافظ از بهر تو آمد سویِ اقلیمِ وجود  
 قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد



مرا مهرِ سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد  
قضایِ آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد  
رقیب آزارها فرمود و جایِ آشتی نگذاشت  
مگر آه سحر خیزان سویی گردون نخواهد شد  
مرا روزِ ازل کاری بجز رندی نفرمودند  
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد  
خدا را محتسب ما را به فریادِ دف و نی بخش  
که سازِ شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد  
شرابِ لعل و جایِ امن و یارِ مهربان ساقی  
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد  
مجالِ من همین باشد که پنهان عشقِ او ورزم  
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد  
مشوی ای دیده نقشِ غم ز لوحِ سینه‌ی حافظ  
که زخمِ تیغِ دلدار است و رنگِ خون نخواهد شد



روزِ هجران و شبِ فرقت یار آخر شد  
 زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد  
 آن همه ناز تنعم که خزان می فرمود  
 عاقبت در قدم بادِ بهار آخر شد  
 شکر ایزد که به اقبالِ کله گوشه‌ی گل  
 نخوتِ بادِ دی و شوکتِ خار آخر شد  
 صبحِ امید که شد معتکفِ پرده‌ی غیب  
 گو برون آی که کارِ شبِ تار آخر شد  
 بعد ازین نوره به آفاقِ دهر از دلِ خویش  
 که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد  
 آن پردشانیِ شب‌های دراز و غیرِ دل  
 همه در سایه‌ی گیسویِ نگار آخر شد  
 باورم نیست ز بدعهدیِ ایامِ هنوز  
 قصه‌ی غصه که در دولتِ یار آخر شد  
 ساقیا لطف نمودی قدحِ پُر می باد  
 که به تدبیرِ تو تشویشِ خمار آخر شد  
 در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را  
 شکر کان محنتِ بیرون ز شمار آخر شد



ستاره‌ای بدخشید و ماهِ مجلس شد

دلِ رَمیده‌ی ما را رفیق و مونس شد

نگارِ من که مکتبِ نرفت و خطِ نوشت

به غمزه مسأله‌آموزِ صد مدرّس شد

به بوی او دلِ بیمارِ عاشقان چو صبا

فدایِ عارضِ نسرین و چشمِ نرگس شد

به صدرِ مصطبه‌ام می‌نشانند اکنون دوست

گدایِ شهرِ نگه‌کن که میرِ مجلس شد

طرب‌سرایِ محبتِ کون شود معمور

که طاقِ ابرویِ یارِ منش مهندس شد

لب از ترشح می‌پاک کن برای خدا

که خاطر م به هزاران گنه‌موسوس شد

کرشمه‌ی تو شرابی به عاشقان پیمود

که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد

ز راه می‌کده یاران عنان بگردانید

چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

خیالِ آبِ خضر بست و جامِ کبخسرو

به جرعه‌نوشیِ سلطان ابوالفوارس شد

چو زرد عزیز وجود است نظیرِ من آری

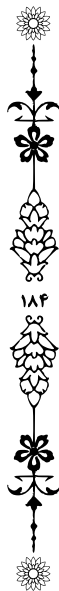
قبولِ دولتیانِ کیمیایِ این مس شد



گداخت جان که شود کارِ دل تمام و نشد  
 بسوختیم درین آرزویِ خام و نشد  
 فغان که در طلبِ گنجِ نامهی مقصود  
 شدم خرابِ جهانی ز غم تمام و نشد  
 دریغ و درد که در جستجویِ گنجِ حضور  
 بسی شدم به گدایی بر کرام و نشد  
 به لابه گفت شبی میرِ مجلسِ تو شوم  
 شدم به رغبتِ خویشش کمین غلام و نشد  
 پیام داد که خواهر نشست با رندان  
 بشد به رندی و دُردی کشید نام و نشد  
 بدان هوس که به مستی بیوسم آن لبِ لعل  
 چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد  
 به کویِ عشق منه بی دلیلِ راه قدم  
 که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد  
 هزار حیلَه برانگیخت حافظ از سرِ فکر  
 در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد



یاری اندر کس نمی بینم یاران را چه شد  
 دوستی کی آخر آمد دوستان را چه شد  
 آب حیوان تیره گون شد خضر قرخ پی کجاست  
 خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد  
 کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی  
 حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد  
 شهر یاران بود و خاکِ مهربانان این دیار  
 مهربانی کی سر آمد شهر یاران را چه شد  
 لعلی از کانِ مروّت بر نیامد سالهاست  
 تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد  
 گویِ توفیق و کرامت در میان افکنده اند  
 کس به میدان در نمی آید سواران را چه شد  
 صد هزاران گل شکفت و بانگِ مرغی برنخاست  
 عنده لیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد  
 زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت  
 کس ندارد ذوقِ مستی می گساران را چه شد  
 حافظ اسرارِ الهی کس نمی داند خموش  
 از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد





زاهدِ خلوت‌نشین دوش به میخانه شد

از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

شاهدِ عهدِ شباب آمده بودش به خواب

باز به پیرانه‌سر عاشق و دیوانه شد

مغیبه‌ای می‌گذشت راهزنِ دین و دل

در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

صوفیِ مجنون که دی جام و قدح می‌شکست

دوش به یک جرعه می‌عاقل و فرزانه شد

آتشِ رخسارِ گل خرمینِ بابل بسوخت

چهره‌ی خندانِ شمع آفتِ پروانه شد

گریه‌ی شام و سحر سُکر که ضایع نگشت

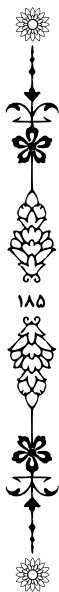
قطره‌ی بارانِ ما گوهر یکدانه شد

نرگسِ ساقی بخواند آیتِ افسون‌گری

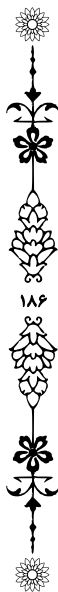
حلقه‌ی اورادِ ما مجلسِ افسانه شد

منزلِ حافظ کنون بارگه پادشاست

دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد



دوش از جنابِ آصفِ پیکِ بشارت آمد  
 کز حضرتِ سلیمان عشرت اشارت آمد  
 خاکِ وجود ما را از آبِ دیده گل کن  
 ویران سرایِ دل را گاهِ عمارت آمد  
 عیبه پوش زنهارای خرقه‌ی می آلود  
 کان پاکِ پاک دامن بهر زیارت آمد  
 این شرح بی نهایت کز حسنِ یار گفتند  
 حرفی ست از هزاران کاندِر عبارت آمد  
 امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان  
 کان ماهِ مجلسِ افروز اندر صدارت آمد  
 بر تختِ جم که تاجش معراجِ آفتاب است  
 همت نگر که موری با این حقارت آمد  
 از چشمِ شوخش ای دل ایمانِ خود نگهدار  
 کان جادویِ کمان کش بر عزمِ غارت آمد  
 آلوده‌ای تو حافظِ فیضی ز شاه درخواه  
 کان عنصرِ سماحت بحرِ طهارت آمد  
 دریاست مجلسِ او دریا بوقت و دریا ب  
 هان ای زیان کشیده وقتِ تجارت آمد



عشقِ تو نهالِ حیرت آمد

بس غرقه‌ی حالِ وصلِ کاخِ

نه وصلِ بماند و نه واصل

یک دل بنما که در ره او

از هر طرفی که گوش کردم

شد منهزم از کمالِ عزت

سر تا قدم وجودِ حافظ

وصلِ تو کمالِ حیرت آمد

همر با سرِ حالِ حیرت آمد

آنجا که خیالِ حیرت آمد

بر چهره نه خالی حیرت آمد

آوازِ سؤالِ حیرت آمد

آن را که جلالِ حیرت آمد

در عشقِ نهالِ حیرت آمد



در نماز مخرمِ ابروی تو با یاد آمد

حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار

کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باد صافی شد و مرغانِ چمن مست شدند

موسمِ عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاعِ جهان می شنوم

شادی آورد گل و بادِ صبا شاد آمد

ای عرویس هنر از بخت شکایت منمای

حجله‌ی حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبانِ نباتی همه زور بستند

دلبرِ ماست که با حسنِ خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند

ای خوشا سرو که از بارِ غم آزاد آمد

مطرب از گهته‌ی حافظ غزلی نغز بخوان

تا بگیریم که ز عهدِ طربم یاد آمد



مژده ای دل که دگر بادِ صبا باز آمد

هدهدِ خوشِ خبر از طرفِ صبا باز آمد

برکش ای مرغِ سحر نغمه‌ی داوودی باز

که سلیمانِ گل از بادِ هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح

داغ دل بود به امیدِ دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهرِ زبانِ سوسن

تا پیرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بختِ خداداد به من

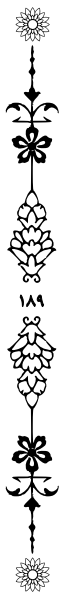
کان بتِ سنگ دل از بهرِ خدا باز آمد

چشمِ من در پی آن قافله بس آب کشید

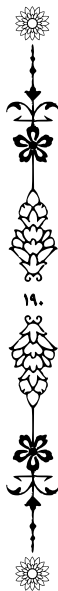
تا به گوشِ دلِ آوازِ درِ ما باز آمد

گر چه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست

لطفِ او بین که به صلح از درِ ما باز آمد



صبا به تهنیتِ پیرِ می فروش آمد  
 که موسمِ طرب و عیش و ناز و نوش آمد  
 هوا مسیحِ نفس گشت و باد نافه گشای  
 درخت سبز شد و مرغ درخروش آمد  
 تنورِ لاله چنان بر فروخت بادِ بهار  
 که غنچه غرقِ عرق گشت و گل به جوش آمد  
 به گوشِ هوش نیوش از من و به عشرت کوش  
 که این سخن سحر ازها تفرقه به گوش آمد  
 ز فکرِ تفرقه باز آی تا شوی مجموع  
 به حکمِ آن که چو شد اهرمن سروش آمد  
 ز مرغِ صبح ندانم که سوسنِ آزاد  
 چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد  
 چه جای صحبتِ نامحرم است مجلسِ انس  
 سرِ پیاله پوشان که خرقة پوش آمد  
 ز خانقاه به میخانه می رود حافظ  
 مگر ز مستی زهد و ریا به هوش آمد



سحرم دولتِ بیدار به بالین آمد

گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام

تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

مزدگانی بده ای خلوقی نافه‌گشای

که ز صحرائِ ختن آهویِ مشکین آمد

گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد

نالهِ فریادرسِ عاشقِ مسکین آمد

مرغِ دل باز هوادارِ کمان‌ابرویِ ست

ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم‌مخور از دشمن و دوست

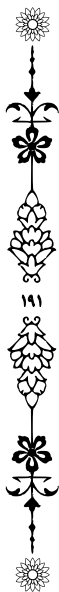
که به کار دلِ ما آن بشد و این آمد

رسمِ بدعهدی ایامِ چو دید ابرِ بهار

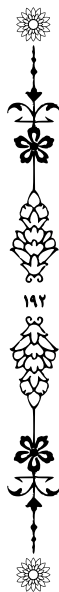
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گه‌ته‌ی حافظ بشنید از بلبل

عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد



نه هر که چهره برافروخت دلبری داند  
 نه هر که آینه سازد سکندری داند  
 نه هر که طرفِ کله کج نهاد و تند نشست  
 کلاه‌داری و آیینِ سروری داند  
 تو بندگی چو گدایان به شرطِ مزد مکن  
 که دوست خود رویش بنده‌پروری داند  
 وفا و عهدِ نکو باشد از پیاموزی  
 وگر نه هر که تویی بی ستمگری داند  
 بیاخته دلِ دیوانه و ندانسته  
 که آدمی پچهای شیوه‌ی پری داند  
 غلامِ همّتِ آن رندِ عافیت‌سوزم  
 که در گدا صفتی کی‌می‌آگری داند  
 هزار نکته‌ی باریک‌تر ز مو اینجاست  
 نه هر که سر برتراشد قلندری داند





مدارِ نقطه‌ی بینش ز خالیِ توست مرا

که قدرِ گوهرِ یکدانه گوهری داند

به قدرِ و چهره هر آن کس که شاهِ خوبان شد

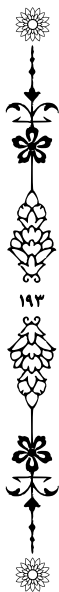
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

به قدرِ مردِ چشمِ من است ورطه‌ی خون

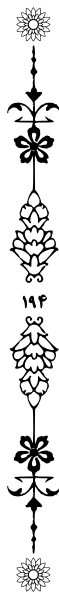
درین محیطِ نه هر کس شناوری داند

ز شعرِ دلکشِ حافظ کسی بود آگاه

که لطفِ طبع و سخن گهتنِ دری داند



هر که شد محروم دل در حریم یار بماند  
 و آنکه این کار ندانست در انکار بماند  
 اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن  
 شکر ایزد که نه در پرده‌ی پندار بماند  
 صوفیان واستدند از گروهی همه رخت  
 دلق ما بود که در خانه‌ی خنثار بماند  
 محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد  
 قصه‌ی ماست که در هر سر بازار بماند  
 داشتیم دلقی و صد عیب مرا می پوشید  
 خرقة رهن می و مطرب شد و زنار بماند  
 هر می لعل کزان دست بلورین ستدیر  
 آب حسرت شد و در چشم گهر بار بماند  
 جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت  
 جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند



از صدایِ سخنِ عشق ندیدم خوشتر

یادگاری که در این گنبدِ دوار بماند

گشت بیمار که چون چشمِ تو گردد نرگس

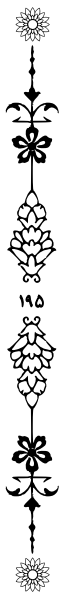
شیوه‌ی او نشدش حاصل و بیمار بماند

در جمالِ تو چنان صورتِ چین حیران شد

که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

به تماشاگه زلفش دلِ حافظِ روزی

شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند



رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند

چنان نماند و چنین نیز هر نخواهد ماند

من ار چه در نظریار خاکسار شدم

رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار به شمشیر می زند همه را

کسی مقیمِ حریمِ حرم نخواهد ماند

چه جایِ شکر و شکایت ز نقشِ نیک و بد است

چو بر صحیفه‌ی هستی رقم نخواهد ماند

سرودِ مجلسِ جمشید گفته‌اند این بود

که جامِ باده بیاور که جم نخواهد ماند

توانگر دلِ درویشِ خود به دست آور

که مخزنِ زر و گنجِ درم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصلِ پروانه

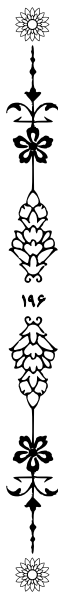
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

بدین رواقی زبرجد نوشته‌اند به زر

که جز نکوییِ اهلِ کرم نخواهد ماند

ز مهربانیِ جانان طمع مبر حافظ

که نقشِ جور و نشانِ ستم نخواهد ماند



ای پسته‌ی تو خنده زده بر حدیثِ قند

مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون

دل در وفایِ صحبتِ رود کسان مبند

طوبی ز قامتِ تو یارد که دمرزند

زین قصه بگذرم که سخن می شود بلند

جایی که یارِ ما به شکر خنده دمرزند

ای پسته کیستی تو خدا را به خود بخند

گر طیره می نمای و گر طعنه می زنی

ما نیستیم معتقدِ شیخِ خود پسند

ز آشفستگیِ حالِ من آگاه کی شود

آن را که دل نگشت گرفتارِ این کمند

بازارِ شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست

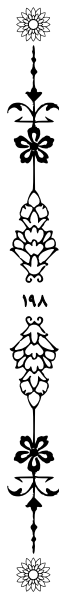
تا جانِ خود بر آتشِ رویش کمر سپند

حافظِ چو ترکِ غمزه‌ی ترکان نمی کنی

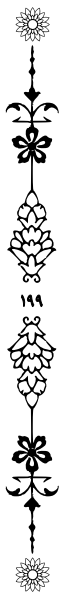
دانی کجاست جایی تو خوارزم تا خجند



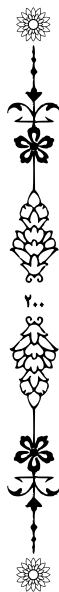
حسبِ حالی ننوشتی و شد ایامی چند  
 مهرمی کو فرستد به تو پیغامی چند  
 ما بدان مقصدِ عالی نتوانیم رسید  
 هر مگر پیش نهد لطفِ شما گامی چند  
 چون می از خم به سبورت و گل افکند نقاب  
 فرصتِ عیش نگهدار و بزنجامی چند  
 قندِ آمیخته با گل نه علاجِ دلِ ماست  
 بوسه‌ای چند برآمیز به دشنامی چند  
 زاهد از کوچهی زندان به سلامت بگذر  
 تا خرابت نکند صحبتِ بدنامی چند  
 عیبِ می جمله چو گهتی هنرش نیز بگو  
 نفی حکمت مکن از بهرِ دلِ عامی چند  
 ای گدایانِ خرابات خدا یارِ شماست  
 چشمِ انعام مدارید ز آنعامی چند  
 پیر میخانه چه خوش گهت به دُردی کشِ خویش  
 که مگو حالِ دلِ سوخته با خامی چند  
 حافظ از شوقِ رخِ مهر فروغِ تو بسوخت  
 کامکارا نظری کن سویِ ناکامی چند



دوش وقتِ سحر از غصّه نجاتر دادند  
 و ندر آن ظلمتِ شب آبِ حیاتر دادند  
 بی خود از شعشعه‌ی پرتوِ ذاتر کردند  
 باده از جامِ تجلیّ صفاتر دادند  
 چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی  
 آن شبِ قدر که این تازه‌براتر دادند  
 بعد از این روی من و آینه‌ی وصفِ جمال  
 که در آنجا خبر از جلوه‌ی ذاتر دادند  
 من اگر کامروا گشتم و خوش دل چه عجب  
 مستحق بودم و این‌ها به زکاتر دادند  
 هاتف آن روز به من مژده‌ی این دولت داد  
 که بر آن جور و جفا صبر و ثباتر دادند  
 این همه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد  
 آجرِ صبری ست کز آن شاخ نباتر دادند  
 همّتِ حافظ و آنفاسِ سحرخیزان بود  
 که ز بندِ غیرِ ایام نجاتر دادند



دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند  
 گلِ آدم بسر شتند و به پیمانہ زدند  
 ساکنانِ حر و ستر و عفافِ ملکوت  
 با من راه نشین باده‌ی مستانه زدند  
 آسمان بارِ امانت نتوانست کشید  
 قرعہ‌ی کار به نام من دیوانہ زدند  
 جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه  
 چون ندیدند حقیقت ره افسانہ زدند  
 شکر آن را که میان من و او صلح افتاد  
 صوفیان رقص کنان ساغرِ شکرانہ زدند  
 آتش آن نیست که از شعلہ‌ی او خندد شمع  
 آتش آن است که در خرمن پروانہ زدند  
 کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب  
 تا سر زلفِ سخن را به قلمر شانه زدند





نقدها را بود آیا که عیاری گیرند

تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آن است که یاران همه کار

بگذارند و خمِ طره‌ی یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلفِ ساقی

گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوتِ بازوی پرهیز به خوبان مفروش

که درین خیل حصاری به سواری گیرند

یارب این بچه‌ی ترکان چه دلیرند به خون

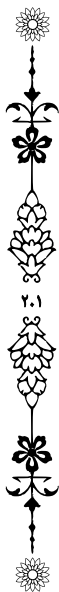
که به تیرِ مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعرِ تر و ناله‌ی فی خوش باشد

خاصه رقصی که در آن دستِ نگاری گیرند

حافظ ابنایِ زمان را غمِ مسکینان نیست

زین میان گر بتوان به که کناری گیرند



گر می فروش حاجتِ رندان روا کند  
ایزد گنه بیخشد و دفعِ بلا کند  
ساقی به جامِ عدل بده باده تا گدا  
غیرت نیاورد که جهان پُر بلا کند  
ما را که دردِ عشق و بلایِ خمار گُشت  
یا وصلِ دوست یا می صافی دوا کند  
حقاً کزین غمان برسد مژده‌ی امان  
گر سالکی به عهدِ امانت وفا کند  
گر رنجِ پیشت آید و گر راحت ای حکیم  
نسبت مکن به غیر که این‌ها خدا کند  
در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست  
و هر ضعیف رایِ فضولی چرا کند  
مطرب بساز عود که کس بی‌اجل نبرد  
وان گونه این ترانه سراید خطا کند  
جان رفت در سرِ می و حافظ به عشق سوخت  
عیسوی‌دمی کجاست که احیایِ ما کند



دلا بسوز که سوز تو کارها بکند

نیازِ نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتابِ یارِ پری چهره عاشقانه بکش

که يك کرشمه تلافیّ صد جفا بکند

ز مُلک تا ملکوتش حجاب بردارند

هر آنکه خدمتِ جامِ جهان نما بکند

طیبِ عشق مسیحادم است و مشفق لیک

چو درد در تو نبیند که را دوا بکند

تو با خدایِ خود انداز کار و دل خوشدار

که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بختِ خفته ملولر بود که بیداری

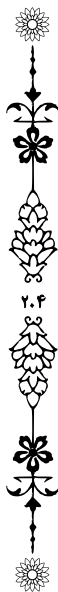
به وقتِ فاتحه‌ی صبح يك دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی به زلفِ یار نبرد

مگر دلالتِ این دولتش صبا بکند



مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند  
که اعتراض بر اسرارِ علم غیب کند  
کمالِ سرِّ مَحَبَّتِ ببین نه نقصِ گناه  
که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند  
ز عطرِ حورِ بهشت آن نفس بر آید بوی  
که خاکِ میکده‌ی ما عبیرِ جیب کند  
چنان زنده ره اسلام غمزه‌ی ساقی  
که اجتناب ز صهبا مگر صُهیب کند  
کلیدِ گنجِ سعادت قبولِ اهلِ دل است  
مباد کس که درین نکته شکّ و ریب کند  
شبانِ وادیِ ایمن گهی رسد به مراد  
که چند سال به جان خدمتِ سُعیب کند  
ز دیده خون بچکاند فسانه‌ی حافظ  
چو یادِ وقتِ شباب و زمانِ شیب کند



طاير دولت اگر باز گذاري بکند

يار باز آيد و با وصل قرارى بکند

ديده را دستگه دُرّ و گهر گرچه نماند

بخورد خونى و تدبيرِ نثارى بکند

دوش گهتر بکند لعلِ لبش چاره‌ى من

هاتفِ غيب ندا داد که آرى بکند

کس نيارد بر او دمرزدن از قصه‌ى ما

مگرش بادِ صبا گوش گذارى بکند

داده‌ام بازِ نظر را به تدروى پرواز

باز خواند مگرش نقش و شكارى بکند

کو کريمى که ز بزمِ طربش غمزده‌اى

جرعه‌اى درکشد و دفعِ خمارى بکند

شهر خالى ست ز عشاق بود کز طرفى

مردى از خویش برون آيد و کارى بکند

يا وفا يا خبرِ وصلِ تو يا مرگِ رقيب

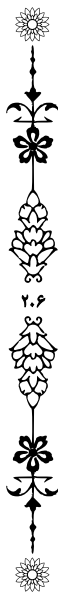
بود آيا که فلک زين دوسه کارى بکند

حافظا گر نروى از درِ او هر روزى

گذرى بر سرت از گوشه کنارى بکند



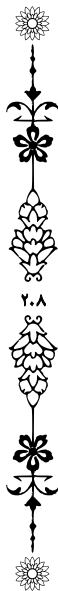
كلكِ مشكینِ توروزی که ز ما یاد کند  
 ببرد اجرِ دو صد بنده که آزاد کند  
 قاصدِ منزلِ سلمی که سلامت بادش  
 چه شود گر به سلامی دلِ ما شاد کند  
 امتحان کن که بسی گنجِ مرادت بدهند  
 گر خرابی چو مرا لطفِ تو آباد کند  
 یارب اندر دلِ آن خسرو شیرین انداز  
 که به رحمتِ گذری بر سرِ فرهاد کند  
 شاه را به بود از طاعتِ صد ساله وزهد  
 قدرِ یکِ ساعتِ عمری که درود داد کند  
 حالیا عشوه‌ی عشقِ تو ز بنیادم برد  
 تا دگر باره حکیمانانه چه بنیاد کند  
 گوهرِ پاکِ تو از مدحتِ ما مستغنی ست  
 فکرِ مشاطه چه با حسنِ خداداد کند  
 ره نبردیم به مقصودِ خود اندر شیراز  
 خرم آن روز که حافظِ ره بغداد کند



آن کیست کز رویِ کرم با من وفاداری کند  
 بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند  
 اول به بانگِ نای و نی آرد به دل پیغام وی  
 وانگه به یک پیمانہ می با من وفاداری کند  
 دلبر که جان فرسود ازو کارِ دلہ نگشود ازو  
 نومید توان بود از ازو باشد کہ دلداری کند  
 گھتر گره نگشودہ امر زان طرہ تا من بودہ ام  
 گھتا منش فرمودہ ام تا با تو طرّاری کند  
 پشمینہ پوش تندخو از عشق نشنیدہ ست بو  
 از مستی اش رمزی بگو تا ترکِ ہشیاری کند  
 چون من گدایِ بی نشان مشکل بود یاری چنان  
 سلطان کجا عیشِ نہان با رندِ بازاری کند  
 زان طرہی پُریچ و خم سهل است اگرینہ ستم  
 از بند و زنجیرش چہ غم ہر کس کہ عیّاری کند  
 با چشمِ پُرنیرنگِ او حافظ مکن آہنگِ او  
 کان چشمِ مستِ شنگِ او بسیار مکاری کند  
 شد لشکرِ غم بی عدد از بخت می خواہم مدد  
 تا فقرِ دین عبدالصّمد باشد کہ غمخواری کند



سرو چمان من چرا میلِ چمن نمی کند  
 همدرد گل نمی شود یادِ سمن نمی کند  
 تادلی هرزه گرد من رفت به چین زلفِ او  
 زان سفرِ درازِ خود عزم وطن نمی کند  
 پیشِ کمانِ ابرویش لابه همی کمر ولی  
 گوش کشیده است از آن گوش به من نمی کند  
 دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سرِ فسوس  
 گفتم که این سیاه کج گوش به من نمی کند  
 دل به امیدِ رویِ او همدرد جان نمی شود  
 جان به هوایِ کویِ او خدمتِ تن نمی کند  
 با همه عطفِ دامت آیدم از صبا عجب  
 کز گذرِ تو خاک را مشکِ ختن نمی کند  
 چون ز نسیم می شود زلفِ بنفشه پُرشکن  
 وه که دل‌چه یاد از آن عهدشکن نمی کند  
 ساقی سیم ساقی من گر همه دُرد می دهد  
 کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی کند  
 دست خویش جفا مکن آبِ رخم که فیضِ ابر  
 بی مددِ سرشکِ من دُرِّ عدن نمی کند  
 کشته‌ی غمزه‌ی تو شد حافظِ ناشنیده‌بند  
 تیغ سزاست هر که را دردِ سخن نمی کند





در نظریازی ما بی‌خبران حیرانند

من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطه‌ی پرگار وجودند ولی

عشق داند که درین دایره سرگردانند

جلوه‌گاه رخ او دیده‌ی من تنها نیست

ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند

لافِ عشق و گله از یار زهی لافِ دروغ

عشق‌بازانِ چنین مستحقِ هجرانند

وصفِ رخساره‌ی خورشید ز خفاش مپرس

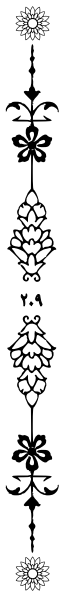
که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند

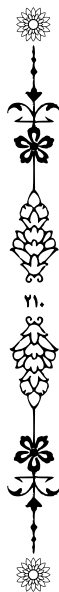
عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدای

ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم

آه اگر خر قه‌ی پشمن به گروستانند

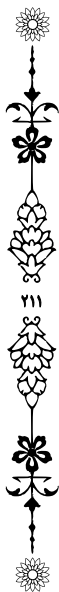




گر شوند آگه از اندیشه‌ی ما مغیجگان  
بعد از این خرقه‌ی صوفی به گروستانند  
مگر مچشمِ سیاهِ تو ییاموزد کار  
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند  
گر به زهتگه ارواح بر د بوی تو باد  
عقل و جان گوهرِ هستی به نثار افشانند  
زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد  
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند



سمن بویان غبارِ غمِ چو بنشینند بنشانند  
 پری رویان قرارِ دل چو بستیزند بستانند  
 به فترکِ جفا دل‌ها چو بر بندند بر بندند  
 ز زلفِ عنبرین جان‌ها چو بگشایند بفشانند  
 ز چشمِ لعلِ رمانی چو می‌خندند می‌بارند  
 ز رویِ رازِ پنهانی چو می‌بینند می‌خوانند  
 به عمری يك نفس با ما چو بنشینند برخیزند  
 نهالِ شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند  
 سرشکِ گوشه‌گیران را چو دریابند دُر یابند  
 رخ مهر از سحرخیزان نگر دانند اگر دانند  
 چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند  
 که با این درد اگر در بندِ درماند در مانند  
 دوايِ درد عاشق را کسی کوسهل پندارد  
 ز فکرِ آنان که در تدبیرِ درماند در مانند  
 درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند  
 بدین درگاه حافظ را چو می‌خوانند می‌رانند



غلامِ نرگسِ مستِ تو تاجدارانند

خرابِ باده‌ی لعلِ تو هوشیارانند

تورا صبا و مرا آبِ دیده شد غمناز

وگر نه عاشق و معشوق رازدارانند

به زیرِ زلفِ دوتا چون گذر کنی بنگر

که از یمین و یسارت چه بی‌قرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه‌زار و بین

که از تطاولِ زلفت چه سوگوارانند

نصیبِ ماست بهشتِ ای خداشناس برو

که مستحقِّ کرامتِ گناهکارانند

نه بر آن‌گلی عارضِ غزل سراپم و بس

که عندلیبِ تو از هر طرف هزارانند

بیا به می‌کده و چهره ارغوانی کن

مرو به صومعه کافجا سیاه‌کارانند

تو دستگیر شو ای خضرِ پی‌خجسته که من

پیاده می‌روم و هم‌رهان سوارانند

خلاصِ حافظ از آن زلفِ تاب‌دار مباد

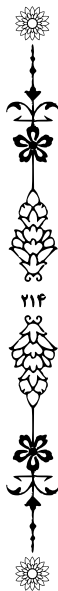
که بستگانِ کمندِ تورستگارانند



آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند  
 آیا بود که گوشه‌ی چشمی به ما کنند  
 دردم نهفته به ز طبیبانِ مدعی  
 باشد که از خزانه‌ی غیبش دوا کنند  
 معشوق چون نقاب زرخ در نمی‌کشد  
 هر کس حکایتی به تصوّر چرا کنند  
 چون حسنِ عاقبت نه به رندی و زاهدی ست  
 آن به که کارِ خود به عنایت رها کنند  
 بی‌معرفت مباش که در من یزیدِ عشق  
 اهلِ نظر معامله با آشنا کنند  
 بگذر به کویِ میکده تا زمره‌ی حضور  
 اوقاتِ خود ز بهرِ تو صرفِ دعا کنند  
 پیراهنی که آید از بویِ یوسفم  
 ترسم برادرانِ غیورش قبا کنند



حالی درونِ پرده بسی فتنه می‌رود  
تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند  
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار  
صاحب‌دلان حکایتِ دل خوش ادا کنند  
می‌خور که صد گناه ز اغیار در حجاب  
بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند  
پنهان ز حاسدان به خودم خوان که مُنعمان  
خیرِ نِهان برای رضایِ خدا کنند  
حافظ دوا و وصل میسر نمی‌شود  
شاهان کرم التفات به حالِ گدا کنند



شاهدان گر دلبری زین سان کنند

زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخِ نرگس بشکند

گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یارِ ما چون سازد آغازِ سماع

قدسیان بر عرش دست افشان کنند

ای جوانِ سرو قد گویی بزَن

پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

عاشقان را بر سرِ خود حکم نیست

هر چه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم به خون آغشته شد

در کجا این ظلم بر انسان کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای

این حکایت‌ها که از طوفان کنند

عیدِ رخسارِ تو کو تا عاشقان

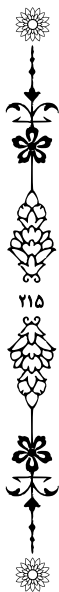
در وفایت جانِ خود قربان کنند

خوش برآ با غصّه‌ای دل کاهلِ راز

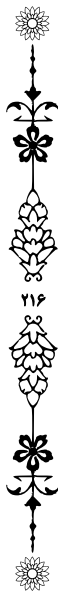
عیشِ خوش در بوتهی هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیمشب

تا چو صحبت آینه رخشان کنند



گھتمہ کی امدہان و لبث کامران کنند  
 گھتا بہ چشم ہر چہ تو گوی چنان کنند  
 گھتمہ خراج مصر طلب می کند لبث  
 گھتا درین معاملہ کمتر زبان کنند  
 گھتمہ بہ نقطہ می دہنت خود کہ برد راہ  
 گھت این حکایتی ست کہ با نکتہ دان کنند  
 گھتمہ صنم پرست مشو با صمد نشین  
 گھتا بہ کوی عشق ہم این و ہم آن کنند  
 گھتمہ ہوای می کدہ غم می برد ز دل  
 گھتا خوش آن کسان کہ دلی شادمان کنند  
 گھتمہ شراب و خرقہ نہ آیین مذهب است  
 گھت این عمل بہ مذهب پیر مغان کنند  
 گھتمہ ز لعل نوش لبان پیر را چہ سود  
 گھتا بہ بوسہی شکرینش جوان کنند  
 گھتمہ کہ خواجہ کی بہ سر جملہ می رود  
 گھت آن زمان کہ مشتری و مہ قران کنند  
 گھتمہ دعای دولت او ورد حافظ است  
 گھت این دعا ملائک ہفت آسمان کنند

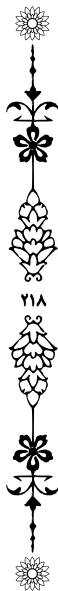




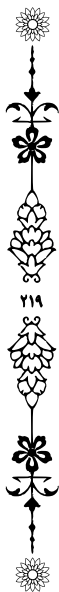
واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند  
 چون به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند  
 مشکلی دارم ز دانشمندِ مجلس باز پرس  
 توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند  
 گویا باور نمی دارند روزِ داوری  
 کاین همه قلب و دغل در کارِ داور می کنند  
 بنده‌ی پیرِ خراب‌تر که درویشانِ او  
 گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می کنند  
 یارب این نودولتان را با خیرِ خودشان نشان  
 کاین همه ناز از غلامِ ترک و استرمی کنند  
 بر درِ میخانه‌ی عشق ای مَلّکِ تسبیح گوی  
 کاندرا آنجا طینتِ آدمِ مخمّر می کنند  
 حسنِ بی‌پایانِ او چندان که عاشق می کشد  
 زمره‌ای دیگر به عشق از غیب سر بر می کنند  
 ای گدایِ خانقه برجه که در دیرِ مغان  
 می دهند آبی و دل‌ها را توانگر می کنند  
 خانه خالی کن دلا تا منزلِ سلطان شود  
 کاین هوس‌ناکان دل و جان جایِ لشکر می کنند  
 صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت  
 قدسیان گوی که شعرِ حافظ از بر می کنند



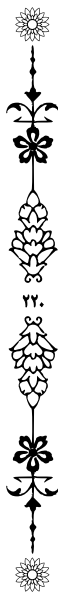
دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کند  
 پنهان خورید باده که تعزیر می‌کند  
 گویند رمزِ عشق مگویند و مشنویید  
 مشکل حکایتی ست که تقریر می‌کند  
 ناموسِ عشق و رونقِ عشاق می‌برند  
 منع جوان و سرزنشِ پیر می‌کند  
 ما از برون در شده مغرورِ صد فریب  
 تا خود درونِ پرده چه تدبیر می‌کند  
 جز قلبِ تیره هیچ نشد حاصل و هنوز  
 باطل درین خیال که اکسیر می‌کند  
 تشویشِ وقتِ پیرِ مغان می‌دهند باز  
 این سالکان نگر که چه با پیر می‌کند  
 صد ملکِ دل به نیرِ نظر می‌توان خرید  
 خوبان در این معامله تقصیر می‌کند  
 قومی به جدّ و جهد نهادند وصلِ دوست  
 قومی دگر حواله به تقدیر می‌کند  
 فی الجمله اعتماد مکن بر ثباتِ دهر  
 کاین کارخانه‌ای ست که تغییر می‌کند  
 می‌خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب  
 چون نیک بنگری همه تزویر می‌کند



شرابِ بی‌غش و ساقیِ خوش دودام‌رهند  
 که زیرکان جهان از کمندشان نرهند  
 من ار چه عاشقم‌ورند و مست و نامه‌سیاه  
 هزار شکر که یارانِ شهر بی‌کنهند  
 قدم‌منه به خرابات جز به شرطِ ادب  
 که سالکانِ درش محرمانِ پادشهند  
 جفا نه شیوه‌ی درویشی است و راه‌روی  
 بیار باده که این سالکان نه مردِ رهند  
 مبین حقیر گدایانِ عشق را کاین قوم  
 شهانِ بی‌کمر و خسروانِ بی‌کله‌ند  
 مکن که کوکبه‌ی دلبری شکسته شود  
 چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند  
 غلامِ همتِ دُرّدی‌کشانِ یک‌رنگم  
 نه آن گروه که ازرق لباس و دل‌سینند  
 بهوش باش که هنگامِ بادِ استغنا  
 هزار خرمنِ طاعت به نیر جو نهند  
 جنابِ عشق بلند است همتی حافظ  
 که عاشقان ره بی‌همتان به خود ندهند



بود آیا که در می‌کده‌ها بگشایند  
 گره از کارِ فروسته‌ی ما بگشایند  
 اگر از بهرِ دلِ زاهدِ خودبین بستند  
 دل قوی دار که از بهرِ خدا بگشایند  
 به صفایِ دلِ رندانِ صبوحو زدنگان  
 بس در بسته به مفتاحِ دعا بگشایند  
 نامه‌ی تعزیتِ دخترِ زبنو بسند  
 تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند  
 کیسوی چنگ بپزید به مرگِ می‌ناب  
 تا همه مغبچگان زلفِ دوتا بگشایند  
 در میخانه بیستند خدایا مپسند  
 که در خانه‌ی تزویر و ریا بگشایند  
 حافظ این خرقه که داری تو بینی فردا  
 که چه زنار ز زیرش به دغا بگشایند



کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود

بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود

بنوش جام صبوحی به ناله‌ی دف و چنگ

بیوس غبغبِ ساقی به نغمه‌ی نی و عود

به دورِ گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ

که همچو دورِ بقا هفته‌ای بود معدود

شد از بروجِ ریاحین چو آسمان روشن

زمین به اخترِ میمون و طالعِ مسعود

ز دستِ شاهدِ نازک عذارِ عیسی دم

شراب نوش و رها کن حدیثِ عاد و ثمود

جهان چو خلدِ برین شد به دورِ سوسن و گل

ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

به باغ تازه کن آیینِ دینِ زردشتی

کنون که لاله برافروخت آتشِ نمرود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار

سحر که مرغ در آید به نغمه‌ی داوود

بخواه جام صبوحی به یادِ اصفِ عهد

وزیرِ ملکِ سلیمان عمادِ دین محمود

بود که مجلسِ حافظ به یمنِ تربیتش

هر آنچه می‌طلبد جمله باشدش موجود



سال‌ها دفترِ ما در گرو صهبایا بود

رونقِ میکده از درس و دعایِ ما بود

نیکیِ پیرِ مغانِ بین که چو ما بدمستان

هر چه کردیم به چشمِ کرمش زیبا بود

دفترِ دانشِ ما جمله بشوید به می

که فلك دیدم و در قصدِ دلِ دانا بود

از بتان آن طلب ار حسن‌شناسی ای دل

کاین کسی گهت که در علمِ نظرِ بینا بود

دل چو پرگار به هر سو دَوَرانی می‌کرد

و ندر آن دایره سرگشته‌ی پا بر جا بود

مطرب از دردِ محبّتِ عملی می‌پرداخت

که حکیمانِ جهان را مژه خون‌پالا بود

می‌شکفتم ز طرب زان که چو گل بر لبِ جوی

بر سرم سایه‌ی آن سرو سهی بالا بود

پیرِ گلرنگِ من اندر حقِ ازرق پوشان

رخصتِ خبثِ ندادار نه حکایت‌ها بود

قلبِ اندوده‌ی حافظ بر او خرج نشد

کاین معامل به همه عیبِ نهان بینا بود



یاد باد آن که نهانت نظری با ما بود

رقمِ مهرِ تو بر چهره‌ی ما پیدا بود

یاد باد آن که چو چشمت به عتابم می‌گشت

معجزِ عیسویات در لبِ شکرخا بود

یاد باد آن که صبحوحی زده در مجلسِ انس

جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آن که رُخت شمعِ طرب می‌افروخت

وین دلِ سوخته پروانه‌ی ناپروا بود

یاد باد آن که در آن بزمگه خُلق و ادب

آن که او خنده‌ی مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آن که چو یاقوتِ قدح خنده‌زدی

در میانِ من و لعلِ تو حکایت‌ها بود

یاد باد آن که نگارم چو کمر برستی

در رکابش مه نوبیکِ جهان‌پیما بود

یاد باد آن که خرابات نشین بودم و مست

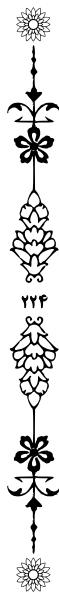
وانچه در مسجدم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آن که به اصلاحِ شما می‌شد راست

نظمِ هر گوهرِ ناسفته که حافظ را بود



تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود  
 سرِ ما خاکِ ره پیرِ مغان خواهد بود  
 حلقه‌ی پیرِ مغان ز ازل در گوش است  
 بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود  
 بر سرِ تربتِ ما چون گذری همّت خواه  
 که زیارتگه رندانِ جهان خواهد بود  
 بروای زاهدِ خودبین که ز چشمِ من و تو  
 رازِ این پرده نهران است و نهران خواهد بود  
 تُرکِ عاشق‌کشِ من مست برون رفت امروز  
 تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود  
 چشمِ آن شب که ز شوقِ تو نهد سر به لحد  
 تا دم صبحِ قیامت نگران خواهد بود  
 بختِ حافظِ گرازین گونه مدد خواهد کرد  
 زلفِ معشوقه به دستِ دگران خواهد بود





پیش ازینت بیش از این اندیشه‌ی عشاق بود

مهرورزی تو با ما شهره‌ی آفاق بود

یاد باد آن صحبتِ شب‌ها که با زلفِ تو آم

بحث سرّ عشق و ذکرِ حلقه‌ی عشاق بود

حسنِ مهرویانِ مجلسِ گر چه دل می‌برد و دین

بحثِ ما در لطفِ طبع و خوبیِ اخلاق بود

پیش از آن کاین سقفِ سبز و طاقِ مینا برکشند

منظرِ چشمِ مرا ابرویِ جانان طاق بود

از دم صبحِ ازل تا آخرِ شامِ ابد

دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایه‌ی معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد

ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

بر درِ شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد

گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

رشته‌ی تسبیح اگر بگسست معذورم بدار

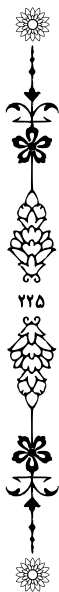
دستم اندر دامنِ ساقی سیمین ساق بود

در شبِ قدر ار صبحی کرده‌ام عیبم مکن

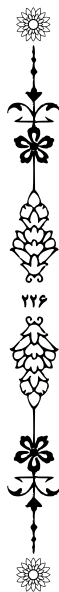
سرخوش آمد یار و جامی بر کنارِ طاق بود

شعرِ حافظ در زمانِ آدم اندر باغِ خلد

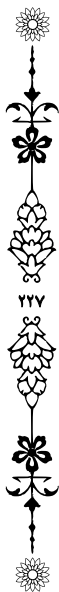
دفترِ نسرین و گل را زینتِ اوراق بود



یاد باد آنکه سرِ کویِ توأم منزل بود  
 دیده را روشنی از خاکِ درت حاصل بود  
 راست چون سوسن و گل از اثرِ صحبتِ پاک  
 بر زبان بود مرا آنچه تو را در دل بود  
 آه ازین جور و تطاول که درین دامگه است  
 آه از آن ناز و تنعم که در آن محفل بود  
 دل چو از پیرِ خرد نقلِ معانی می کرد  
 عشق می گفت به شرح آنچه بر او مشکل بود  
 در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز  
 چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود  
 دوش بر یادِ حریفان به خرابات شدم  
 خُمِ می دیدم و خون در دل و پا در گل بود  
 بس بگشتم که پیرسم سببِ دردِ فراق  
 مفتیِ عقل درین مسأله لایعقل بود  
 راستی خاتمِ فیروزه‌ی بواسحاقی  
 خوش درخشید ولی دولتِ مستعجل بود  
 دیدی آن قهقهه‌ی کبکِ خرامان حافظ  
 که ز سر پنجه‌ی شاهینِ قضا غافل بود



خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود  
گر تو بیداد کنی شرطِ مروّت نبود  
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی  
آنچه در مذهبِ اربابِ طریقت نبود  
خیره آن دیده که آبش نبرد گریه‌ی عشق  
تیره آن دل که درو شمعِ محبّت نبود  
دولت از مرغِ همایون طلب و سایه‌ی او  
زانکه با زاغ و زغن شهپرِ دولت نبود  
گر مدد خواستم از پیرِ مغان عیب مکن  
شیخ ما گفت که در صومعه همّت نبود  
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی است  
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود  
حافظا علم و ادب و رز که در مجلسِ شاه  
هر که را نیست ادب لایقِ صحبت نبود



قتلِ این خسته به شمشیرِ تو تقدیر نبود

ورنه هیچ از دلِ بی رحمِ تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلفِ تو رها می کردم

هیچ لایق ترم از حلقه‌ی زنجیر نبود

یارب این آینه‌ی حسن چه جوهر دارد

که در او آه مرا قوتِ تأثیر نبود

سرز حیرت به در می‌کده‌ها بر کردم

چون شناسایِ تو در صومعه یک پیر نبود

نازنین تر ز قدرت در چمنِ ناز نرُست

خوش تر از نقشِ تو در عالمِ تصویر نبود

تا مگر هم‌چو صبا باز به کویِ تو رسم

حاصلم دوش به جز ناله‌ی شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتشِ هجران که چو شمع

جز فنایِ خودم از دستِ تو تدبیر نبود

آیتی بود عذابِ اندُه حافظِ بی تو

که بر هیچ کسش حاجتِ تفسیر نبود



دوش در حلقه‌ی ما قصه‌ی گیسوی تو بود

تا دلِ شب سخن از سلسله‌ی موی تو بود

دل که از ناوکِ مژگانِ تو در خون می‌گشت

باز مشتاقِ کمان‌خانه‌ی ابروی تو بود

هر عفا الله صبا کز تو پیامی می‌داد

ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شرِ عشق خبر هیچ نداشت

فتنه‌انگیزِ جهان غمزه‌ی جادوی تو بود

من سرگشته‌هم از اهلِ سلامت بودم

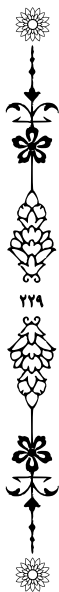
دامِ راهر شکنِ طره‌ی هندوی تو بود

بگشا بندِ قبا تا بگشاید دلِ من

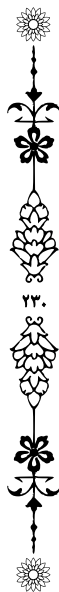
که گشادی که مرا بود ز پهلوئی تو بود

به وفایِ تو که بر تربتِ حافظ بگذر

کز جهان می‌شد و در آرزویِ رویِ تو بود



دوش می آمد و رخساره برافروخته بود  
تا کجا باز دلِ غمزده ای سوخته بود  
رسید عاشق کشتی و شیوهی شهر آشوبی  
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود  
جانِ عشاق سپند رخ خود می دانست  
واتش چهره بدین کار برافروخته بود  
کفر زلفش ره دین می زد و آن سنگین دل  
در پی آتش مشعلی از چهره برافروخته بود  
گرچه می گفت که زارت بکشم می دیدم  
که نهانش نظری با من دلسوخته بود  
دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت  
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود  
یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد  
آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود  
گفت و خوش گفت برو خرقة بسوزان حافظ  
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود



يك دو جامه دی سحرگه اتفاق افتاده بود

وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سرِ مستی دگر با شاهدِ عهدِ شباب

رجعتی می خواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقاماتِ طریقت هر کجا کردیم سیر

عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جامه دمادم ده که در سیرِ طریق

هر که عاشق و ش نیامد در نفاق افتاده بود

نقش می بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشمِ مست

طاقتِ صبر از خمِ ابروش طاق افتاده بود

ای مُعبّر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب

در شکر خوابِ صبحوحی هم وثاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظیر پریشان می نوشت

طایرِ فکرش به دامِ اشتیاق افتاده بود

گر نکردی نصرتِ دین شاه یحیی از کرم

کارِ مُلک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود



گوهرِ مخزنِ اسرار همان است که بود  
 حقه‌ی مهرِ بدان مهر و نشان است که بود  
 عاشقانِ زمهری اربابِ امانت باشند  
 لاجرم چشمِ گه‌ریار همان است که بود  
 از صبا پرس که ما را همه شب تا در صبح  
 بوی زلفِ تو همان مونسِ جان است که بود  
 طالبِ لعل و گهر نیست و گرنه خورشید  
 همچنان در عملِ معدن و کان است که بود  
 کشته‌ی غمزه‌ی خود را به زیارت در یاب  
 زان که بیچاره همان دل نگران است که بود  
 رنگِ خونِ دلِ ما را که نهان می‌داری  
 همچنان در لبِ لعلِ تو عیان است که بود  
 زلفِ هندویِ تو گه‌تر که دگر ره نزنند  
 سالها رفت و بدان سیرت و سان است که بود  
 حافظا باز نما قصه‌ی خونابه‌ی چشم  
 که درین چشمه همان آب روان است که بود





دیدم به خوابِ خوش که به دستم پیاله بود

تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود

چل سال رنج و غصّه کشیدیم و عاقبت

تدبیر ما به دستِ شرابِ دو ساله بود

آن نافه‌ی مراد که می‌خواستم ز بخت

در چین زلفِ آن بتِ مشکین کلّاله بود

از دست برده بود خمارِ غمِ سحر

دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستانِ می‌کده خون می‌خورم مدام

روزی ما ز خوانِ کرم این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید

در رهگذارِ باد نگهبانِ لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقتِ صبح

آندم که کارِ مرغِ چمن آه و ناله بود

آتش فکند در دلِ مرغانِ نسیمِ باغ

زان داغِ سر به مهر که بر جانِ لاله بود

دیدیم شعرِ دلکشِ حافظ به مدح شاه

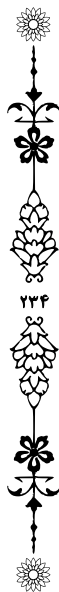
یک بیت ازین قصیده به از صد رساله بود

آن شاهِ تند حمله که خورشیدِ شیرگیر

پیشش به روزِ معرکه کمتر غزّاله بود



به کوی میکده یارب سحر چه مشغله بود  
 که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود  
 حدیثِ عشق که از حرف و صوت مستغنی ست  
 به ناله‌ی دف و نی در خروش و غلغله بود  
 مباحثی که در آن مجلسِ جنون می‌رفت  
 و رایِ مدرسه و قال و قیلِ مسأله بود  
 دل از کرشمه‌ی ساقی به شکر بود ولی  
 زنا مساعدی بختش اندکی گله بود  
 قیاس کردم و آن چشمِ جاودانه‌ی مست  
 هزار ساحرِ چون سامریش در گله بود  
 بگفتمش به لبر بوسه‌ای حوالت کن  
 به خنده گفت کی آت با من این معامله بود  
 ز اخترم نظری سعد در ره است که دوش  
 میانِ ماه و رخ یارِ من مقابله بود  
 دهانِ یار که درمانِ دردِ حافظ داشت  
 فغان که وقتِ مروّت چه تنگ حوصله بود



آن یار کزو خانہی ما جای پری بود

سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفست فروکش کنم این شهر به بویش

بیچاره ندانست که یارش سفری بود

منظورِ خردمندِ من آن ماه که اورا

با حسنِ ادب شیوهی صاحب نظری بود

از چنگِ منشِ اخترِ بدمهر بدر برد

آری چه کنم دولتِ دورِ قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و اورا

در مملکتِ حسنِ سرِ تاجوری بود

تنها نه ز رازِ دلِ من پرده برافتاد

تا بود فلکِ شیوهی او پرده دری بود

اوقاتِ خوش آن بود که با دوست بسر رفت

باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود

خوش بود لبِ آب و گل و سبزه و نسرين

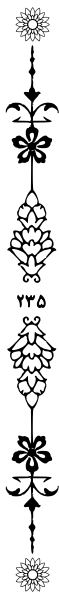
افسوس که آن گنجِ روانِ رهگذری بود

خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را

با بادِ صبا وقتِ سحر جلوه گری بود

هر گنجِ سعادت که خدا داد به حافظ

از یمنِ دعایِ شب و وردِ سحری بود



مسلمانان مرا وقتی دلی بود

که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی هم‌درد و یاری مصلحت‌بین

که استظهار هر اهل دلی بود

به گردابی چو می افتادم از غم

به تدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان

چه دامن‌گیر یارب منزلی بود

برین جان پریشان رحمت آرید

که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد

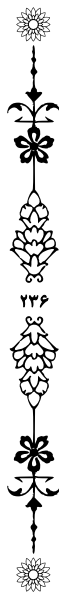
حدیث نکته‌ی هر محفلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن

ز من محروم‌تر کی سائلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دان است

که ما دیدیم و محکم جاهلی بود



در ازل هر کوبه فیض دولت ارزانی بود

تا ابد جاوہ مرادش همدہ جانی بود

من همان ساعت که از می خواستہ شد توبہ کار

گفتم این شاخ ار دہد باری پشیمانی بود

خود گرفتہ کافگنہ سجادہ چون سوسن بہ دوش

ہمچو گل بر خرقلہ رنگی می مسلمانانی بود

بی چراغ جامہ در خلوت نمی یارم نشست

زانکہ کنج اہل دل باید کہ نورانی بود

ہمت عالی طلب جامہ مرصع گو مباحش

زند را آبِ عنبِ یاقوتِ رُمّانی بود

گر چہ بی سامان نماید کار ما سہلش مبین

کاندرین کشور گدایی رشکِ سلطانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار

بدپسندی جان من برہان نادانی بود

مجلس انس و بہار و بحثِ شعر اندر میان

نستدن جامہ می از جانان گرانجانی بود

دی عزیزی گفت حافظ می خورد پنهان شراب

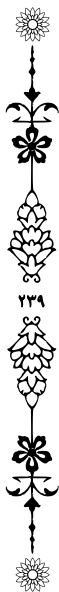
ای عزیز من نہ عیب آن بہ کہ پنهانی بود



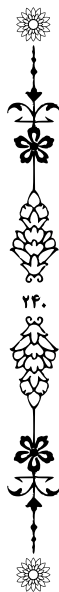
از دیده خونِ دل همه بر رویِ ما رود  
 بر رویِ ما ز دیده چه گویم چها رود  
 ما در درونِ سینه هوایی نهفته‌ایم  
 بر باد اگر رود دلِ ما زان هوا رود  
 بر خاکِ راهِ یار نهادیم رویِ خویش  
 بر رویِ ما رواست اگر آشنا رود  
 سیل است آبِ دیده و بر هر که بگذرد  
 گر خود دلش ز سنگ بود همز جا رود  
 ما را به آبِ دیده شب و روز ما جراست  
 زان رهگذر که بر سرِ کویش چارود  
 خورشیدِ خاوری کند از رشکِ جامه چاک  
 گر ماهِ مهر پرورِ من در قبا رود  
 حافظ به کویِ می‌کده دایم به صدقِ دل  
 چون صوفیانِ صومعه‌دار از صفا رود



چون دست در سر زلفش زنه به تاب رود  
 و ر آشتی طلبم با سر عتاب رود  
 چو ماه نوره نظارگان بیچاره  
 زند به گوشه‌ی ابرو و در نقاب رود  
 شب شراب خرابم کند به بیداری  
 و گر به روز شکایت کنم به خواب رود  
 طریق عشق پر آشوب و آفت است ای دل  
 بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود  
 حجاب را چو فتد باد نخوت اندر سر  
 کلاه‌داری آتش اندر سر شراب رود  
 گدایی در جانان به سلطنت مفروش  
 کسی ز سایه‌ی این در به آفتاب رود  
 دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش  
 که این معامله در عالم شباب رود  
 سواد نامه‌ی موی سیاه چون طی شد  
 بیاض کم نشود و ر صد انتخاب رود  
 حجاب راه توپی حافظ از میان برخیز  
 خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود



از سرِ کویِ توهر کوه ملامت برود  
 نرود کارش و آخر به خجالت برود  
 سالک از نورِ هدایت بیرد راه به دوست  
 که به جایی نرسد گر به ضلالت بود  
 گروی آخرِ عمر از می و معشوق بگیر  
 حیفِ اوقات که یکسر به بطلت برود  
 ای دلیلِ دلِ گمگشته خدا را مددی  
 که غریب از نبرد ره به دلالت برود  
 حکمِ مستوری و مستی همه بر خاتمت است  
 کس ندانست که آخر به چه حالت برود  
 کاروانی که بود بدرقه‌اش حفظِ خدای  
 به تجمل بنشیند به جلالت برود  
 حافظ از چشمه‌ی حکمت به کف آور جامی  
 بو که از لوحِ دلت نقشِ جهالت برود





خوشا دلی که مدام از پیِ نظر نرود

به هر درش که بخوانند بیِ خبر نرود

طمع در آن لبِ شیرین نکردنمِ اولی

ولی چگونه مگس از پیِ شکر نرود

سوادِ دیده‌ی غم‌دیده‌ام به اشکِ مشوی

که نقشِ خالِ توأم هرگز از نظر نرود

ز من چو بادِ صبا بویِ خود در بیخِ مدار

چرا که بیِ سرِ زلفِ توأم بسر نرود

دلا مباش چنین هرزه‌گرد و هر جای

که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

سیاه‌نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم

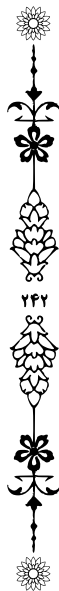
چگونه چون قلمِ دودِ دل به سر نرود

مکن به چشمِ حقارت نگاه در منِ مست

که آبِ رویِ شریعت بدین قدر نرود



من گدا هویس سروقامتی دارم  
که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود  
تو کز مکار و اخلاقِ عالمی دگری  
وفای عهد من از خاطرت بدر نرود  
به تاج هددم از ره مبر که باز سفید  
چو باشه در پی هر صیدِ مختصر نرود  
بیار باده و اوّل به دستِ حافظ ده  
به شرط آن که ز مجلس سخن بدر نرود



ساقی حدیثِ سرو و گل و لاله می رود

وین بحث با ثلاثه‌ی غساله می رود

می ده که نوعرویس سخن حدّ حسن یافت

کار این زمان ز صنعتِ دلّاله می رود

شکر شکن شوند همه طوطیانِ هند

زین قنبدِ پارسی که به بنگاله می رود

طیّ مکانِ بین و زمان در سلوکِ شعر

کاین طفلِ یک شبه ره یک ساله می رود

آن چشمِ جاودانه‌ی عابد فریب بین

کش کاروانِ سخن ز دنباله می رود

از ره مرو به عشوه‌ی دنیا که این عجز

مکاره می نشیند و محتاله می رود

خوی کرده می خرامد و بر عارضِ سمن

از شرم روی او عرقِ ژاله می رود

بادِ بهار می وزد از گلستانِ شاه

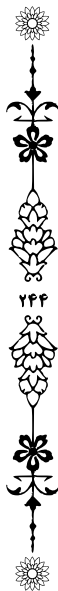
وز ژاله باده در قدحِ لاله می رود

حافظ ز شوقِ مجلسِ سلطانِ غیاثِ دین

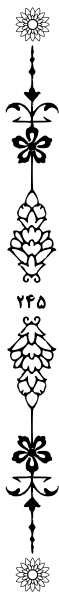
غافل مشو که کارِ توازناله می رود



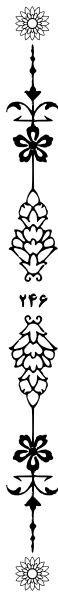
ترسم که اشک در غم ما پرده در شود  
 وین راز سر به مهر به عالم سمر شود  
 گویند سنگ لعل شود در مقام صبر  
 آری شود ولیک به خون جگر شود  
 خواهر شدن به میکده گریان و دادخواه  
 کردست غم خلاص من آنجا مگر شود  
 از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان  
 باشد کزان میانه یکی کارگر شود  
 ای جان حدیث ما بر دلدار بازگویی  
 لیکن چنان مگو که صبا با خبر شود  
 در تنگنای حیرت از نخوت رقیب  
 یارب مباد آن که گدا معتبر شود  
 از کیمیای مهر تو زر گشت روی من  
 آری به یمن لطف شما خاک زر شود  
 بس نکته غیر حسن بیاید که تا کسی  
 مقبول طبع مردم صاحب نظر شود  
 این سرکشی که کنگره‌ی کاخ وصل راست  
 سرها بر آستانه‌ی او خاک در شود  
 حافظ چو نافه‌ی سر زلفش به دست توست  
 دم درکش از نه باد صبا پرده در شود



گر چه بر واعظِ شهر این سخن آسان نشود  
 تار یا ورزد و سالوس مسلمان نشود  
 رندی آموز و کر مکن که نه چندان هنراست  
 حیوانی که تنوشد می و انسان نشود  
 گوهرِ پاک بیاید که شود قابلِ فیض  
 ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود  
 اسمِ اعظم بکند کارِ خود ای دل خوش باش  
 که به تلبیس و حیَل دیو مسلمان نشود  
 عشق می ورزم و امید که این فنّ شریف  
 چون هنرهایِ دگر موجبِ حرمان نشود  
 دوش می گفتم که فردا بدهم کار دلت  
 سببی ساز خدایا که پشیمان نشود  
 حسنِ خلقی ز خدا می طلبم خویِ تورا  
 تا دگر خاطرِ ما از تو پریشان نشود  
 ذره را تا نبود همّتِ عالی حافظ  
 طالبِ چشمه‌ی خورشیدِ درخشان نشود



گرم از باغِ تویک میوه بچینم چه شود  
 پیش پای به چراغِ تو بینم چه شود  
 یارب اندر کتفِ سایه‌ی آن سرو بلند  
 گرم سوخته یک دم بنشینم چه شود  
 آخر ای خاتمِ جمشیدِ همایون آثار  
 گرفتد عکسِ تو بر لعلِ نکینم چه شود  
 واعظِ شهر چو مهرِ ملک و شحنه‌گزید  
 من اگر مهرِ نگاری بگزینم چه شود  
 عقم از خانه بدر رفت و گرمی این است  
 دیدم از پیش که در خانه‌ی دینم چه شود  
 صرف شد عمرِ گرانمایه به معشوقه و می  
 تا از آنم چه به پیش آید ازینم چه شود  
 خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت  
 حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود



بخت از دهانِ دوست نشانم نمی‌دهد

دولت خبر ز رازِ نهانم نمی‌دهد

از بهرِ بوسه‌ای ز لبش جان همی دهم

اینم همی ستاند و آنم نمی‌دهد

مُردم ز اشتیاق و درین پرده راه نیست

یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد

زلفش کشید بادِ صبا چرخِ سفته بین

کلنجا مجالِ بادِ وزانم نمی‌دهد

چندان که بر کنارِ چو پرگار می‌شدم

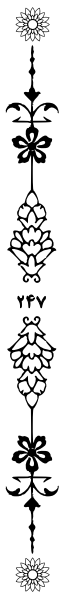
دورانِ چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد

شکر به صبر دست دهد عاقبت ولی

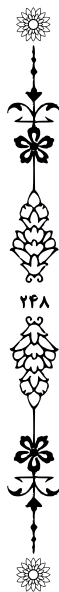
بدعهدیِ زمانه زمانم نمی‌دهد

گفتم روم به خواب و ببینم خیالِ دوست

حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد



اگر به باده‌ی مشکین دل‌م کشد شاید  
 که بوی خیر ز زهد و ریا نمی‌آید  
 جهانیان همه گر منع من کنند از عشق  
 من آن کنم که خداوندگار فرماید  
 طمع ز فیض کرامت مبر که خُلقِ کریم  
 گنه بیخشد و بر عاشقان بیخشاید  
 مقیمِ حلقه‌ی ذکر است دل بدان امید  
 که حلقه‌ای ز سر زلفِ یار بگشاید  
 تو را که حُسنِ خداداده هست و جله‌ی بخت  
 چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید  
 چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی‌غش  
 کنون به جز دلِ خوش هیچ در نمی‌باید  
 جمیله‌ای ست عروس جهان ولی هوش دار  
 که این مخدّره در عقدِ کس نمی‌باید  
 به لابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر  
 به یک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید  
 به خنده گفت که حافظ خدای را مپسند  
 که بوسه‌ی تو رخ ماه را بیالاید





بر سرِ آنم که گرز دست برآید

دست به کاری زلف که غصّه سرآید

خلوتِ دل نیست جایِ صحبتِ اضداد

دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبتِ حکامِ ظلمتِ شبِ یلداست

نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر درِ اربابِ بی مروّت دنیا

چند نشینی که خواجه کی بدرآید

ترکِ گدایی مکن که گنج بیایی

از نظرِ رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاعِ خویش نمودند

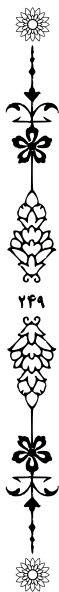
تا که قبول افتد و چه در نظر آید

بلبلِ عاشق تو عمر خواه که آخر

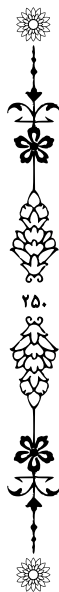
باغ شود سبز و سرخ گل به بر آید

غفلتِ حافظ درین سراچه عجب نیست

هر که به میخانه رفت بی خبر آید



گهتر غمِ تو دارم گهتا غمت سر آید  
 گهتر که ماهِ من شو گهتا اگر بر آید  
 گهتر ز مهرورزان رسمِ وفا بیاموز  
 گهتا ز ماهرویان این کار کمتر آید  
 گهتر که بر خیالت راهِ نظر بیندم  
 گهتا که شبر و است او از راهِ دیگر آید  
 گهتر که بویِ زلفت گمراهِ عالم کرد  
 گهتا اگر بدانی هر اوت رهبر آید  
 گهتر خوشا هوایی کز بادِ صبح خیزد  
 گهتا خنک نسیمی کز کویِ دلبر آید  
 گهتر که نوشِ لعلت ما را به آرزو کُشت  
 گهتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید  
 گهتر دلِ رحیمت کی عزمِ صلح دارد  
 گهتا مگوی با کس تا وقتِ آن در آید  
 گهتر زمانِ عشرت دیدی که چون سر آمد  
 گهتا خموش حافظِ کینِ غصّه هم سر آید



دست از طلب ندارم تا کاه من برآید

یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر

کز آتشِ درونم دود از کهن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران

بگشای لب که فریاد از مرد وزن برآید

جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش

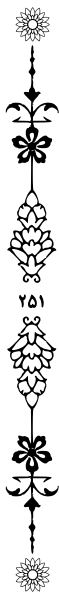
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرتِ دهانش آمد به تنگ جانم

خود کاه تنگ دستان کی زان دهن برآید

گویند ذکرِ خیرش در خیلِ عشق بازان

هر جا که ناه حافظ در انجمن برآید



چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید

ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سرگل بشکند کلاله‌ی سنبل

چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

شکایت شب هجران نه آن حکایت حالی ست

که شمه‌ای زیانش به صد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلك طمع نتوان داشت

که بی ملالت صد غصه يك نواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غیر طوفان

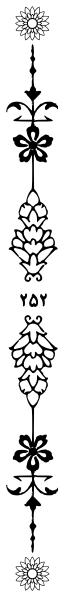
بلا بگردد و کار هزار ساله برآید

به سعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود

خیال بود که این کار بی حواله برآید

نسیم زلف تو گر بگذرد به تربت حافظ

ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید



زهی خجسته زمانی که یار باز آید

به کار غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش خیلِ خیالش کشیدم ابلقِ چشم

بدان امید که آن شهسوار باز آید

در انتظارِ خدنگش همی پرد دلِ صید

خیالِ آنکه به رسمِ شکار باز آید

مقیم بر سرِ راهش نشسته‌ام چون گرد

بدان هوس که بدین رهگذار باز آید

اگر نه در خمِ چوگان اورود سرِ من

ز سر چه گویم و سر خود چه کار باز آید

دلی که با سرِ زلفین او قراری داد

گمان مبر که در آن دل قرار باز آید

سرشکِ من نزند موج بر کنار چو بحر

اگر میانِ وی‌ام در کنار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از وی

به بویِ آن که دگر نوبهار باز آید

ز نقش بندِ قضا هست امیدِ آن حافظ

که همچو سرو به دستم نگار باز آید



اگر آن طایرِ قدسی ز درم باز آید

عمرِ بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید برین اشکِ چو باران که دگر

برقِ دولت که برفت از نظرم باز آید

آن که تاجِ سر من خاکِ کفِ پایش بود

از خدا می طلبم تا به سرم باز آید

خواهر اندر عقبش رفت به یارانِ عزیز

شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

گر نثارِ قدم یارِ گرامی نکند

گوهرِ جان به چه کارِ دگرم باز آید

مانعش غلغلِ چنگ است و شکر خوابِ صبح

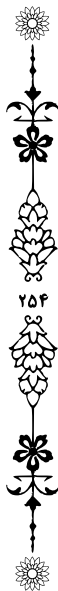
ورنه گر بشنود آهِ سحرم باز آید

کویس نودولتی از باهر سعادت بزند

گر ببینم که مهِ نوسفرم باز آید

آرزومندِ رخِ شاهِ چو ماهم حافظ

همتی تا به سلامت ز درم باز آید



نفس برآمد و کار از تو بر نمی آید

فغان که بخت من از خواب در نمی آید

صبا به چشم من انداخت خاکی از کویت

که آب زندگی ام در نظر نمی آید

قد بلند تو را تا به بر نمی گیرم

درخت کار و مرادم به بر نمی آید

مگر به روی دلارای یار ما ورنه

به هیچ وجه دگر کار بر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید

وز آن غریب بلاکش خبر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا

ولی چه سود یکی کارگر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر

ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز

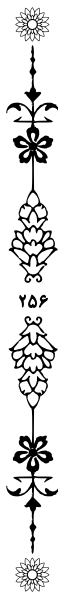
بلائی زلف سیاهت بسر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس

کنون ز حلقه‌ی زلفت بدر نمی آید



مرده ای دل که مسیحا نفسی می آید  
 که ز آنفایس خوشش بوی کسی می آید  
 از غمِ هجر مکن ناله و فریاد که دوش  
 زده ام فالی و فریادرسی می آید  
 زاتش وادیِ ایمن نه منم خرم و بس  
 موسی آنجا به امیدِ قبسی می آید  
 هیچ کس نیست که در کویِ تو آش کاری نیست  
 هر کس آنجا به طریقِ هوسی می آید  
 کس نداشت که منزلِ گه معشوق کجاست  
 از قدر هست که بانگِ جرسی می آید  
 جرعه‌ای ده که به میخانه‌ی اربابِ کرم  
 هر حریفی ز پیِ ملتمسی می آید  
 دوست را اگر سرِ پرسیدنِ بیمارِ غم است  
 گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید  
 خبرِ بلبلِ این باغِ پرسید که من  
 ناله‌ای می شنوم کز قفسی می آید  
 یار دارد سرِ صیدِ دلِ حافظِ یاران  
 شاهبازی به شکارِ مگسی می آید





ابر آذاری برآمد بادِ فروزی وزید

وجه می می خواهر و مطرب که می گوید رسید  
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام

بارِ عشق و مفلسی صعب است می باید کشید  
قحطِ جود است آبروی خود نمی باید فروخت

باده و گل از بهای خرقه می باید خرید  
گویا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش

من همی کردم دعا و صبح صادق می دمید  
بالبّی و صد هزاران خنده آمد گل به باغ

از کریمی گویا در گوشه‌ای بوی شنید  
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک

جامه‌ای در نیکنای نیز می باید درید  
آن لطایف کز لبِ لعلِ تو من گفتم که گفتم

وین تطاول کز سر زلفِ تو من دیدم که دید  
تیرِ عاشق کش ندانم بردلِ حافظ که زد

این قدر دانم که از شعر ترش خون می چکید  
عدلِ سلطان گر نپرسد حالِ مظلومانِ عشق

گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید



جهان بر ابروی عید از هلال و سمه کشید

هلالِ عید در ابرویِ یار باید دید

شکسته گشت چو پشتِ هلال قامتِ من

کمانِ ابرویِ یارم چو وسمه باز کشید

مگر نسیمِ تنت صبح در چمن بگذشت

که گل به بویِ تو بر تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و ریاب و گل و نبید که بود

گیلِ وجودِ من آغشته‌ی گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غمِ ملالتِ دل

چرا که بی تو ندارم مجالِ گفت و شنید

بهایِ وصلِ تو گر جان بود خریدارم

که جنسِ خوب مبصر به هر چه دید خرید

چو ماهِ رویِ تو در شاه زلف می دیدم

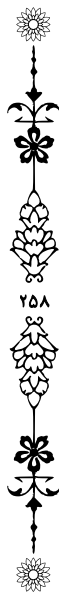
شهر به رویِ تو روشن چو روز می گردید

به لب رسید مرا جان و بر نیامد کام

بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوقِ لعلِ تو حافظِ نوشت حرفی چند

بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید



رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید

وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست

فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز

که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمه‌ی ساقی دل‌زد دست ببرد

که با کسی دگر نیست برگ گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهر سوخت

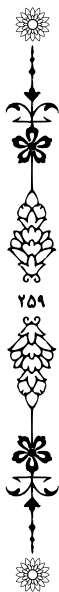
که پیر باده فروشش به جرعه‌ای نخزید

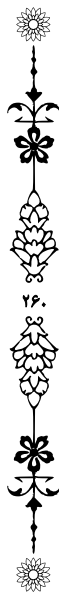
عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است

ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم

که گم شد آنکه درین ره به رهبری نرسید





مکن ز غصّه شکایت که در طریقِ طلب  
به راحتی نرسید آن که زحمتی نکشید  
زمیوه‌های بهشتی چه ذوق در یابد  
هر آنکه سببِ زنخدانِ شاهدهی نگزید  
خدای را مددی ای دلیلِ راهِ حرم  
که نیست بادیهی عشق را کرانه پدید  
بهار می‌گذرد دادگستر در یاب  
که رفت موسم و حافظ هنوز می‌نچشید



معاشران ز حریفِ شبانه یاد آرید

حقوقِ بندگیِ مخلصانه یاد آرید

به وقتِ سرخوشی از بی‌نواپیِ عشاق

به صوت و نغمه‌ی چنگ و چغانه یاد آرید

چو لطفِ باده کند جلوه درخِ ساقی

ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید

چو در میانِ مراد آورید دستِ امید

ز عهدِ صحبتِ ما در میانه یاد آرید

نمی‌خورید زمانی غمِ وفاداران

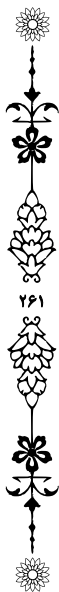
ز بی‌وفاییِ دورِ زمانه یاد آرید

سمندِ دولت اگر چند سرکشیده رود

ز هم‌رهان به سرِ تازیانه یاد آرید

به وجهِ مرحمتِ ای ساکنانِ صدرِ جلال

ز رویِ حافظ و این آستانه یاد آرید



بیا که رایتِ منصورِ پادشاه رسید

نویدِ فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

جمالِ بختِ ز رویِ طفرِ نقاب انداخت

کمالِ عدل به فریادِ دادخواه رسید

سپهتِ دورِ خوشِ اکنون کند که ماه آمد

جهان به کاهِ دلِ اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعانِ طریقِ این زمان شوند ایمن

قوافلِ دل و دانش که مردِ راه رسید

عزیزِ مصرِ بمرغمِ برادرانِ غیور

ز قعرِ چاهِ برآمد به اوجِ ماه رسید

کجاست صوفیِ دجالِ فعلِ ملحدِ شکل

بگو بسوز که مهدیّ دین‌پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرِ درینِ غمِ عشق

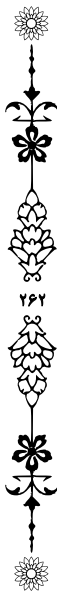
ز آتشِ دلِ سوزان و دردِ آه رسید

ز شوقِ رویِ تو شاهها بدین اسیرِ فراق

همان رسید کز آتش به برگِ کاه رسید

مرو به خواب که حافظ به بارگاهِ قبول

زوردِ نیمشب و درین صبحگاه رسید



بویِ خویش توهر که ز بادِ صبا شنید

از یارِ آشنا سخنِ آشنا شنید

اینش سزا نبود دلِ حق گزارِ من

کز غمگسارِ خود سخنِ ناسزا شنید

یارب که جاست مهرِ رازی که يك زمان

دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

ای شاهِ حسن چشم به حالِ گدا فکن

کاین گوش بس حکایتِ شاه و گدا شنید

خوش می کنم به باده‌ی مشکین مشامِ جان

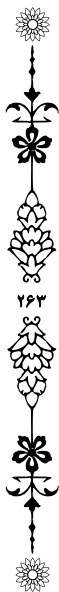
کز دلقِ پوشِ صومعه بویِ ریا شنید

ما باده زیرِ خرّقه نه امروز می کشیم

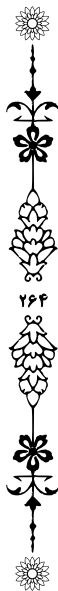
صد بار پیرِ میکده این ماجرا شنید

ما می به بانگیِ چنگ نه امروز می خوریم

بس دور شد که گنبدِ چرخ این صدا شنید



سرّ خدا که عارفِ سالک به کس نگفت  
در حیرتِ تر که باده فروش از کجا شنید  
ساقی بیا که عشق ندا می کند بلند  
کانکس که گهت قصّه‌ی ما هرز ما شنید  
محرورم اگر شدم ز سرِ کویِ او چه شد  
از گلشنِ زمانه که بویِ وفا شنید  
پندِ حکیمِ عینِ صواب است و محضِ خیر  
فرخنده بخت آنکه به سمعِ رضا شنید  
حافظ و وظیفه‌ی تو دعا گهتن است و بس  
در بندِ آن مباش که نشنید یا شنید





معاشران گره از زلفِ یار باز کنید

شبی خوش است بدین وصلتش دراز کنید

حضور خلوتِ اُنس است و دوستان جمع اند

و این یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگِ بلند می‌گویند

که گوشِ هوش به پیغامِ اهلِ راز کنید

به جانِ دوست که غم پرده بر شما ندرد

گر اعتماد به الطافِ کار ساز کنید

میانِ عاشق و معشوق فرق بسیار است

چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظه‌ی پیرِ صحبت این حرف است

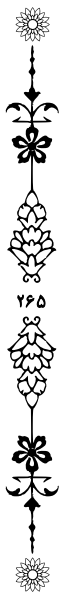
که از مصاحبِ ناجنس احتراز کنید

هر آن کسی که درین حلقه نیست زنده به عشق

بر او نمرده به فتوایِ من نماز کنید

و گر طلب کند انعامی از شما حافظ

حوالتش به لبِ یارِ دل نواز کنید



## الای طوطی گویای اسرار

مبادا خالت شکرز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید

که خوش نقشی نمودی از خطِ یار

سخن سر بسته گفتی با حریفان

خدا را زین معما پرده بردار

به روی ما زن از ساغر گلابی

که خواب آلوده ایرای بختِ بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب

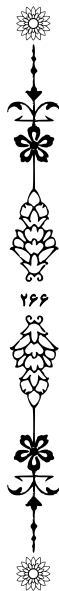
که می رقصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند

حریفان را نه سر ماند و نه دستار

خرد هر چند تقد کاینات است

چه سنجد پیش عشقِ کیمیاکار



سکندر را نمی‌بخشند آبی

به زور و زور میسر نیست این کار

بیا و حالِ اهلِ درد بشنو

به لفظِ اندک و معنیِّ بسیار

بُتِ چینیِ عدویِ دین و دل‌هاست

خداوندا دل و دینم نگاهدار

به مستوران مگو اسرارِ مستی

حدیثِ جان مپرس از نقشِ دیوار

به یمنِ دولتِ منصورشاهی

علم شد حافظِ اندر نظمِ اشعار

خداوندی به جایِ بندگان کرد

خداوندا ز آفاتش نگاهدار



۲۶۷



عید است و آخرِ گل و یاران در انتظار

ساقی به روی شاه بین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی

کاری بکرد همّت پاکانِ روزه دار

دل در جهان مبند و به مستی سؤال کن

از فیض جام و قصّه‌ی جمشید کامگار

جز نقد جان به دست ندارم شراب کو

کان نیز بر کرشمه‌ی ساقی کتم نثار

خوش دولتی ست خرم و خوش خسروی کریم

یارب ز چشم زخمِ زمانش نگاه دار

می خور به شعر بنده که ز بی دگر دهد

جام مرصع تو بدین دُر شاهوار

گرفت شد سحر چه نقصان صبوح هست

از می کنند روزه گشا طالبانِ یار

ز اینجا که پرده پوشی عفو کریم توست

بر قلب ما بیخس که نقدی ست کمر عیار

ترسم که روزِ حشر عنان بر عنان رود

تسبیح شیخ و خرقه‌ی رندِ شراب خوار

حافظ چورفت روزه و گل نیز می رود

ناچار باده نوش که از دست رفت کار



صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار

وزوبه عاشق بی دل خبر دریغ مدار

به شکر آنکه شکفتی به کار بخت ای گل

نسیر وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی

کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمه‌ی قند است لعل نوشینت

سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هر چه درو هست سهل و مختصر است

ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم توبه آفاق می برد شاعر

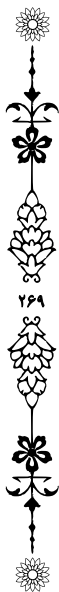
ازو وظیفه وزاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب می کنی سخن این است

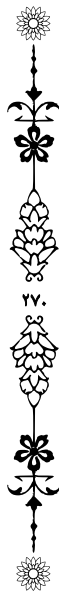
که در بهای سخن سیر و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ

تو آب دیده ازین ره گذر دریغ مدار



ای صبا نکهتی از کویِ فلانی به من آر  
 زار و بیمارِ غمِ راحتِ جانی به من آر  
 قلبِ بی‌حاصلِ ما را بزن اکسیرِ مراد  
 یعنی از خاکِ درِ دوست نشانی به من آر  
 در کمین‌گاهِ نظر با دل خودشم جنگ است  
 ز ابرو و غمزه‌ی او تیر و کمانی به من آر  
 در غریبی و فراق و غمِ دل پیر شدم  
 ساغرمی ز کفِ تازه‌جویانی به من آر  
 منکران را هم ازین می‌دوسه ساغر بچشان  
 وگرایشان نستانند روانی به من آر  
 ساقیا عشرتِ امروز به فردا مفرکن  
 یا ز دیوانِ قضا خطِ امانی به من آر  
 دلهر از دست بشد دوش چو حافظ می‌گفت  
 کای صبا نکهتی از کویِ فلانی به من آر



ای صبا نکستی از خاکِ ره یاریار

بیراندوه دل و مژده‌ی دلدار یاریار

نکته‌ی روح‌فزا از دهنِ دوست بگو

نامه‌ی خوش‌خبر از عالمِ اسرار یاریار

تا معطر کنم از لطفِ نسیمِ تو مشام

شّمه‌ای از نَفحاتِ نفسِ یاریار

به وفایِ تو که خاکِ ره آن یارِ عزیز

بی‌غباری که پدید آید از اغیار یاریار

گردی از ره‌گذرِ دوست به کوریِ رقیب

بهرِ آسایشِ این دیده‌ی خون‌بار یاریار

خامی و ساده‌دلی شیوه‌ی جانبازان نیست

خبری از برِ آن دلبرِ عیار یاریار

شکرِ آن را که تو در عشقِ ای مرغِ چمن

به اسیرانِ قفسِ مژده‌ی گلزار یاریار

کاه جان تلخ شد از صبر که کردم بی‌دوست

عشوه‌ای زان لبِ شیرینِ شکر بار یاریار

روزگاری ست که دل چهره‌ی مقصود ندید

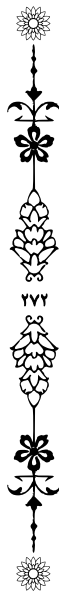
ساقیا آن قدحِ آینه‌کردار یاریار

دلخ حافظ به چه ارزد به می‌اش رنگین کن

وانگهش مست و خراب از سرِ بازار یاریار



روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر  
 خرمین سوختگان را همه گو باد ببر  
 ما چو دادیم دل و دیده به طوفانِ بلا  
 گویا سیلِ غم و خانه ز بنیاد ببر  
 زلفِ چون عنبرِ خامش که بیوید هیهات  
 ای دلِ خام طمع این سخن از یاد ببر  
 سینه گو شعله‌ی آتشکده‌ی پارس بکش  
 دیده گو آبِ رخِ دجله‌ی بغداد ببر  
 سعی نابرده درین راه به جایی نرسی  
 مزد اگر می‌طلبی طاعتِ استاد ببر  
 دولتِ پیرِ مغان باد که باقی سهل است  
 دیگری گو برو و نامه من از یاد ببر  
 روزِ مرگم نفسی و عده‌ی دیدار بده  
 وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر  
 دوش می‌گفت به مژگانِ درازت بکشم  
 یارب از خاطرش اندیشه‌ی بیداد ببر  
 حافظ اندیشه کن از نازکی خاطرِ یار  
 برو از درگهش این ناله و فریاد ببر





شبِ وصل است و طی شد نامه‌ی هجر

سَلَامٌ فِيهِ حَتَّى مَطْلَعِ الْفَجْرِ

دلا در عاشقی ثابت قدم باش

که در این ره نباشد کار بی آجر

من از رندی نخواهم کرد توبه

وَلَوْ آذَيْتَنِي بِالْهَجْرِ وَالْمَجْرِ

دل گرفت و ندیدم روی دلدار

فغان از این تطاول آه ازین زجر

برآی ای صبحِ روشن دل خدا را

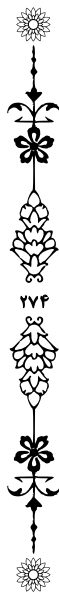
که بس تَارِيكَ می‌بینم شبِ هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ

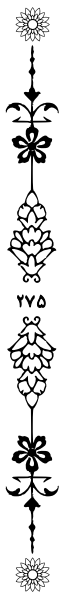
فَإِنَّ الرِّيحَ وَالْخُسْرَانَ فِي النَّجْرِ



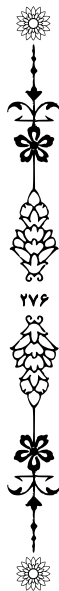
گر بود عمر به میخانه رسم بارِ دگر  
 به جز از خدمتِ رندان نکند کارِ دگر  
 خرم آن روز که با دیده‌ی گریان بروم  
 تا ز نهر آب در می‌کند یک بارِ دگر  
 معرفت نیست درین قوم خدا را سببی  
 تا برم گوهرِ خود را به خریدارِ دگر  
 یار اگر رفت و حقِ صحبتِ دیرین نشناخت  
 حاشا لله که رومن ز پیِ یارِ دگر  
 گر مساعد شودم دایره‌ی چرخِ کبود  
 هر به دست آورمش باز به پرگارِ دگر  
 رازِ سرسته‌ی ما بین که به داستان گفتند  
 هر زمان با دف و نی بر سرِ بازارِ دگر  
 هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت  
 کندم قصدِ دلِ ریش به آزارِ دگر  
 باز گویم نه در این واقعه حافظ تنهاست  
 غرقه گشتند در این بادیه بسیارِ دگر



ای خرم از فروغِ رخت لاله‌زارِ عمر  
 باز آ که ریخت بی‌گلی رویت بهارِ عمر  
 از دیده‌گر سرشکِ چو باران چکد رواست  
 کاندر غمت چو برق بشد روزگارِ عمر  
 این يك دودم که مهلتِ دیدار ممکن است  
 در یاب کارِ ما که نه پیداست کارِ عمر  
 تا کی می‌صبح و شکر خوابِ بامداد  
 هشیار گرد هان که گذشت اختیارِ عمر  
 وی در گذار بود و نظر سویی ما نکرد  
 بیچاره دل که هیچ ندید از گذارِ عمر  
 اندیشه از محیطِ فنا نیست هر که را  
 بر نقطه‌ی دهان تو باشد مدارِ عمر  
 در هر طرف ز خیلِ حوادث کمین‌گاهی ست  
 زان رو عنان گسسته دواند سوارِ عمر  
 بی‌عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار  
 روزِ فراق را که نهد در شمارِ عمر  
 حافظ سخن بگویی که بر صفحه‌ی جهان  
 این نقش ماند از قلمت یادگارِ عمر



دیگر ز شاخِ سرو سَهِی بلبلیِ صبور  
 گلبانگ زد که چشمِ بد از رویِ گل به دور  
 ای گل به شکرِ آن که تویی پادشاهِ حسن  
 با بلبلانِ بی دلِ شیدا مکن غرور  
 از دستِ غیبتِ تو شکایت نمی‌کنم  
 تا نیست غیبتی نبود لذتِ حضور  
 گر دیگران به عیش و طرب خرم‌اند و شاد  
 ما را غمِ نگار بود مایه‌ی سرور  
 زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار  
 ما را شراب‌خانه قصور است و یار حور  
 می خور به بانگِ چنگ و مخور غصّه و ر کسی  
 گوید تورا که باده مخور گو هو الغفور  
 حافظ شکایت از غمِ هجران چه می‌کنی  
 در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور



یوسفِ گم‌گشته باز آید به کنعان غم‌مخور  
 کلبه‌ی آحزان شود روزی گلستان غم‌مخور  
 ای دلِ غمدیده حالش به شود دل بد ممکن  
 وین سرِ شوریده باز آید به سامان غم‌مخور  
 دورِ گردون‌گرد روزی بر مراد ما نرفت  
 دایما یکسان نباشد حالِ دوران غم‌مخور  
 گر بهارِ عمر باشد باز بر تختِ چمن  
 چترِ گل در سر کشتی ای مرغِ خوشخوان غم‌مخور  
 ای دل ار سیلِ فنا بنیادِ هستی بر کند  
 چون تورا نوح است کشتیان ز طوفان غم‌مخور  
 هان مشو نومید چون واقف نی از سرِّ غیب  
 باشد اندر پرده بازی‌های پنهان غم‌مخور  
 در بیابان گریه شوقِ کعبه خواهی زد قدم  
 سرزنش‌ها گر کند خارِ مغیلان غم‌مخور  
 گر چه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید  
 هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم‌مخور  
 حالِ ما در فرقتِ جانان و ابرارِ رقیب  
 جمله می‌داند خدایِ حال‌گردان غم‌مخور  
 حافظا در کنجِ فقر و خلوتِ شب‌های تار  
 تا بود وردت دعا و درسِ قرآن غم‌مخور



نصیحتی کسنت بشنو و بهانه مگیر  
 هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر  
 ز وصلِ رویِ جوانان تمتعی بردار  
 که در کمینگه عمر است مکرِ عالی‌پیر  
 نعیمِ هر دو جهان پیشِ عاشقان به دو جو  
 که این متاعِ قلیل است و آن عطایِ کثیر  
 معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهر  
 که دردِ خویش بگوهر به ناله‌ی بر وزیر  
 بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکند  
 اگر موافقِ تدبیر من شود تقدیر  
 چو قسمتِ ازلی بی‌حضور ما کردند  
 گر اندکی نه به وفقِ رضا است خرده مگیر  
 چو لاله در قدحِ ریز ساقیا می و مشک  
 که نقشِ خالی نگار نمی‌رود ز ضمیر



بیار ساغرِ دُرّ خوشاب ای ساقی

حسود گو کره آصفی بین و بمیر

به عزمِ تویه نهاده قدح ز کف صد بار

ولی کرشمه‌ی ساقی نمی‌کند تقصیر

می‌دو ساله و محبوبِ چارده ساله

همین بس است مرا صحبتِ صغیر و کبیر

دلِ رمیده‌ی ما را که پیش می‌گیرد

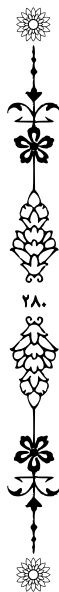
خبر دهید به مجنون خسته از زنجیر

حدیثِ تویه درین بزمگه مگو حافظ

که ساقیانِ کمان‌ابرویت زنند به تیر



روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر  
 پیش شمع آتش پروانه به جان گو درگیر  
 در لب تشنه‌ی ما بین و مدار آب دریغ  
 بر سر کشته‌ی خویش آی و ز خاکش برگیر  
 ترکِ درویش مگیر از نبود سیم و زرش  
 در غمت سیم شمار اشک و رخس را زرگیر  
 چنگ بنواز و بساز از نبود عود چه باک  
 آتش عشق و دلم عود و تنم بجمر گیر  
 در سماع آی و ز سر خرقة برانداز و برقص  
 ورنه با گوشه رو و خرقة‌ی ما در سرگیر  
 صوف برکش ز سر و بادیه‌ی صافی درکش  
 سیم در باز و به زر سیم‌بری در برگیر  
 دوست گویار شو و هر دو جهان دشمن باش  
 بخت گو پشت مکن روی زمین لشکرگیر  
 میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش  
 بر لب جوی طرب جوی و به کف ساغر گیر  
 رفته گیر از بر و ز آتش و آب دل و چشم  
 گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم ترگیر  
 حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را  
 که بین مجلسم و ترکِ سر منبرگیر





ای سرو نازِ حسن که خوش می‌روی به ناز  
عشاق را به نازِ تو هر لحظه صد نیاز  
فرخنده باد طلعتِ خوبت که در ازل

ببریده‌اند بر قیدِ سروت قبایِ ناز  
آن را که بویِ عنبرِ زلفِ تو آرزوست

چون عود گو بر آتشِ سودا بسوز و ساز  
پروانه را ز شمعِ بودِ سوزِ دل ولی

بی شمعِ عارضِ تو دلم را بودِ گداز  
از طعنه‌ی رقیب نگردد عیارِ من

چون زر اگر بر بند مرا در دهانِ گاز  
دل کز طوافِ کعبه‌ی کویت و قوف یافت

از شوقِ آن حریمِ ندارد سرِ حجاز  
هر دم به خونِ دیده چه حاجت و ضو چو نیست

بی طاقِ ابرویِ تو نمازِ مرا جواز  
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش

بشکست عهد چون در میخانه دید باز  
چون باده باز بر سرِ خمر رفت کف‌زنان

حافظ که دوش از لبِ ساقی شنید راز



منم که دیده به دیدارِ دوست کرده باز  
 چه شکر گویمت ای کارسازِ بنده نواز  
 نیازمندِ بلا گورخ از غبارِ مشوی  
 که کیمیایِ مراد است خاکِ کویِ نیاز  
 ز مشکلاتِ طریقت عنان متاب ای دل  
 که مردِ راه نیندیشد از نشیب و فراز  
 طهارت ارنه به خونِ جگر کند عاشق  
 به قولِ مفتی عشقش درست نیست نماز  
 درین مقامِ مجازی بجز پیاله مگیر  
 درین سراچه‌ی بازبچه غیرِ عشق مبارز  
 به نیر بوسه دعایی بجز ز اهل دلی  
 که کیدِ دشمنت از جان و جسم دارد باز  
 من از نسیمِ سخن چین چه طرف بر بندم  
 که سرورِ راست درین باغ نیست محرمِ راز  
 به يك دو قطره که ایشار کردی ای دیده  
 بسا که در رخِ دولت کنی کرشمه‌ی ناز  
 امیدِ قدّ تو می‌داشتم ز بختِ بلند  
 نسیمِ زلفِ تو می‌خواستم ز عمرِ دراز  
 فکند زمزمه‌ی عشق در حجاز و عراق  
 نوای بانگِ غزل‌هایِ حافظ از شیراز



هزار شکر که دیدم به کار خودت باز  
 ز رویِ صدق و صفا گشته بادلم دمساز  
 روندگانِ طریقت ره بلا سپرند  
 رفیقِ عشق چه غم دارد از نشیب و فراز  
 غمِ حبیبِ نهران به ز جستجویِ رقیب  
 که نیست سینه‌ی اربابِ کینه محرر راز  
 اگر چه حسنِ تو از عشقِ غیر مستغنی است  
 من آن نیم که ازین عشق بازی آیم باز  
 چه گویمت که ز سوزِ درون چه می‌بینم  
 ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز  
 چه فتنه بود که مشاطه‌ی قضا انگیخت  
 که کرد نرگسِ مستش سیه به سرمه‌ی ناز  
 بدین سپاس که مجلسِ منور است به دوست  
 گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز  
 غرض کرشمه‌ی حسن است ورنه حاجت نیست  
 جمالِ دولتِ محمود را به زلفِ ایاز  
 غزل‌سرایِ ناهید صرفه‌ای نبرد  
 در آن مقام که حافظ برآورد آواز



حالِ خونینِ دلان که گوید باز

وز فلكِ خونِ خم که جوید باز

شرمش از چشمِ می پرستان باد

نرگسِ مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد

زین جفا رخ به خون بشوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن

پُرش موی تا نموید باز

جز فلاطونِ خم نشینِ شراب

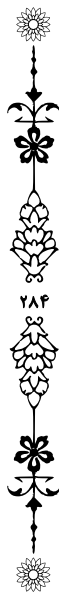
سیرِ حکمت به ما که گوید باز

نگشاید دلِ چو غنچه اگر

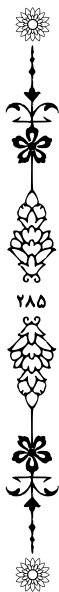
ساغرِ لاله گون نبوید باز

گرد بیت الحرامِ خم حافظ

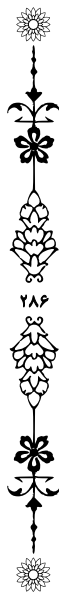
گر نمیرد به سرِ پیوید باز



بیا و کشتی ما در شطِ شراب انداز  
 خروش و ولوله در جانِ شیخ و شاب انداز  
 مرا به کشتی باده در افکن ای ساقی  
 که گفته اند نکوی کن و در آب انداز  
 ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا  
 مرا دگر ز کرم باره صواب انداز  
 بیار زان می گلرنگِ مشکبو جامی  
 شرارِ رشک و حسد در دلِ گلاب انداز  
 اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن  
 نظر برین دلِ سرگشته‌ی خراب انداز  
 به نیمشب اگر ت آفتاب می باید  
 ز رویِ دخترِ گلچهرِ رز نقاب انداز  
 مهل که روزِ وفاتم به خاک بسپارند  
 مرا به میکده بر درِ خیرِ شراب انداز  
 ز جورِ چرخِ چو حافظ به جان رسید دلت  
 به سویِ دیوِ سخن ناوکِ شهاب انداز



خیز و در کاسه‌ی زر آبِ طربناک انداز  
 بیشتر ز آنکه شود کاسه‌ی سر خاک انداز  
 عاقبت منزل ما وادیِ خاموشان است  
 حالیا غلغله در گبیدِ افلاک انداز  
 به سر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم  
 ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز  
 چشمِ آلوده نظر از رخ جانان دور است  
 بر رخ او نظر از آینه‌ی پاک انداز  
 دل ما را که ز ما سر زلف تو بخت  
 از لب خود به شفاخانه‌ی تریاک انداز  
 ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند  
 آتشی از جگر جام در املاک انداز  
 غسل در اشک زدم گاهل طریقت گویند  
 پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز  
 یارب آن زاهد خود بین که بجز عیب ندید  
 دود آهیش در آینه‌ی ادارک انداز  
 چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ  
 وین قبا در ره آن قامتِ چالاک انداز



بر نیامد از تمنّای لبّت کامر هنوز  
 بر امیدِ جامِ لعلت دُرّی آشامه هنوز  
 روزِ اوّل رفت دینم در سر زلفینِ تو  
 تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامه هنوز  
 ساقیا يك جرعه ده زان آبِ آتشگون که من  
 در میانِ پختگانِ عشقِ او خامه هنوز  
 از خطا گهتر شبی مویِ تو را مشکِ ختن  
 می زند هر لحظه تیغی مو بر اندامه هنوز  
 نام من رفته است روزی بر لبِ جانان به سهو  
 اهلِ دل را بویِ جان می آید از نامه هنوز  
 پر قورویِ تو تا در خلوت دید آفتاب  
 می دود چون سایه هر دم بر در و بامه هنوز  
 در ازل داده است ما را ساقیِ لعلِ لبّت  
 جرعه‌ی جامی که من مدهوش آن جامه هنوز  
 ای که گفתי جان بده تا باشدت آرام جان  
 جان به غم‌هایش سپردم نیست آرامه هنوز  
 در قلم آورد حافظ قصّه‌ی لعلِ لبش  
 آبِ حیوان می رود هر دم ز اقلامه هنوز



دل‌رمیده‌ی لولی‌وشی‌ست شورانگیز  
 دروغ‌وعده و قتال‌وضع و رنگ‌آمیز  
 فدای پیرهنِ چاکِ ماهرویان باد  
 هزار جامه‌ی تقوی و خرقه‌ی پرهیز  
 خیالِ خالِ تو با خود به خاک خواهر برد  
 که تا ز خالِ تو خاکم شود عبیر آمیز  
 فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی  
 بخواه جام و گلابی به خاکِ آدم‌ریز  
 غلام آن کلماتم که آتش انگیزد  
 نه آبِ سرد زند در سخن بر آتش تیز  
 فقیر و خسته به درگاہت آمدم رحمی  
 که جز ولایِ تو آم‌نیست هیچ دستاویز  
 بیا که هاتفِ میخانه دوش با من گفتم  
 که در مقامِ رضا باش و از قضا مگریز  
 مباح غرّه به بازی خود که در ضرب است  
 هزار تعبیه‌ی حکمِ پادشاه انگیز  
 پیاله بر کفتم بند تا سحرگه حشر  
 به می زدل بیرم هولِ روز رستاخیز  
 میانِ عاشق و معشوق هیچ حایل نیست  
 تو خود حجابِ خودی حافظ از میان برخیز

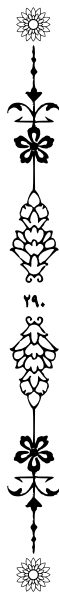




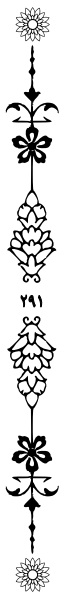
ای صبا گر بگذری بر ساحلِ رود ارس  
 بوسه زن بر خاکِ آن وادی و مشکین کن نفس  
 منزلِ سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام  
 پر صدای ساریانان بینی و بانگِ جرس  
 محملِ جانان بیوس آن‌گه به زاری عرضه‌دار  
 کز فراغت سوختم ای مهربان فریادرس  
 من که قولِ ناصحان را خواندمی قولِ رباب  
 گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس  
 عشرتِ شبگیر کن بی ترس کاندن شهرِ عشق  
 شبروان را آشنایی هاست با میرِ عسس  
 عشق بازی کارِ بازی نیست ای دل سرباز  
 زان که گوی عشق نتوان زد به چوگانِ هوس  
 دل به رغبت می سپارد جان به چشمِ مستِ یار  
 گر چه هشیاران ندادند اختیارِ خود به کس  
 طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند  
 وز تحسّر دست بر سر می‌زند مسکین مگس  
 نام حافظ گر بر آید بر زبانِ کلاکِ دوست  
 از جنابِ حضرتِ شاهم بس است این ماتمس



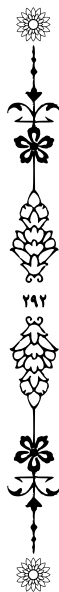
گل‌گذاری ز گلستانِ جهان ما را بس  
 زین چمن سایه‌ی آن سرورِ روان ما را بس  
 من و هم صحبتی اهلِ ریا دورم باد  
 از گرانانِ جهان رطلِ گران ما را بس  
 قصرِ فردوس به پاداشِ عمل می‌بخشند  
 ما که رندیم و گدا دیرِ مغان ما را بس  
 بنشین بر لبِ جوی و گذرِ عمرِ بین  
 کاین اشارت ز جهانِ گذران ما را بس  
 نقدِ بازارِ جهان بنگر و آزارِ جهان  
 گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس  
 یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم  
 دولتِ صحبتِ آن مونسِ جان ما را بس  
 از درِ خویش خدا را به بهشتم مفرست  
 که سرِ کویِ تواز کون و مکان ما را بس  
 حافظ از مشربِ قسمت گله بی‌انصافیست  
 طبعِ چون آب و غزل‌های روان ما را بس



دلارِ فِیقِ سفرِ بختِ نیکخواهت بس  
 نسیمِ روضه‌ی شیرازِ پیکِ راهت بس  
 دگر ز منزلِ جانان سفر مکن درویش  
 که سیرِ معنوی گنجِ خانقاهت بس  
 هوایِ مسکنِ مألوف و عهدِ یارِ قدیم  
 ز رهروانِ سفر کرده عنبرخواهت بس  
 و گر کمین بگشاید غمی ز گوشه‌ی دل  
 حریمِ درگه‌ی پیرِ مغان پناهت بس  
 به صدرِ مصطبه بنشین و ساغرِ می نوش  
 که این قدر ز جهان کسبِ مال و جاهت بس  
 فلک به مردود نادان دهد ز ما مراد  
 تو اهلِ فضلی و دانش همین گناهت بس  
 به هیچ وردِ دگر نیست حاجت ای حافظ  
 دعایِ نیمشب و درین صبحگاهت بس  
 به منتِ دگران خو مکن که درد و جهان  
 رضایِ ایزد و انعامِ پادشاهت بس



جانا تورا که گفت که احوالِ ما مپرس  
 بیگانه گرد و قصّه‌ی هیچ آشنا مپرس  
 زانجا که لطفِ شامل و خُلقِ کریمِ توست  
 جرّم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس  
 خواهی که روشنت شود احوالِ سوزِ ما  
 از شمع پرس قصّه ز باد هوا مپرس  
 هیچ آگهی ز عالمِ درویشی اش نبود  
 آن کس که با تو گفت که درویش را مپرس  
 از دلقِ پویش صومعه نقدِ طلبِ مجوی  
 یعنی ز مفلسان سخنِ کیمیا مپرس  
 در دفترِ طبیبِ خرد بابِ عشق نیست  
 ای دل به درد خو کن و نامِ دوا مپرس  
 ما قصّه‌ی سکندر و دارا نخوانده‌ایم  
 از ما بجز حکایتِ مهر و وفا مپرس  
 حافظ رسید موسی‌گل معرفتِ مگوی  
 درباب نقدِ وقت و ز چون و چرا مپرس



دردِ عشقی کشیده‌ام که مپرس

زهرِ هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخرِ کار

دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوایِ خاکِ درش

می‌رود آبِ دیده‌ام که مپرس

من به گویش خود از دهانش دوش

سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه می‌گزی که مگوی

لبِ لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبه‌ی گداییِ خویش

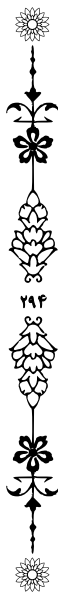
رنج‌هایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظِ غریب در ره عشق

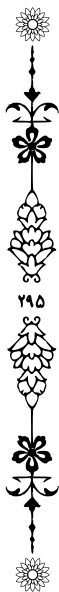
به مقامی رسیده‌ام که مپرس



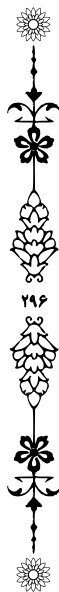
دارم از زلفِ سیاهش گله چندان که مپرس  
 که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس  
 کس به امیدِ وفا ترکِ دل و دین مکناد  
 که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس  
 به یکی جرعه که آزارِ کسش در پی نیست  
 زحمتی می کشم از مرد در نادان که مپرس  
 زاهد از ما به سلامت بگذر کاین می لعل  
 دل و دین می برد از دست بدان سان که مپرس  
 پارسایِ و سلامت هوسم بود ولی  
 شیوه ای می کند آن نرگسِ فتان که مپرس  
 گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد  
 هر کسی عریده ای این که مبین آن که مپرس  
 گفته از گویِ فلك صورتِ حالی پرسم  
 گفت آن می کشم اندر خمرِ چوگان که مپرس  
 گفتمش زلف به خون که شکستی گفتا  
 حافظ این قصه دراز است به قرآن که مپرس



اگر رفیقِ شفیقی درست پیمان باش  
 حریفِ خانه و گرمابه و گلستان باش  
 شکبجِ زلفِ پریشان به دستِ باد مده  
 مگو که خاطرِ عشاق گو پریشان باش  
 گرت هواست که با خضر همنشین باشی  
 نهان ز چشمِ سکندر چو آبِ حیوان باش  
 زبورِ عشق نوازی نه کارِ هر مرغیست  
 بیا و نوگلِ این بلبلِ غزل خوان باش  
 طریقِ خدمت و آیینِ بندگی کردن  
 خدای را که رها کن به ما و سلطان باش  
 دگر به صیدِ حرمتیغ برمکش زنهار  
 وز آنچه با دلِ ما کرده‌ای پشیمان باش  
 تو شمعِ انجمنی یک زبان و یک دل شو  
 خیال و کوششِ پروانه بین و خندان باش  
 کمالِ دلبری و حُسن در نظر بازیست  
 به شیوه‌ی نظر از نادرانِ دوران باش  
 خموش حافظ و از جورِ یار ناله مکن  
 تورا که گفت که در رویِ خوب حیران باش



باز آی و دلِ تنگی مرا مونسِ جان باش  
 وین سوخته را محررِ اسرارِ نهران باش  
 زان باده که در میکده‌ی عشق فروشند  
 ما را دوسه ساغر بده و گورِ رمضان باش  
 در خرقه چو آتش زدی ای عارفِ سالک  
 جهدی کن و سر حلقه‌ی رندانِ جهان باش  
 دلدار که گهتا به تو آمد دل نگران است  
 گوی رسم اینک به سلامت نگران باش  
 خون شد دلم از حسرتِ آن لعلِ روان بخش  
 ای دُرّجِ محبت به همان مهر و نشان باش  
 تا بر دلش از غصّه غباری ننشیند  
 ای سیلِ سرشک از عقبِ نامه روان باش  
 حافظ که هوس می‌کندش جامِ جهان بین  
 گو در نظرِ آصفِ جمشید مکان باش





به دورِ لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش

به بوی گلِ نفسی همدم صبا می‌باش

نگویمت همه ساله می‌پرستی کن

سه ماه می‌خور و نه ماه پارسا می‌باش

چو پیرِ سالکِ عشقت به می‌حواله کند

بنوش و منتظرِ رحمتِ خدا می‌باش

گرت هواست که چون جرم به سِرِّ غیب رسی

بیا و همدمِ جامِ جهان‌نما می‌باش

چو غنچه‌گرچه فروستگی‌ست کارِ جهان

تو هم‌چو بادِ بهاری گره‌گشا می‌باش

وفا مجوی ز کس و رسخن نمی‌شنوی

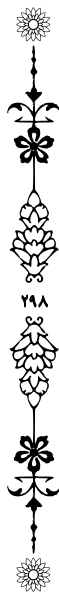
به هرزه طالبِ سیمرخ و کیمیا می‌باش

مریدِ طاعتِ بیگانگان مشو حافظ

ولی معاشرِ رندانِ آشنا می‌باش



صوفی گلی بچین و مرّقع به خار بخش  
 وین زهدِ خشک را به میِ خوشگوار بخش  
 طامات و شطح در ره آهنگِ چنگ نه  
 تسبیح و طیلسان به می و می گسار بخش  
 زهدِ گران که شاهد و ساقی نمی خرنند  
 در حلقه‌ی چمن به نسیمِ بهار بخش  
 راهم شرابِ لعل زدای میرِ عاشقان  
 خونِ مرا به چاهِ زنخدانِ یار بخش  
 یارب به وقتِ گل گنه بنده عفو کن  
 وین ماجرا به سرو لبِ جو بیار بخش  
 ای آنکه ره به مشربِ مقصود برده‌ای  
 زین بحرِ قطره‌ای به من خاکسار بخش  
 شکرانه را که چشمِ توروئی بتان ندید  
 ما را به عفو و لطفِ خداوندگار بخش  
 ساقی چو شاه نوش کند باده‌ی صبح  
 گو جامه زر به حافظِ شب زنده‌دار بخش



باغبان گر پنج‌روزی صحبت گل بایدش

بر جفایِ خارِ هجران صبرِ بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال

مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رُخش با دا نظر بازی حرام

هر که رویِ یاسمین و جعدِ سنبل بایدش

رندِ عالم سوز را با مصلحت‌بینی چه کار

کارِ ملک است آن که تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری ست

راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگسِ مستانه‌اش باید کشید

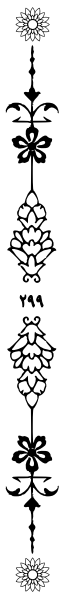
این دلِ شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به چند

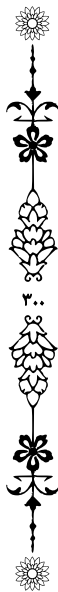
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

یکست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود

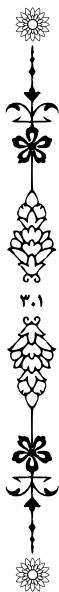
عاشقِ مسکین چرا چندین تحمل بایدش



فکرِ بلبل همه آن است که گل شد یارش  
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش  
دلریای همه آن نیست که عاشق بکشند  
خواجه آن است که باشد غیرِ خدمت کارش  
جایِ آن است که خون موج زند در دلِ لعل  
زین تغابن که خَزَف می شکند بازارش  
بلبل از فیضِ گل آموخت سخن ورنه نبود  
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش  
ای که در کوچهی معشوقه‌ی ما می‌گذری  
بر حذر باش که سر می شکند دیوارش  
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست  
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش  
صحبتِ عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل  
جانبِ عشق عزیز است فرومگذارش  
صوفیِ سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه  
به دو جاوِ دگر آشفته شود دستارش  
دلِ حافظ که به دیدارِ تو خوگر شده بود  
نازپروردِ وصال است بجز آزارش



شرابِ تلخ می‌خواهر که مردافکن بود زورش  
 مگر یکدم بر آسایم ز دنیا و شر و شورش  
 بیاور می که نتوان شد ز مکرِ آسمان ایمن  
 به لعبِ زهره‌ی چنگی و مریخِ سلحشورش  
 سماطِ دهرِ دون‌پرور ندارد شهدِ آسایش  
 مذاقِ حرص و آزای دل بشوی از تلخ و از شورش  
 کمندِ صیدِ بهرامی بیفکن جام می بردار  
 که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش  
 نظر کردن به درویشان منافقِ بزرگی نیست  
 سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش  
 بیا تا در می صافیت رازِ دهر بنمایم  
 به شرطِ آنکه تنمائی به کج طبعانِ دل‌گورش  
 کمانِ ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ  
 ولیکن خنده می‌آید بر این بازوی بی‌زورش



خوشا شیراز و وضع بی مثالش

خداوندا نگهدار از زوالش

زرکنا باد ما صد لوحش الله

که عمرِ خضر می بخشد زلالش

میانِ جعفر آباد و مصبائی

عبیر آمیز می آید شمالش

به شیراز آی و فیضِ روحِ قدسی

بخواه از مردم صاحب کمالش

صبا زان لولیِ شنگولِ سرمست

چه داری آگهی چون است حالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را

که دارم خلوقی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد

دلا چون شیرِ مادر کن حلالش

که نامِ قنَدِ مصری برد آنجا

که شیرینان ندادند انفعالش

چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر

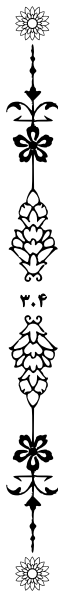
نکردی شکرِ ایام وصالش



چو بر شکست صبا زلفِ عنبرافشانش  
 به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش  
 کجاست هممنفی تا به شرح عرضه دهر  
 که دل چه می‌کشد از روزگارِ هجرانش  
 بریدِ صبح و فانامه‌ای که برد به دوست  
 ز خون دیده‌ی ما بود مهرِ عنوانش  
 زمانه از ورقِ گلِ مثالِ رویِ توست  
 ولی ز شره تو در غنچه کرد پنهانش  
 تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید  
 تَبَارَكَ اللهُ ازین ره که نیست پایانش  
 جمالِ کعبه مگر عذرِ رهروان خواهد  
 که جانِ زنده‌دلان سوخت در بیابانش  
 بدین شکسته‌ی بیتِ الحزن که می‌آرد  
 نشانِ یوسفِ دل از چه ز نخدانش  
 بگیرم آن سرِ زلف و به دستِ خواجه دهر  
 که دادِ من بستاند ز مکر و دستانش



یارب این نوگی خندان که سپردی به منش  
 می‌سپارم به تواز چشمِ حسود چمنش  
 گر چه از کویِ وفا گشت به صد مرحله دور  
 دور باد آفتِ دورِ فلک از جان و تنش  
 گر به سر منزلِ سلمی رسی ای بادِ صبا  
 چشم دارم که سلامی برسانی ز منش  
 به ادب نافه‌گشایی کن از آن زلفِ سیاه  
 جای دل‌هایِ عزیز است به هر بر منش  
 گو دلمِ حقّ وفا با خط و خالت دارد  
 محترم دار در آن طره‌ی عنبر شکنش  
 در مقامی که به یاد لبِ او می‌نوشند  
 سفله آن مست که باشد خبر از خودشتنش  
 عرض مال از درِ میخانه نشاید اندوخت  
 هر که این آب خورد رخت به دریا فکنش  
 هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال  
 سرِ ما و قدمش یا لبِ ما و دهنش  
 شعرِ حافظ همه بیت الغزل معرفت است  
 آفرین بر نفسِ دلکش و لطفِ سخنش





بیرد از من قرار و طاقت و هوش

بتِ سنگینِ دلِ سیمینِ بناگوش

نگاری چابکی شنگی کله‌دار

ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تابِ آتشِ سودایِ عشقش

بسانِ دیگِ دایره می‌زفر جوش

چو پیراهنِ شورِ آسوده خاطر

گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم

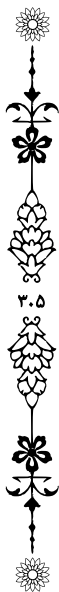
نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم برده‌ست

بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوایِ تو دوایِ توست حافظ

لبِ نوشش لبِ نوشش لبِ نوش



در عهدِ پادشاهِ خطابخشِ جرمپوش

حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز گنجِ صومعه با پایِ خم نشست

تا دید محتسب که سبوی کشد به دوش

احوالِ شیخ و قاضی و شرب الیهودشان

کردم سؤال صبحدم از پیر می فروش

گفتا نه گفتمی ست سخن گر چه محر می

درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار می رسد و وجه می نماید

فکری بکن که خونِ دل آمد ز غم به جوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار

عذرم پذیر و جرم به ذیلِ کرمپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی

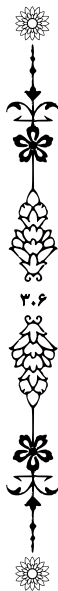
پروانه‌ی مراد رسید ای مُحبِ خموش

ای پادشاهِ صورت و معنی که مثلِ تو

نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقه‌ی ازرق کند قبول

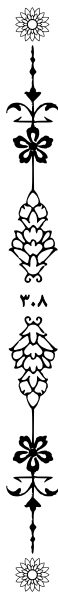
بختِ جوانت از فلکِ پیر ژنده پوش



دوش با ما گهت پنهان کاردانی تیزهوش  
 وز شما پنهان نشاید کرد سرّ می فروش  
 گهت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع  
 سخت می گیرد جهان بر مردمانِ سخت کوش  
 وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک  
 زهره در رقص آمد و بر بط زنان می گهت نوش  
 گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور  
 گهتمت چون در حدیثی گرتوانی داشت گوش  
 با دلِ خونین لبِ خندان بیاور همچو جام  
 فی گرت زخمی رسد آبی چو چنگ اندر خروش  
 تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی  
 گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش  
 در حریمِ عشق نتوان زد دم از گهت و شنید  
 زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش  
 بر بساطِ نکته‌دانان خود فروشی شرط نیست  
 یا سخن دانسته گوی مردِ عاقل یا خموش  
 ساقیا می ده که رندی‌های حافظ فهم کرد  
 آصفِ صاحب‌قرانِ جرم‌مخسِ عیب‌پوش



سحرز هاتفِ غیبر رسید مژده به گوش  
 که دورِ شاه شجاع است می دلیر بنوش  
 شد آن که اهلِ نظر بر کناره می رفتند  
 هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش  
 به بانگِ چنگ بگویم آن حکایت‌ها  
 که از نهفتنِ آن دیگِ سینه می زد جوش  
 شرابِ خانگی ترسِ محتسب خورده  
 به روی یار بنوشیر و بانگِ نوشانوش  
 ز کویِ میکده دوشش به دوش می بردند  
 امام شهر که سجاده می کشید به دوش  
 دلا دلا تِ خیرت کمر به راهِ نجات  
 مکن به فسقِ مباحات و زهد هم مفروش  
 محلّ نور تجلیست رایِ انورِ شاه  
 چو قربِ او طلبی در صفای نیت کوش  
 بجز ثنائیِ جلالش مساز وردِ ضمیر  
 که هست گویش دلش محررِ پیامِ سروش  
 رموزِ مصلحتِ ملکِ خسروان دانند  
 گدایِ گوشه نشینی تو حافظا مخروش



هاتفی از گوشه‌ی میخانه دوش

گفت بیخشنند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کارِ خویش

مژده‌ی رحمت برساند سروش

لطفِ خدا بیشتر از جرّم ماست

نکته‌ی سرسته چه دانی خموش

این خردِ خام به میخانه بر

تا می لعل آوردش خون به جوش

گر چه وصالش نه به کوشش دهند

هر قدر ای دل که توانی بکوش

گوشِ من و حلقه‌ی گیسوی یار

روی من و خاکِ درِ می فروش

رنده‌ی حافظ نه گناهی ست صعب

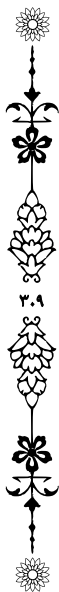
با کرّم پادشه عیب پوش

داوردین شاه شجاع آنکه کرد

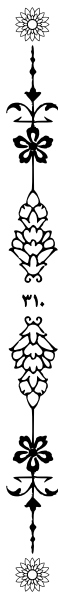
روحِ قدس حلقه‌ی امرش به گوش

ای ملک العرش مرادش بده

وز خطرِ چشمِ بدش دار گوش



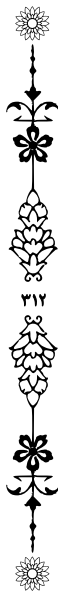
ای همه شکلِ تو مطبوع و همه جایِ تو خوش  
 دلم از عشوه‌ی شیرینِ شکرخایِ تو خوش  
 همچو گلبرگِ طری هست وجودِ تو لطیف  
 همچو سروِ چمنِ خلد سرپایِ تو خوش  
 شیوه و نازِ تو شیرین خط و خالِ تو ملیح  
 چشم و ابرویِ تو زیبا قد و بالایِ تو خوش  
 هر گلستانِ خیالِ ز تو پر نقش و نگار  
 هر مشامِ دلم از زلفِ سمن‌سایِ تو خوش  
 در ره عشق که از سیلِ بلا نیست گذار  
 کرده‌ام خاطرِ خود را به تمنايِ تو خوش  
 شکرِ چشمِ تو چه گویم که بدان بیماری  
 می‌کند دردِ مرا از رخِ زیبایِ تو خوش  
 در بیابانِ طلب گر چه زهر سو خطری است  
 می‌رود حافظِ بیدل به تو لایِ تو خوش



کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش  
 معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعداری خوش  
 الا ای دولتی طالع که قدر وقت می دانی  
 گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش  
 هر آن کس را که بر خاطر ز عشقِ دلبری باری ست  
 سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش  
 عروس طبع را ز پورز فکر بکر می بندم  
 بود کز نقش ایامر به دست افتد نگاری خوش  
 شبِ صحبت غنیمت دان و دادِ خوش دلی بستان  
 که مهتابی دل افروز است و طرفِ لاله زاری خوش  
 می در کاسه‌ی چشم است ساقی را بنام ایزد  
 که مستی می کند با عقل و می بخشد خماری خوش  
 به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه  
 که شنگولانِ خوش داشت بیاموزند کاری خوش



مجمع خوبی و لطف است عذارِ چو مهش  
 لیکش مهر و وفا نیست خدایا بدهش  
 دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی  
 بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش  
 چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم  
 که به جان حلقه به گوش است مه چاردهش  
 بوی شیراز لبِ همچون شکرش می آید  
 گرچه خون می چکد از شیوهی چشمِ سیاهش  
 من همان به که ازونیک نگه دارم دل  
 که بد و نیک ندیده ست و ندارد نگهش  
 از پی آن گلِ نورسته دلِ ما یارب  
 خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش  
 یارِ دلدارِ من ار قلب بدین سان شکند  
 ببرد زود به جاندارِ خود پادشاهش  
 جان به شکرانه کتم صرف گر آن دانهی دُر  
 صدفِ سینهی حافظ شود آرام گهش

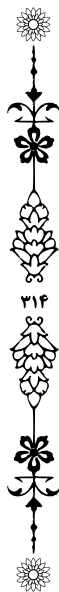




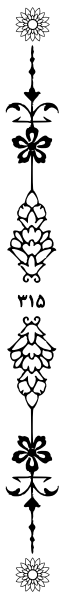
دلرِ رمیده شد و غافلرِ منِ درویش  
 که آن شکاریِ سرگشته را چه آمد پیش  
 چو بید بر سرِ ایمانِ خویش می لرزم  
 که دل به دستِ کمانِ ابرویِ ست کافرکیش  
 خیالِ حوصله‌ی بجر می پزد هیهات  
 چه است در سر این قطره‌ی محال اندیش  
 به کویِ میکده گریان و سرفکنده روم  
 چرا که شرم همی آیدم ز حاصلِ خویش  
 نه عمرِ خضر بماند نه ملکِ اسکندر  
 نزاع بر سرِ دنیا یِ دون مکن درویش  
 بنازم آن مژه‌ی شوخِ عافیت کش را  
 که موج می زندش آبِ نوش بر سرِ نیش  
 ز آستینِ طبیبان هزار خون بچکد  
 گرم به تجربه دستی نهند بر دلِ ریش  
 بدان کمر نرسد دستِ هر گدا حافظ  
 خزانه‌ای به کف آورز گنجِ قارون بیش



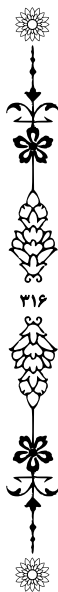
ما آزموده ایر درین شهر بختِ خویش  
 بیرون کشید باید ازین ورطه رختِ خویش  
 از بس که دست می‌گرم و آه می‌کشم  
 آتش زدم چو گل به تنِ لختِ لختِ خویش  
 دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود  
 گل گوش پهن کرده ز شاخِ درختِ خویش  
 کای دل صبور باش که آن یار تند خوی  
 بسیار تندروی نشیند ز بختِ خویش  
 گر موج خیزِ حادثه سر بر فلک زند  
 عارف به آب تر نکند رخت و پختِ خویش  
 خواهی که سخت و سستِ جهان بر تو بگذرد  
 بگذرز عهدِ سست و سخن‌هایِ سختِ خویش  
 حافظ اگر مراد میسر شدی مدام  
 جمشید نیز دور نمادی ز تختِ خویش



بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع  
 شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع  
 برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن  
 بنماید رخ گیتی به هزاران انواع  
 در زوایای طرب‌خانه‌ی جمشیدِ فک  
 ارغنون ساز کند زهره به آهنگِ سماع  
 چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر  
 جام در قهقهه آید که کجا شد متاع  
 وضع دوران بنگر ساغرِ عشرت برگیر  
 که به هر حال همین است بهینِ اوضاع  
 طره‌ی شاهدِ دنیا همه بند است و فریب  
 عارفان بر سر این رشته نجویند نزع  
 عمرِ خسرو طلب از نفع جهان می‌طلبی  
 که وجودی ست عطا بخش و کریم و نفاع  
 مظهرِ لطفِ ازل روشنی چشمِ امل  
 جامع علم و عمل جانِ جهان شاه شجاع

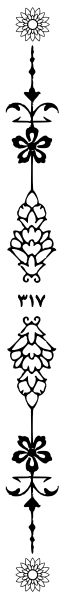


قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع  
 که نیست با کسر از بهر مال و جاه نزاع  
 شرابِ خانگی ام بس می مغانه بیار  
 حریفِ باده رسید ای رفیقِ توبه وداع  
 خدای را به می ام شستشوی خرقه کنید  
 که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع  
 بین که رقص کنان می رود به ناله ی چنگ  
 کسی که رخصه نفرمودی استماعِ سماع  
 به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت  
 که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع  
 به فیضِ جرعه ی جام تو تشنه ام ولی  
 نمی کنیمر دلیری نمی دهیمر صداع  
 هنر نمی خرد ایام و بیش ازینم نیست  
 کجا روم به تجارت بدین کسادِ متاع  
 جبین و چهره ی حافظ خدا جدا مکناد  
 ز خاکِ بارگه کبریا ی شاه شجاع



در وفایِ عشقِ تو مشهورِ خوبانمِ چو شمع  
 شب‌نشینِ کویِ سربازان و رندانمِ چو شمع  
 کوهِ صبرمِ نرم‌شد چون موم در دستِ غمت  
 تا در آب و آتشِ عشقت گدازانمِ چو شمع  
 رشته‌ی صبرم به مقراضِ غمت بپاییده شد  
 همچنان در آتشِ مهرِ تو خندانمِ چو شمع  
 گر کیمیتِ اشکِ گلگونمِ نبودی گرم‌رو  
 کی شدی روشن به گیتی رازِ پنهانمِ چو شمع  
 در میانِ آب و آتش همچنان سرگرم‌توست  
 این دلِ زارِ نزارِ اشک‌بارانمِ چو شمع  
 بی‌جمالِ عالم‌آرایِ تو روزم چون شب است  
 با کمالِ عشقِ تو در عینِ نقصانمِ چو شمع  
 سرفرازم کن شبی با وصلِ خود ای نازنین  
 تا منور گردد از دیدارت ایوانمِ چو شمع

←

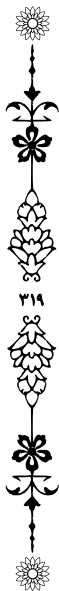




همچو صبحم يك نفس باقى ست با دیدارِ تو  
چهره بنما دلبرِ تا جان برافشانم چو شمع  
در شبِ هجران مرا پروانه‌ی وصلی فرست  
ورنه از دردِ جهانی را بسوزانم چو شمع  
روز و شب خوابم نمی‌آید به چشمِ غم‌پرست  
بس که در بیماریِ هجرِ تو گریانم چو شمع  
آتشِ مهرِ تو را حافظِ عجب در سر گرفت  
آتشِ دل کی به آبِ دیده بنشانم چو شمع



طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به کف  
 گر بکشم زهی طرب و رب بکشد زهی شرف  
 طرفِ کرم ز کس نبست این دلِ پرامیدِ من  
 گر چه سخن همی برد قصّه‌ی من به هر طرف  
 از خیمِ ابروی توأم هیچ گشایشی نشد  
 وه که درین خیالِ کج عمرِ عزیز شد تلف  
 ابروی دوست کی شود دستکشِ خیالِ من  
 کس زده‌ست ازین کمان تیرِ مراد بر هدف  
 چند به ناز پرورم مهرِ بتانِ سنگِ دل  
 یاد پدر نمی‌کنند این پسرانِ ناخلف  
 من به خیالِ زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنک  
 مغبچه‌ای ز هر طرف می‌زندم به چنگ و دف  
 بی‌خبرند زاهدان نقش بخوان و لا تَقُلْ  
 مستِ ریاست محتسب باده بخواه و لا تَحْفَظْ  
 صوفی شهر بین که چون لقمه‌ی شبهه می‌خورد  
 پاردمش دراز باد آن حیوانِ خوش‌علف  
 حافظ اگر قدم‌زنی در ره‌ی خاندان به صدق  
 بدرقه‌ی رهت شود همتِ شحنه‌ی نجف



زبانِ خامه ندارد سرِ بیانِ فراق

وگر نه شرح دهم با تو داستانِ فراق

رفیقِ خیلِ خیالیم و همنشینِ شکیب

قرینِ آتشِ هجران و همقرانِ فراق

در یغِ مدّتِ عمرم که بر امیدِ وصال

بسر رسید و نیامد بسر زمانِ فراق

سری که بر سرِ گردون به فخر می سودم

به راستان که نهادم بر آستانِ فراق

چگونه باز کنم بال در هوایِ وصال

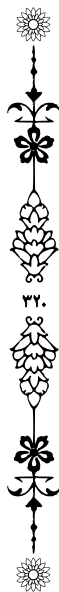
که ریخت مرغِ دل پر در آشیانِ فراق

کنون چه چاره که در بحرِ غم به گردابی

فتاد زورقِ صبرم ز بادبانِ فراق

بسی نماند که کشتیِ عمر غرقه شود

ز موجِ شوقِ تو در بحرِ بی‌کرانِ فراق







چگونه دعویٰ وصلت کنم به جان که شده است

تنم و کیلِ قضا و دلمِ ضمانِ فراق

فلاک چو دید سر مرا اسیرِ چنبرِ عشق

بیست گردنِ صبرم به رِسمانِ فراق

ز سوزِ شوق دلم شد کباب و دور از یار

مدام خونِ جگر می خورم ز خونِ فراق

به پایِ شوق گر این ره بسر شدی حافظ

به دستِ هجر ندادی کسی عنانِ فراق



مقام امن و می بی غش و رفیقِ شفیق

گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است

هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

در بیغ و درد که تا این زمان ندانستم

که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

به مأمی رو و فرصت شمر غنیمتِ وقت

که در کمین گه عمرند قاطعانِ طریق

کجا است اهلِ دلی تا کند دلالتِ خیر

که ما به دوست نبردیم ره به هیچ طریق

بیا که توبه ز لعلِ نگار و خنده ی جام

تصویری ست که عقلش نمی کند تصدیق

اگر چه موی میانست به چون منی نرسد

خوش است خاطر من از فکرِ این خیالِ دقیق

حلاوتی که تورا در چه ز نخذان است

به کنه آن نرسد صد هزار فکرِ عمیق

اگر به رنگِ عقیق است اشکِ من چه عجب

که مهرِ خاتره چشم لبی ست همچو عقیق

به خنده گفت که حافظ غلام طبع توأم

بین که تا به چه حدم همی کند تحمیق



اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک

از آن گناه چون نفعی رسد به غیر چه باک

بروبه هر چه تو داری بخور دروغ مخور

که بی‌دریغ زند روزگار تیغِ هلاک

به خاک پای تو ای سرو ناز پرور من

که روزِ واقعه پا و ما بگیرم از سرِ خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری

به مذهب همه کفرِ طریقت است امساک

مهندسِ فلکی راهِ دیرشش جهتی

چنان بیست که ره نیست زیرِ دیرِ مغاک

فریبِ دخترِ رز طرفه می‌زند ره عقل

مباد تا به قیامت خراب طارم تاک

به راهِ میکده حافظ خوش از جهان رفتی

دعایِ اهلِ دلت باد مونسِ دلِ پاک



هزار دشمنم ار می‌کنند قصیدِ هلاک

گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امیدِ وصالِ تو زنده می‌دارد

وگر نه هر دم از هجرِ تو ست بیه هلاک

نفسِ نفس اگر از بادِ نشنوم بویت

زمان زمان چو گل از غمِ کتم گریبان چاک

رود به خوابِ دو چشم از خیالِ تو هیات

بودِ صبور دل اندر فراقِ تو حاشاک

اگر تو ز خمر زنی به که دیگری مرهم

وگر تو ز هر دهی به که دیگری تریاک

بضربِ سیفکِ قتلی حیائنا ابدأ

لأنَّ روحی قد طابِ آن یكونَ فداک

عنانِ مپیچ که گرمی زنی به شمشیرم

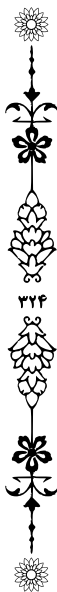
سپر کتم سرو دستت ندارم از فتراک

تورا چنان که تویی هر نظر کجا ببیند

به قدرِ دانشِ خود هر کسی کند ادراک

به چشمِ خلقِ عزیز آن زمان شود حافظ

که بر درِ تو نهد رویِ مسکنت بر خاک



ای دل ریشِ مرا با لبِ تو حقّ نمک

حق نگهدار که من می روم الله معک

تویی آن گوهرِ پاکیزه که در عالمِ قدس

ذکرِ خیرِ تو بود حاصلِ تسبیحِ ملک

در خلوصِ منت ار هست شکی تجربه کن

کس عیارِ زرِ خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو پوست بدهم

وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته‌ی خندان و شکرریزی کن

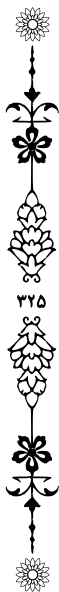
خلق را از دهن خویش مینداز به شک

چرخ برهم زلفِ ار غیرِ مرادم گردد

من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظِ خویشش نگذاری باری

ای رقیب از بر او یک دو قدم دورتر کن



خوش خبر باشی ای نسیرِ شمال

که به ما می رسد زمانِ وصال

مَا لِسَلْمَىٰ وَمَنْ يَدِي سَلِيمٍ

آین جیرائنا وَ كَيْفَ الْحَالِ

عرصه‌ی بزمگاه خالی ماند

از حریفان و جاهِ مالامال

عَقَّتِ الدَّارُ بَعْدَ عَافِيَةٍ

فَأَسْأَلُوا حَالَهَا عَنِ الْأَطْلَالِ

سایه افکند حالیا شبِ هجر

تا چه بازند شبروانِ خیال

قِصَّةُ الْعِشْقِ لَا انْفِصَافَ لَهَا

فُصِّحَتْ هَاهُنَا لِسَانُ الْقَالَ

تُرِكَ مَا سِوِي كَسٍ نَمِي نَكْرَد

آه ازین کبریا و جاه و جلال

فِي جَمَالِ الْكَمَالِ نَلْتُ مَنِي

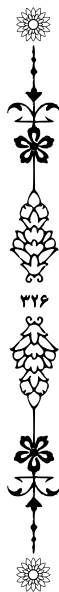
صَرَّفَ اللَّهُ عَنْكَ عَيْنَ كَمَالِ

حافظا عشق و صابری تا چند

نالهی عاشقان خوش است بنال

يَا بَرِيدَ الْحِمَى حَمَاكَ اللَّهُ

مَرَّحِبَا مَرَّحِبَا تَعَالِ تَعَالِ



شَمَمْتُ رَوْحَ وِدَادٍ وَ شِمْتُ بَرَقَ وِصَالِ

بیا که بویِ تورا میرم ای نسیمِ شمال

أَحَادِيَا بِجَمَالِ الْحَبِيبِ قَفِّ وَ أَنْزِلْ

که نیست صبرِ جمیل از اشتیاقِ جمال

شکایتِ شبِ هجران فرو گذاشته به

به شکرِ آن که برافکند پرده روزِ وصال

چو یار بر سرِ صلح است و عذر می طلبد

توان گذشت ز جورِ رقیب در همه حال

بیا که پرده‌ی گل‌ریزِ هفت‌خانه‌ی چشم

کشیده‌ایم به تحریرِ کارگاهِ خیال

بجز خیالِ دهانِ تو نیست در دلِ تنگ

که کس مباد چون در پیِ خیالِ محال

ملالِ مصلحتی می‌نمایم از جانان

که کس بجد ننماید ز جانِ خویش ملال

قتیلِ عشقِ تو شد حافظِ غریب ولی

به خاکِ ما گذری کن که خونِ ماتِ حلال



دارای جهان نصرتِ دینِ خسروِ کامل  
یحیایِ مظفرِ ملکِ عالمِ عادل  
ای درگهٔ اسلام‌پناهِ تو گشاده

بر روی جهان روزنه‌ی جان و درِ دل  
تعظیمِ تو بر جان و خرد واجب و لازم  
انعامِ تو بر کون و مکانِ فایض و شامل  
روزِ ازل از کَلکِ تو یک قطره سیاهی

بر روی مه افتاد که شد حلّ مسایل  
خورشیدِ چو آن خالِ سیه دید به دل گفت  
ای کاج که من بودم آن هندویِ مقبل  
شاهایِ فلک از بزمِ تو در رقص و سماع است

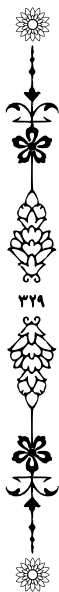
دستِ طرب از دامنِ این زمزمه مگسل  
می نوش و جهان بخش که از زلفِ کمندت  
شد گردنِ بدخواه گرفتارِ سلاسل  
دورِ فلکی یکسره بر منهجِ عدل است

خوش باش که ظالمِ نبرد بار به منزل  
حافظِ قلمِ شاهِ جهانِ مَقسَمِ رزق است  
از بهرِ معیشت مکن اندیشه‌ی باطل

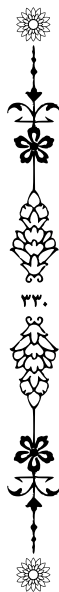




به وقتِ گلِ شدم از توبه‌ی شرابِ خجل  
 که کس مباد ز کردارِ ناصوابِ خجل  
 صلاح ما همه داوره است و من زین بحث  
 نیم ز شاهد و ساقی به هیچ بابِ خجل  
 بود که یار نرنجد ز ما به خُلقِ کریم  
 که از سؤالِ ملولیم و از جوابِ خجل  
 ز خون که رفت شبِ دوش از سراچه‌ی چشم  
 شدیم در نظرِ شب‌روانِ خوابِ خجل  
 رواست نرگسِ مست ار فکند سر در پیش  
 که شد ز شیوه‌ی آن چشم‌پُر عتابِ خجل  
 رخ از جنابِ تو عمری ست تا نتافتد ایر  
 نیم به یاریِ توفیق ازین جنابِ خجل  
 تو خوب روی تری ز آفتاب و شکرِ خدا  
 که نیستم ز تو در رویِ آفتابِ خجل  
 حجابِ ظامت از آن بست آبِ خضر که گشت  
 ز شعرِ حافظ و این طبعِ همچو آبِ خجل  
 از آن نهفت رخ خویش در نقابِ صدف  
 که شد ز نظرِ خوشش لؤلؤ خوشابِ خجل



اگر به کوی تو باشد مرا مجالِ وصول  
 رسد به دولتِ وصلتِ نوایِ من به اصول  
 قرار برده ز من آن دو سنبلِ رعنا  
 فراغ برده ز من آن دو نرگسِ مکحول  
 دل از جواهرِ مهرت چو صیقلی دارد  
 بود ز زنگِ حوادثِ هر آینه مصقول  
 من شکسته‌ی بدحالِ زندگی یابم  
 در آن نفس که به تیغِ غمت شوم مقتول  
 چه جرم کرده‌ام ای جان و دل به حضرتِ تو  
 که طاعتِ من بی دل نمی‌شود مقبول  
 چو بر درِ تو من بینوای بی زر و زور  
 به هیچ باب ندارم ره خروج و دخول  
 کجا روم چه کنم چاره از کجا جویم  
 که گشته‌ام ز غم و جورِ روزگار ملول  
 خراب تر ز دلِ من غمِ تو جای نیافت  
 که ساخت در دلِ تنگم قرارگاهِ نزول  
 به دردِ عشق بساز و خموش کن حافظ  
 رموزِ عشق مکن فاش پیشِ اهلِ عقول



هر نکته‌ای که گفتم در وصفِ آن شمایل  
هر کوشید گفتا لله در قایل

تحصیلِ عشق و رندی آسان نمود اول  
و آخر بسوخت جانم در کسبِ این فضایل  
گفتم که کی بیخشی بر جانِ ناقوانم

گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل  
حلاج بر سرِ دار این نکته خوش سر آید  
از شافی نپرسند امثالِ این مسایل  
دل داده‌ام به یاری شوخی کشی نگاری

مَرَضِيَّةُ السَّجَايَا مَحْمُودَةُ الْخَصَائِلِ  
در عینِ گوشه‌گیری بودم چو چشمِ مست  
و اکنون شدم چو مستان چون ابروی تو مایل  
از آبِ دیده صدره طوفانِ نوح دیدم

وز لوحِ سینه نقشت هرگز نگشت زایل  
ای دوست دستِ حافظ تعویذِ چشم زخم است  
یارب ببینم آن را در گردنت حمایل



عشق‌بازی و جوائی و شرابِ لعل‌فام  
 مجلسِ انس و حریفِ همدم و شربِ مدام  
 ساقی شکردهان و مطربِ شیرین‌سخن  
 همنشینی نیک‌کردار و ندیمی نیک‌نام  
 شاهی از لطف و پاکی رشکِ آبِ زندگی  
 دلبری در حسن و خوبی غیرتِ ماهِ تمام  
 بزمگاهی دلنشان چون قصرِ فردوسِ برین  
 گلشنی پیرامنش چون روضه‌ی دارالسلام  
 صف‌نشینان نیک‌خواه و پیشکاران با ادب  
 دوستداران صاحب‌اسرار و حریفان دوستکام  
 باده‌ی گل‌رنگِ تلخ‌تیزِ خوش‌خوارِ سبک  
 نُقلش از لعلِ نگار و نُقلش از یاقوتِ خام  
 غمزه‌ی ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ  
 زلفِ جانان از برای صیدِ دل گسترده دام  
 نکته‌دانی بنده‌گو چون حافظِ شیرین‌سخن  
 بخشش‌آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام  
 هر که این عشرت نخواهد خوش‌دلی بروی تباه  
 وانکه این مجلس نجوید زندگی بروی حرام



مرحبا طایرِ قَرخِ پیِ فرخنده پیام

خیرِ مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یارب این قافله را لطفِ ازل بدرقه باد

که ازو خصم به دام آمد و معشوقه به کام

ماجرای من و معشوقِ مرا پایان نیست

هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلفِ دلدار چو زتار همی فرماید

بروای شیخ که شد بر تنِ ما خرقة حرام

مرغِ روحم که همی زد ز سرِ سدره صفیر

عاقبت دانه‌ی خالیِ توفکندش در دام

چشمِ خون‌بارِ مرا خواب چه در خور باشد

مَنْ لَهُ يَقِيلُ دَاءٌ دَنْفُ كَيْفَ يَنَامُ

تو ترخم نکنی بر من بی‌دل گهتر

ذَاكَ دَعْوَايَ وَهَا آتَتْ وَتِلْكَ الْاِيَامُ

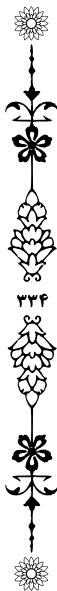
گل ز حد برد تنعم به گرم رخ بنمای

سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ ار میل به ابرویِ تو دارد شاید

جای در گوشه‌ی محراب کنند اهلِ کلام





عاشقِ رویِ جوانی خوشِ نخواستهم  
وز خدا دولتِ این غم به دعا خواستم  
عاشق ورنند و نظر باز موی گوهر فاش  
تا بدانی که به چندین هنر آراستم  
شرمم از خرقه‌ی آلوده‌ی خود می‌آید  
که برو وصله به صد شعبده پیراستم  
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز  
هم بدین کار کمر بسته و برخاستم  
با چنین حیرت از دست نشد صرفه‌ی کار  
در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاستم  
همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا  
بو که در بر کشد آن دلبرِ نخواستهم

بُشْرَىٰ إِذَا السَّلَامَةُ حَلَّتْ بِبَيْدِي سَلَمًا

لِلَّهِ حَمْدٌ مُّعْتَرِفٍ غَايَةِ النَّعْمَةِ

آن خوش خبر کجاست که این فتح مزده داد

تا جان فشانمش چو زور و سیم در قدم

از بازگشت شاه درین طرفه نوبت است

آهنگِ خصمِ او به سراپرده‌ی عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال

إِنَّ الْعُهُودَ عِنْدَ مَلِيكَ التُّهْمَىٰ ذِمَّةٌ

می‌جست از سحابِ امل رحمتی ولی

جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نفر

در نیلِ غم فتاد سپهرش به طنزگفت

الآنَ قَدْ نَدِمْتَ وَمَا يَتَفَعُّ النَّدَمُ

چون خونِ خصمِ همچو صراحی بر بختی

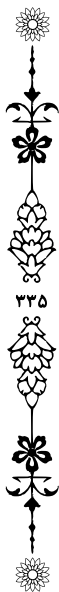
با دوستان به عیش و طرب گیر جامِ جم

ساقی بیا که موسمِ عیش است و وقتِ گل

پیش آر جام و هیچ مخور غم زیش و کم

حافظ به کوی میکده دارد قرارگاه

الطَّيْرُ فِي الْحَدِيقَةِ وَاللَيْثُ فِي الْأَجْفِ



باز آی ساقیا که هوخواه خدمتم

مشتاقِ بندگی و دعاگوییِ دولتتم

زان جا که فیضِ جامِ سعادت فروغِ توست

بیرون شدی نمایِ ظلماتِ حیرتم

هر چند غرقِ بحرِ گناهم ز صد جهت

تا آشنایِ عشقِ شدم ز اهلِ رحمتتم

عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم

کاین بود سرنوشت ز دیوانِ قسمتتم

می خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار

این موهبت رسید ز میراثِ فطرتتم

من گز وطن سفر نگزیدم به عمرِ خویش

در عشقِ دیدنِ تو هوخواه غریبتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف

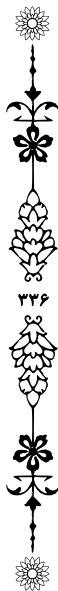
ای خضرِ پی خجسته مدد کن به همتم

دورم به صورت از در دولتِ سرایِ تو

لیکن به جان و دل ز مقیمانِ حضرتتم

حافظ به پیشِ چشمِ تو خواهد سپرد جان

در این خیالم ار بدهد عمر مهلتتم





به غیر از آن که بشد دین و دانش از دستم

بیا بگو که ز عشقت چه طَرف بردستم

اگر چه خرمِ عمرم غیرِ تو داد به باد

به خاک پایِ عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گر چه حقیرم بین به دولتِ عشق

که در هوایِ رخت چون به مهر پیوستم

بیار باده که عمری ست تا من از سرِ امن

به کُج عافیت از بهرِ عیش نشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی

سخن به خاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت بر آورم برِ دوست

که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یارِ دلنواز نگفت

که مرهمی بفرستم که خاطرش خستم



دوش بیماریِ چشمِ تو بُرد از دستم  
 لیکن از لطفِ لبِ صورتِ جان می‌بستم  
 عشقِ من با خطِ مشکینِ تو امروزی نیست  
 دیرگاهی ست کزین جا هر هلالی مستم  
 از ثباتِ خودم این نکته خوش آمد که به جور  
 در سرِ کویِ تو از پایِ طلبِ ننشستم  
 عافیتِ چشمِ مدار از من میخانه‌نشین  
 که در از خدمتِ رندان زده‌ام تا هستم  
 در ره عشقِ از آن سویِ فنا صد خطر است  
 تا نگویی که چو عمرم به سر آمد رستم  
 بعد ازینم چه غم از تیرِ کج اندازِ حسود  
 چون به محبوبِ کمانِ ابروی خود پیوستم  
 بوسه بر رُجِ عقیقِ تو حلال است مرا  
 که به افسوس و جفا مهرِ وفا نشکستم  
 رتبتِ دانشِ حافظ به فلک بر شده بود  
 کرد غمخواریِ شمشادِ بلندت پستم  
 صنمی لشکری‌ام غارتِ دل کرد و برفت  
 آه اگر عاطفتِ شاه نگبرد دستم



زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم

ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگِ گل

قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهره‌ی شهر مشو تا نهم سر در کوه

شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می بخور با همه کس تا نخورم خونِ جگر

سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم

طرّه را تاب مده تا ندهی بر بادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم

غمِ اغیار مخور تا نکنی ناشادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را

یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس

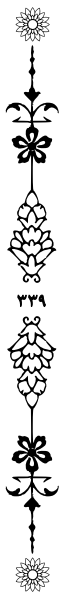
تا به خاکِ درِ آصف نرسد فریادم

چون فلک سیر مکن تا نکشی حافظ را

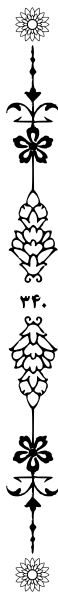
رام شو تا بدهد طالعِ قرّح دادم

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی

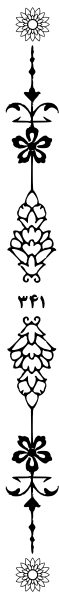
من از آن روز که در بند توأم آزادم



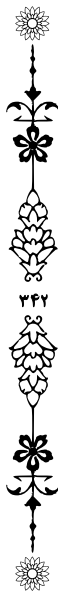
فاش می گویم و از گهتهی خود دلشادم  
 بندهی عشقم و از هر دو جهان آزادم  
 طایر گلشنِ قدسم چه دهم شرحِ فراق  
 که درین دامگه حادّه چون افتادم  
 من ملک بودم و فردوس برین جایم بود  
 آدم آورد درین دیرِ خراب آبادم  
 سایه‌ی طوبی و دلجویِ حور و لبِ حوض  
 به هوایِ سرِ کویِ تو برفت از یادم  
 نیست بر لوحِ دلم جز الفِ قامتِ یار  
 چه کنم حرفِ دگر یاد نداد استادم  
 کوکبِ بختِ مرا هیچ منجم نشناخت  
 یارب از مادرِ گیتی به چه طالع زادم  
 تا شدم حلقه به گوشِ درِ میخانه‌ی عشق  
 هر دم آید غمی از نوبه مبارکبادم  
 می خورد خونِ دلم مردمکِ دیده سزاست  
 که چرا دل به جگر گوشه‌ی مردم دادم  
 پاک کن چهره‌ی حافظ به سرِ زلفِ ز اشک  
 ورنه این سیلِ دمامم ببرد بنیادم



مرا می بینی و هر دم زیادت می کنی دردم  
 تو را می بینم و میلزم زیادت می شود هر دم  
 به سامانم نمی پرسی نمی دانم چه سرداری  
 به درمانم نمی کوشی نمی دانی مگر دردم  
 نه راه است این که بگذاری مرا بر خاک و برگردی  
 گذاری آرو بازم پرس تا خاکِ رَهتِ گردم  
 ندارم دستت از دامن مگر در خاک و آن دم هم  
 که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنم گردم  
 فرورفت از غمِ عشقت دمدم می دهی تا کی  
 دمار از من برآوردی نمی گویی برآوردم  
 شبی دل را به تاریکی ز زلفت باز می جستم  
 رخت می دیدم و جامی هلالی باز می خوردم  
 کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت  
 نهادم بر لب لب را و جان و دل فدا کردم  
 تو خوش می باش با حافظ بروگو خصم جان می ده  
 چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصمِ دم سردم



سال‌ها پیرویِ مذهبِ زندان کردم  
 تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم  
 من به سر منزلِ عنقا نه بخود بردم راه  
 قطع این مرحله با مرغِ سلیمان کردم  
 از خلاف آمدِ عادت بطلبِ کام که من  
 کسبِ جمعیت از آن زلفِ پریشان کردم  
 سایه‌ای بر دلِ ریشم فکن ای گنجِ روان  
 که من این خانه به سودایِ تو ویران کردم  
 توبه کردم که نبوسم لبِ ساقی و کون  
 می‌گرم لب که چرا گوش به نادان کردم  
 نقشِ مستوری و مستی نه به دستِ من و توست  
 آن چه سلطانِ ازل گفت بکن آن کردم  
 دارم از لطفِ ازل جنتِ فردوس طمع  
 گر چه در بانی میخانه فراوان کردم  
 این که پیرانه‌سرم صحبتِ یوسف بناخت  
 اجرِ صبریست که در کلبه‌ی آحزان کردم  
 صبحِ خیزی و سلامت طلبی چون حافظ  
 هر چه کردم همه از دولتِ قرآن کردم  
 گربه دیوانِ غزل صدر نشینم چه عجب  
 سال‌ها بندگی صاحبِ دیوان کردم



دیشب به سیلِ اشک ره خواب می زدم

نقشی به یادِ خطِ تو بر آب می زدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته

جامی به یادِ گوشه‌ی محراب می زدم

روی نگار در نظر جلوه می نمود

وز دور بوسه بر رخ مهتاب می زدم

چشم به روی ساقی و گوشه به قولِ چنگ

فالی به چشم و گوش درین باب می زدم

نقشِ خیالِ روی تو تا وقتِ صبحدم

بر کارگاهِ دیده‌ی بی خواب می زدم

هر مرغِ فکر کز سرِ شاخِ سخن بجست

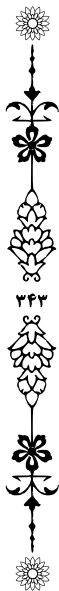
بازش ز طره‌ی توبه مضراب می زدم

ساقی به صوتِ این غزله کاسه می گرفت

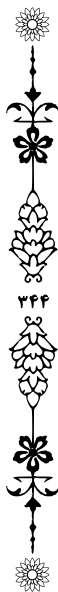
می گفتم این سرود و می ناب می زدم

خوش بود حالِ حافظ و فالِ مراد و کام

بر ناهِ عمر و دولتِ احباب می زدم



هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم  
 هر گه که یادِ رویِ تو کردم جوان شدم  
 شکرِ خدا که هر چه طلب کردم از خدا  
 بر منتهایِ همتِ خود کامران شدم  
 ای گلبنِ جوان بر دولتِ بخور که من  
 در سایه‌ی تو بلبلِ باغِ جهان شدم  
 اوّل ز حرف و صوتِ وجودم خبر نبود  
 در مکتبِ غمِ تو چنین نکته‌دان شدم  
 قسمتِ حوالتم به خرابات می‌کند  
 هر چند کاین چنین شدم و آنچه‌ان شدم  
 من پیرِ سال و ماه نیمِ یار بی‌ وفاست  
 بر من چو عمر می‌گذرد پیر از آن شدم  
 آن روز بر دلم درِ معنی گشوده شد  
 کز ساکنانِ درگه پیرِ مغان شدم  
 در شاه‌راهِ دولتِ سرمد به تختِ بخت  
 با جاو می‌به کار دلِ دوستان شدم  
 از آن زمان که فتنه‌ی چشمت به من رسید  
 ایمن ز شرّ فتنه‌ی آخر زمان شدم  
 دوشم نوید داد عنایت که حافظا  
 باز آ که من به عفو گناهت ضمان شدم

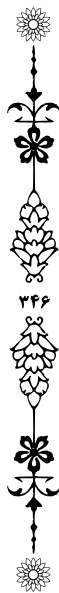




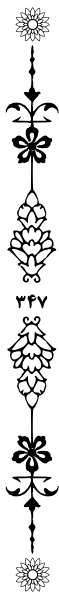
خیالِ نقشِ تو در کارگاهِ دیده کشیدم  
به صورتِ تو نگاری نه دیدم و نه شنیدم  
اگر چه در طلبت هر عنانِ بادِ شمالم  
به گردِ سروِ خرامانِ قامت نرسیدم  
گناهِ چشمِ سیاهِ تو بود و گردنِ دلخواه  
که من چو آهویِ وحشی ز آدمی برمیدم  
به شوقِ چشمه‌ی نوشت چه قطره‌ها که فشاندم  
ز لعلِ باده فروشت چه عشوہ‌ها که خریدم  
ز غمزه بر دلِ ریشم چه تیرها که گشادی  
ز غصّه بر سرِ کویت چه بارها که کشیدم  
ز کویِ یارِ بیارای نسیمِ صبحِ غباری  
که بویِ خونِ دلِ ریش از آن تراب شنیدم  
چو غنچه بر سرم از کویِ او گذشت نسیمی  
که پرده بر دلِ خونین به بویِ او بدریدم  
امید در شبِ زلفت به روزِ عمر نبستم  
طمع به دورِ دهانت ز کاهِ دل بیریدم  
به خاکِ پایِ تو سوگند و نورِ دیده‌ی حافظ  
که بی‌رُخِ تو فروغ از چراغِ دیده ندیدم



ز دستِ کوتهِ خود زیرِ بازم  
 که از بالا بلندان شرمسارم  
 مگر زنجیرِ مویی گیردم دست  
 و گرنه سر به شیدایی برآرم  
 ز چشمِ من پیرس اوضاعِ گردون  
 که شب تا روز اختر می شمارم  
 بدین شکرانه می بوسم لبِ جام  
 که کرد آگه ز رازِ روزگارم  
 من از بازویِ خود دارم بسی شکر  
 که زورِ مردم آزاری ندارم  
 اگر گه تم دعایِ می فروشان  
 تو از خاکم نخواهی برگرفتن  
 سری دارم چه حافظ مست لیکن  
 به لطفِ آن سری امیدوارم



گر چه افتاد ز زلفش گرهی در کارم  
 همچنان چشمِ گشاد از کرمش می دارم  
 به طرب حمل مکن سرخی روی که چو جام  
 خون دل عکس برون می دهد از رخسارم  
 پرده ی مطربم از دست برون خواهد برد  
 آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم  
 منم آن شاعرِ ساحر که به افسون سخن  
 از نی کلاک همه قند و شکر می بارم  
 به صد امید نهادیم درین بادیه پای  
 ای دلیلِ دلِ گم گشته فرو مگذارم  
 چون تو را در گذرِ باد نمی یارم دید  
 با که گویم که بگوید سخنی با یارم  
 دیده ی بخت به افسانه ی او شد در خواب  
 کونسی می ز عنایت که کند بیدارم  
 پاسبانِ حرور دل شده ام شب همه شب  
 تا درین پرده جز اندیشه ی او نگذارم  
 دوش می گفتم که حافظ همه روی است و ریا  
 به جز از خاکِ درش با که بود بازارم



گردست دهد خاکِ کفِ پایِ نگارم  
 بر لوحِ بصرِ خطِ غباری بنگارم  
 پروانه‌ی او گرسدم در طلبِ جان  
 چون شمع همان دم به دمی جان بسپارم  
 گر قلبِ دل‌م را نهد دوست عیاری  
 من نقدِ روان در دمش از دیده شمارم  
 دامنِ مفشان از منِ خاکی که پس از مرگ  
 زین در نتواند که بر باد غبارم  
 بر بویِ کنارِ تو شدم غرق و امید است  
 از موجِ سرشکر که رساند به کنارم  
 امروز مکش سرزوفایِ من و اندیش  
 زان شب که من از غم به دعا دست برآرم  
 زلفینِ سیاهِ توبه دل‌داریِ عشاق  
 دادند قراری و بردند قرارم  
 ای باد از آن باده نسیمی به من آور  
 کان بویِ شفا بخش بود دفعِ خمارم  
 حافظ لبِ لعلش چو مرا جانِ عزیز است  
 عمری بود آن لحظه که جان را به لب آرم



در نهانخانه‌ی عشرت صنمی خوش دارم

کز سر زلف و رخس نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و می خواره به آواز بلند

وین همه منصب از آن حور پرپوش دارم

گر به کاشانه‌ی رندان قدمی خواهی زد

نقلِ شعرِ شکرین و می بی غش دارم

گر تو زین دست مرا بی سرو سامان داری

من به آه سحرت زلف مشوش دارم

گر چنین چهره گشاید خطِ زنگاری دوست

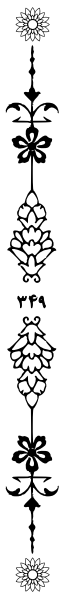
من رخ زرد به خونابه منقش دارم

ناوکِ غمزه بیار و زری زلف که من

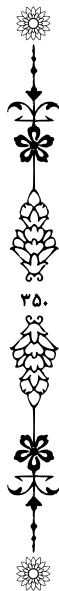
جنگ‌ها با دلِ مجروحِ بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است

بهتر آن است که من خاطرِ خود خوش دارم



مرا عهدی ست با جانان که تا جان در بدن دارم  
 هوادارنِ کویش را چو جانِ خویشتم دارم  
 صفایِ خلوتِ خاطر از آن شمعِ چگل جویم  
 فروغِ چشم و نورِ دل از آن ماهِ ختن دارم  
 به کام و آرزویِ دل چو دارم خلوقی حاصل  
 چه فکر از خبثِ بدگویان میانِ انجمن دارم  
 مرا در خانه سروی هست کاندر سایه‌ی قدش  
 فراغ از سروستانی و شمشادِ چمن دارم  
 گرم صد لشکر از خوبان به قصدِ دل کمین سازند  
 بحمدالله و المنه بتی لشکر شکن دارم  
 الا ای پیرِ فرزانه مکن منعم ز میخانه  
 که من در ترکِ پیمانانه دلی پیمان شکن دارم  
 سزد کز خاتمِ لعلش زهر لافِ سلیمانی  
 چو اسمِ اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم  
 خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هر نه  
 که با لعلِ خاموشش نهانی صد سخن دارم  
 چو در گلزارِ اقبالش خرامانم بحمدالله  
 نه میلِ لاله و نسیرین نه برگِ نسترن دارم  
 به رندی شهره شد حافظ میانِ همدمان لیکن  
 چه غم دارم که در عالم قوامِ الدین حسن دارم



تو هم چو صبحی و من شمعِ خلوتِ سحر

تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که بر دلِ من داغِ زلفِ سرکشِ توست

بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستانِ امیدت گشاده ام در چشم

که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیلِ غمِ عفاکِ الله

که روزی کسی آخر نمی روی ز سرم

غلامِ مردمِ چشمم که با سیاه دلی

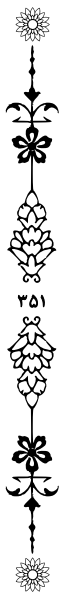
هزار قطره بیبارد چو دردِ دلِ شمرم

به هر نظرتِ ما جلوه می کند لیکن

کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

به خاکِ حافظ اگر یار بگذرد چون باد

ز شوق در دلِ آن تنگنا کفن بدرم



من که باشم که بر آن خاطرِ عاطر گذرم  
 لطف‌ها می‌کنی ای خاکِ درت تاجِ سرم  
 دلبرابنده نوازیت که آموخت بگو  
 که من این ظن به رقیبانِ تو هرگز نبرم  
 هم‌تم بدرقه‌ی راه کن ای طایرِ قدس  
 که دراز است ره مقصد و من نوسفرم  
 ای نسیمِ سحری بندگی من برسان  
 که فراموش مکن وقتِ دعایِ سحرم  
 راهِ خلوت‌گه خاصم بنما تا پس ازین  
 می‌خورم با تو و دیگر غمِ دنیا نخورم  
 خرم آن روز کزین مرحله بر بندم بار  
 وز سرِ کوی تو پرسند رفیقانِ خبرم  
 حافظا شاید اگر در طلبِ گوهرِ وصل  
 دیده دریا کم از اشک و دروغوطه خورم  
 پایهی نظم بلند است و جهان گیر بگو  
 تا کند پادشه بحر دهان پُر گهرم





به تیغم گر کُشد دستش نگیرم

وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گوین تیر

که پیش دست و بازویت بمیرم

غمِ گیتی گراز پایم در آرد

بجز ساغر که باشد دست گیرم

برآی ای آفتابِ صبحِ امید

که در دستِ شبِ هجران اسیرم

به فریادم رس ای پیرِ خرابات

به يك جرعه جوانم کن که پیرم

به گیسوی تو خوردم دوش سوگند

که من از پای تو سر برنگیرم

بسوز این خرقه‌ی تقوی تو حافظ

که گر آتش شوم در وی نگیرم



مزن بردل ز نوکِ غمزه تیرم

که پیش چشمِ بيمارت بمیرم

نصابِ حسن در حدِّ کمال است

زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پرکن که من در دولتِ عشق

جوان بختِ جهانم گر چه پیرم

چنان پر شد فضايِ سينه از دوست

که فکرِ خویش گم شد از ضمیرم

مبادا جز حسابِ مطرب و می

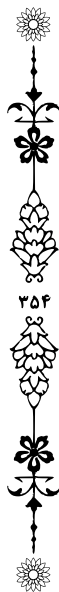
اگر نقشی کشد کلاکِ دبیرم

درین غوغا که کس کس را نپرسد

من از پیرِ مغان منت پذیرم

خوشا آن دم که استغنایِ مستی

فراغت بخشد از شاه و وزیرم



چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی

به سیب بوستان و شهد و شیرم

قراری بسته‌ام با می‌فروشان

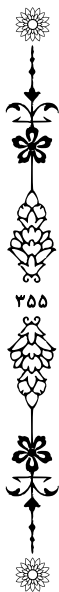
که روز غم بجز ساغر نگیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه

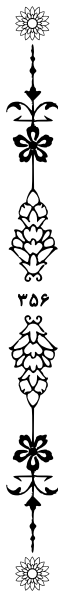
ز باهر عرش می‌آید صفیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم

اگر چه مدعی بیند حقیرم



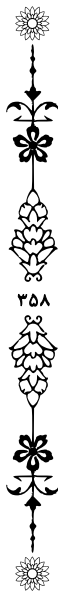
در خراباتِ مغان گر گذر افتد بازم  
 حاصلِ خرّقه و سجّاده روان در بازم  
 حلقه‌ی توبه گر امروز چو زهاد زبم  
 خازنِ می‌کده فردا نکند در بازم  
 ور چو پروانه دهد دست فراغِ بالی  
 جز بدان عارضِ شمع‌ی نبود پروازم  
 همچو چنگ ار به کناری ندهی کارِ دلم  
 از لبِ خویش چونی یک نفسی بنوازم  
 صحبتِ حور نخواهر که بود عینِ قصور  
 با خیالِ تو اگر با دگری پردازم  
 ماجرایِ دلِ خون‌گشته نگویم با کس  
 زانکه جز تیغِ غمت نیست کسی دمسازم  
 سِرِّ سودایِ تو در سینه بماندی پنهان  
 چشمِ تر دامن اگر فاش نکردی رازم  
 مرغ‌سان از قفسِ خاکِ هوایی گشته  
 به هوایی که مگر صید کند شهبازم  
 گربه هر موی سری بر تنِ حافظ باشد  
 همچو زلفت همه را در قدمت اندازم



گَر دست رسد در سرِ زلفینِ تو بازم  
 چون گوی چه سرها که به چوگانِ تو بازم  
 زلفِ تو مرا عمرِ دراز است ولی نیست  
 در دست سرِ موی از آن عمرِ درازم  
 پروانه‌ی راحت بده ای شمع که امشب  
 از آتشِ دل پیشِ تو چون شمع گدازم  
 آن دم که به یک خنده دهر جان چو صراحی  
 مستانِ تو خواهم که گزارند نمازم  
 چون نیست نمازِ من آلوده نمازی  
 در می‌کنه زان کم نشود سوز و نیازم  
 در مسجد و میخانه خیالت اگر آید  
 محراب و کمانچه زدو ابرویِ تو سازم  
 گر خلوتِ ما را شبی از رخ بفروزی  
 چون صبح بر آفاقِ جهان سر بفرازم  
 محمود بود عاقبتِ کار درین راه  
 گر سر برود در سرِ سودایِ ایازم  
 حافظ غمِ دل با که بگویم که درین دور  
 جز جام نشاید که بود محررِ رازم



نمازِ شاهِ غریبانِ چو گریه آغازم  
 به مویه‌هایِ غریبانه قصّه پردازم  
 به یادِ یار و دیار آن چنان بگریه زار  
 که از جهان ره و رسمِ سفر براندازم  
 من از دیارِ حبیبم نه از بلادِ غریب  
 مُهیمنا به رفیقانِ خود رسان بازم  
 خدای را مددی ای رفیقِ ره تا من  
 به کویِ میکده دیگر علم برافرازم  
 خرد ز پیری من کی حساب برگیرد  
 که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم  
 بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس  
 عزیز من که بجز باد نیست دمسازم  
 هوایِ منزلِ یار آبِ زندگانی ماست  
 صبا بیار نسیمی ز خاکِ شیرازم  
 سرشکم آمد و عیبم بگفت رویاروی  
 شکایت از که کمر خانگی ست غمتازم  
 ز چنگِ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت  
 غلامِ حافظِ خوش لهجهدی خوش آوازم



مژده‌ی وصلِ تو کو کز سرِ جان برخیزم

طایرِ قدسم و از دامِ جهان برخیزم

به ولایِ تو که گر بنده‌ی خودشم خوانی

از سرِ خواجگیِ کون و مکان برخیزم

یارب از ابرهدایت برسان بارانی

پیشتر ز آنکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سرِ تربتِ من با می و مطرب بنشین

تا به بویت ز لحد رقص کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بتِ شیرین حرکات

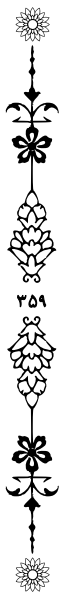
کز سرِ جان و جهان دست فشان برخیزم

گر چه پیرم تو شبی سخت در آغوشم کش

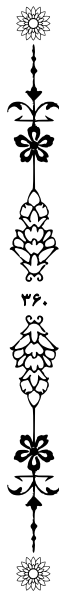
تا سحرگه ز کنارِ تو جوان برخیزم

روزی مرگم نفسی مهلتِ دیدار بده

تا چو حافظ ز سرِ جان و جهان برخیزم

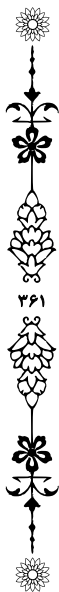


چرانه در پی عزم ديارِ خود باشم  
 چرانه خاکِ سرِ کويِ يارِ خود باشم  
 غمِ غریبی و غربتِ چو بر نمی‌تابم  
 به شهرِ خود روم و شهرِ يارِ خود باشم  
 ز محرمانِ سراپرده‌ی وصال شوم  
 ز بندگانِ خداوندگارِ خود باشم  
 چو کارِ عمر نه پیداست باری آن اولی  
 که روزِ واقعه پیشِ نگارِ خود باشم  
 ز دستِ بختِ گران‌خواب و کارِ بی‌سامان  
 گرم بود گله‌ای رازدارِ خود باشم  
 همیشه پیشه‌ی من عاشقی و رندی بود  
 دگر بکوشم و مشغولِ کارِ خود باشم  
 بود که لطفِ ازل رهنمون شود حافظ  
 و گر نه تا به ابد شرمسارِ خود باشم

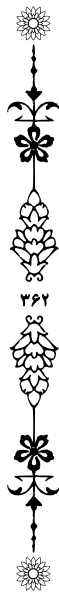




من دوست دار روی خوش و موی دلکشم  
 مدهوش چشمِ مست و می صاف بی غشم  
 در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز  
 استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم  
 من آدم بهشتی‌ام اما در این سفر  
 حالی اسیرِ عشقِ جوانانِ مهوشم  
 بخت ار مدد دهد که کشر رخت سویِ دوست  
 گیسویِ حورگرد فشانند ز مفرشم  
 شیراز معدنِ لبِ لعل است و کانِ حسن  
 من جوهریّ مفلسم ایرا مشوشم  
 از بس که چشمِ مست درین شهر دیده‌ام  
 حقا که می نمی خورم اکنون و سر خوشم  
 شهریست پُر کرشمه‌ی خوبان ز شش جهت  
 چیزیم نیست ورنه خریدارِ هر ششم  
 گفتی ز سرّ عهدِ ازل یک سخن بگو  
 آنکه بگویمت که دو پیمانۀ درکشم  
 حافظ عرویس طبع مرا جلوه آرزوست  
 آینه‌ای ندارم از آن آه می‌کشم



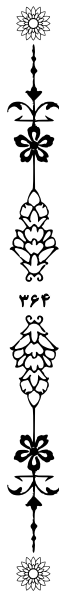
خیالِ رویِ تو چون بگذرد به گلشنِ چشم  
 دل از پیِ نظر آید به سویِ روزنِ چشم  
 بیا که لعل و گهر در نثارِ مقدمه تو  
 ز گنج‌خانه‌ی دل می‌کشم به مخزنِ چشم  
 سزایِ تکیه‌گفت منظری نمی‌بینم  
 منم ز عالم و این گوشه‌ی معینِ چشم  
 سحر سرشکِ روانم سرِ خرابی داشت  
 گرم نه خونِ جگر می‌گرفت دامنِ چشم  
 نخست روز که دیدم رخِ تو دل می‌گفت  
 اگر رسد خلیِ خونِ من به گردنِ چشم  
 به بویِ مزده‌ی وصلِ تو تا سحر شبِ دوش  
 به راهِ باد نهادم چراغِ روشنِ چشم  
 به مردمی که دلِ دردمندِ حافظ را  
 مزن به ناوکِ دل‌دوزِ مردم‌افکنِ چشم



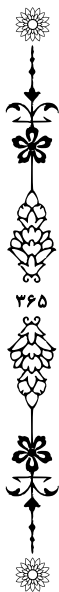
گر چه از آتشِ دل چون خُمِ می در جوشم  
 مَهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم  
 قصدِ جان است طمع در لبِ جانان کردن  
 تو مرا بین که درین کار به جان می گوشم  
 من کی آزاد شوم از غمِ دل چون هر دم  
 هندوی زلفِ بُنی حلقه کند در گوشم  
 حاشِ لِلّٰه که نِیمِ معتقدِ طاعتِ خویش  
 این قدر هست که گه گداحی می نوشم  
 هست امیدم که علی رَغمِ عدو روزِ جزا  
 فیضِ عفوش نهد بارِ گنه بر دوشم  
 پدرم روضه‌ی رضوان به دو گندم بفروخت  
 ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم  
 خرقة پوشی من از غایتِ دین داری نیست  
 پرده‌ای بر سرِ صد عیبِ نهران می پوشم  
 من که خواهرم که ننوشم بجز از راوی خُم  
 چه کنم گر سخنِ پیرِ مغان ننوشم  
 گر ازین دست زند مطربِ مجلس ره عشق  
 شعرِ حافظ ببرد وقتِ سماع از هوشم



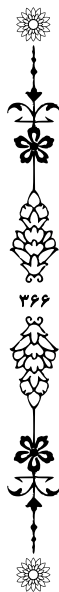
گر من از سرزنشِ مدعیانِ اندیشم  
 شیوهی مستی و رندی نرود از پیشم  
 زهدِ رندانِ نوآموخته راهی به دهی ست  
 من که بدنامِ جهانم چه صلاحِ اندیشم  
 شاهِ شوریده سرانِ خوانِ من بی سامان را  
 زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم  
 دامن از رشحهی خونِ دلِ ما در هر چین  
 که اثر در تو رسد گر بخراشی ریشم  
 بر جبین نقش کن از خونِ دلِ من خالی  
 تا بدانند که قربانِ تو کافر کیشم  
 اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا  
 تا درین خرقه ندانی که چه نادر ویشم  
 شعرِ خونبارِ من ای بادِ بدانِ یارِ رسان  
 که ز مژگانِ سیاهِ بررگِ جان زد نیشم  
 من اگر باده خورم و رنه چه کارم با کس  
 حافظِ رازِ خود و عارفِ وقتِ خودیشم



چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم  
 کز چاکرانِ پیرِ مغان کمترین منم  
 هرگز به یمنِ عاطفتِ پیر می‌فروشم  
 ساغر تهی نشد ز میِ صاف روشنم  
 از جاهِ عشق و دولتِ رندانِ پاک باز  
 پیوسته صدرِ مصطبه‌ها بود مسکنم  
 در شأنِ من به دُر دکشی ظنُّ بد مبر  
 کالوده گشت خرقه ولی پاک دامنم  
 شهبازِ دستِ پادشهم این چه حالت است  
 کز یاد برده‌اند هوایِ نشیمنم  
 حیف است بلبلی چو من اکنون درین قفس  
 با این لسانِ عذب که خامش چو سوسنم  
 آب و هوایِ فارس عجب سفله‌پرور است  
 کوهمرهی که خیمه ازین خاک برکنم  
 حافظ به زیرِ خرقه قدح تا به کی کنی  
 در بزمِ خواجه پرده ز کارت برافکنم  
 توران شهِ خجسته که در من یزیدِ فضل  
 شد منتِ مواهبِ او طوقِ گردنم



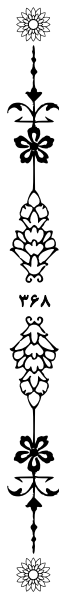
حجابِ چهره‌ی جان می‌شود غبارِ تنم  
خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم  
چنین قفس نه سزایِ چو من خوش‌الحانی‌ست  
روم به گلشنِ رضوان که مرغِ آن چمنم  
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم  
دریغ و درد که غافل ز کارِ خود شتم  
چگونه طوف کنم در فضایِ عالمِ قدس  
که در سراچه‌ی ترکیبِ تخته‌بندِ تنم  
اگرز خونِ دلم بویِ مشک می‌آید  
عجب مدار که هم‌دردِ نافه‌ی ختمم  
طرازِ پیرهنِ زرکشمر مبین چون شمع  
که سوزهاست نهانی درونِ پیرهنم  
بیا و هستیِ حافظ ز پیشِ او بردار  
که با وجودِ تو کس نشنود ز من که منم



عمری ست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم  
 دستِ شفاعت هر زمان در نیک‌نامی می‌زنم  
 بی‌ماه مهرافروزی خود تا بگذرانم روزِ خود  
 دامی به راهی می‌نهم مرغی به دامی می‌زنم  
 اورنگ کو گلچهر کو نقشِ وفا و مهر کو  
 حالی من اندر عاشقی داوِ تمامی می‌زنم  
 دانه سرآرد غصّه را رنگین برآرد قصّه را  
 این آه خون‌افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم  
 تا بو که یابم آگهی زان سایه‌ی سرو سهی  
 گلبانگی عشق از هر طرف بر خوش‌خرامی می‌زنم  
 هر چند کان آرام دل دانه نبخشد کام دل  
 نقشِ خیالی می‌کشم فالِ دوامی می‌زنم  
 با آنکه از وی غایبم وز می‌چو حافظ تایم  
 در مجلسِ روحانیان که گاه جامی می‌زنم



من نه آن رنده که ترکِ شاهد و ساغر کنم  
 محاسب داند که من این کارها کمتر کنم  
 من که عیبِ توبه کاران کرده باشم بارها  
 توبه از می وقتِ گل دیوانه باشم گر کنم  
 چون صبا مجموعی گل را به آبِ لطف شست  
 کج دلخواران گر نظر بر صفحه‌ی دفتر کنم  
 لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نافر فسق  
 داوری دارم بسی یارب که را داور کنم  
 عشقِ دُر دانه‌ست و من غوّاص و دریا می‌کده  
 سرفرو بردم در این جا تا کجا سر بر کنم  
 گرچه گرد آلود فقر و شرم باد از هم‌تم  
 گریه آبِ چشمه‌ی خورشید دامن تر کنم  
 من که دارم در گدایی گنجِ سلطانی به دست  
 کی طمع در گردش گردونِ دون پرور کنم

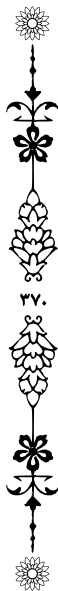




بازکش يكدم عنان ای ترکی شهر آشوب من  
 تا ز اشک و چهره راهت پر زرو گوهر کنم  
 من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها  
 کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم  
 عهد و پیمانِ فلک را نیست چندان اعتبار  
 عهد با پیمانۀ بندم شرط با ساغر کنم  
 عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطفِ دوست  
 تنگ چشمم گر نظر در چشمه‌ی کوثر کنم  
 دوش لعلش عشوه‌ای می‌داد حافظ را ولی  
 من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم



صنما با غمِ عشقِ تو چه تدبیر کنم  
 تا به کی در غمِ تو ناله‌ی شبگیر کنم  
 دلِ دیوانه از آن شد که نصیحت شنود  
 مگرش هم ز سر زلفِ تو زنجیر کنم  
 با سر زلفِ تو مجموعِ پریشانیِ خود  
 کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم  
 آنچه در مدتِ هجرِ تو کشیدم هیهات  
 در یکی نامه محال است که تحریر کنم  
 آن زمان کارزویِ دیدنِ جانم باشد  
 در نظر نقشِ رخِ خوبِ تو تصویر کنم  
 گردانم که وصالِ تو بدین دست دهد  
 دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم  
 دور شو از برمای و اعظ و بیهوده مگوی  
 من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم  
 نیست امیدِ صلاحی ز فسادِ حافظ  
 چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم



دوش سودایِ رخس گهتر ز سیریون کتر  
 گت کوزنجیر تا تدبیر این مجنون کتر  
 قامتش را سرو گهتر سرکشید از من به خشم  
 دوستان از راست می رنجد نگارم چون کتر  
 نکته ناسنجیده گهتر دلبراً معذور دار  
 عشوهای فرمای تا من طبع را موزون کتر  
 زرد روی می کشر زان طبع نازک بی گناه  
 ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کتر  
 ای نسیم منزل سلمی خدا را تا به کی  
 ربع را برهم زهر آطلال را جیحون کتر  
 من که ره بردم به گنج حسن بی پایان دوست  
 صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کتر  
 ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن  
 تا دعای دولت آن حسن روز افزون کتر



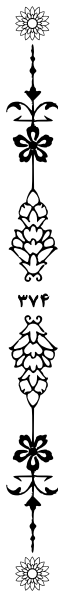
بی تو ای سرورِوان باگل و گلشن چه کنم  
 زلفِ سنبل چه کشر عارضِ سوسن چه کنم  
 آه کز طعنه‌ی بدخواه ندیدم رویت  
 نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم  
 بروای ناصح و بر دُر دکشان خرده مگیر  
 کار فرمایِ قدر می‌کند این من چه کنم  
 برقِ غیرت چو چنین می‌جهد از مکنمِ غیب  
 تو بفرما که من سوخته‌خرمن چه کنم  
 شاهِ ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت  
 دستگیرار نشود لطفِ تهمتَن چه کنم  
 مددی گریه چراغی نکند آتشِ طور  
 چاره‌ی تیره‌شبِ وادیِ ایمن چه کنم  
 حافظا خلدِ برین خانه‌ی موروٹ من است  
 اندرین منزلِ ویرانه نشیمن چه کنم



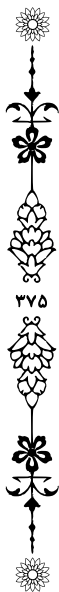
به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم  
 بهار توبه شکن می رسد چه چاره کنم  
 سخن درست بگویم نمی توانم دید  
 که می خورند حریفان و من نظاره کنم  
 به دور لاله دماغ مرا علاج کنید  
 گراز میانه‌ی بزم طرب کناره کنم  
 ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت  
 حواله‌ی سر دشمن به سنگ خاره کنم  
 به تخت گل بنشانم بقی چو سلطانی  
 ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم  
 گدای می‌کده ام لیک وقت مستی بین  
 که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم  
 چو غنچه بال خندان به یاد مجلس شاه  
 پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم  
 مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی  
 چرا ملامت رند شراب خواره کنم  
 ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ  
 به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم



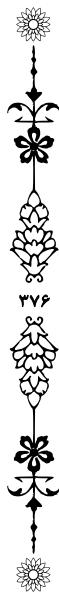
حاشا که من به موسمِ گلِ ترکی می کنم  
 من لافِ عقل می زنی این کار کی کنم  
 مطرب کجاست تا همه محصولِ زهد و علم  
 در کار بانگی بریط و آوازی کنم  
 از قیل و قالِ مدرسه حالی دلبر گرفت  
 یک چند نیز خدمتِ معشوق و می کنم  
 کو یک صبح تا گله های شب فراق  
 با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم  
 کی بود در زمانه وفا جا می بیار  
 تا من حکایتِ جرد و کاووس کی کنم  
 از نامه ی سیاه ترسم که روزِ حشر  
 با فیضِ لطف او صد ازین نامه طی کنم  
 این جانِ عاریت که به حافظ سپرده دوست  
 روزی رخس بینم و تسلیمِ وی کنم



روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم  
 در لباس فقر کارِ اهلِ دولت می‌کنم  
 تا کی اندر دام وصل آرم تدروی خوش خرام  
 در کمینم و انتظارِ وقتِ فرصت می‌کنم  
 واعظِ ما بویِ حق نشنید بشنو کاین سخن  
 در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم  
 با صبا افتان و خیزان می‌روم تا کویِ دوست  
 وز رفیقانِ ره استمدادِ همت می‌کنم  
 خاکِ کویِت زحمتِ ما بر نتابد بیش ازین  
 لطف‌ها کردی بُتا تخفیفِ زحمت می‌کنم  
 زلفِ دلبر دامِ راه و غمزه‌اش تیرِ بلاست  
 یاد دار ای دل که چندینت نصیحت می‌کنم  
 دیده‌ی بدبینِ پیوشان ای کریمِ عیب‌پوش  
 زین دلیری‌ها که من در کُنجِ خلوت می‌کنم  
 حافظم در مجلسی دُرّی کشم در محفلی  
 بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم



من ترکِ عشقِ شاهد و ساغر نمی‌کنم  
 صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم  
 باغِ بهشت و سایه‌ی طوبی و قصرِ حور  
 با خاکِ کویِ دوست برابر نمی‌کنم  
 تلقین و دریسِ اهلِ نظریکِ اشارت است  
 گفتم کناپتی و مکرر نمی‌کنم  
 هرگز نمی‌شود ز سرِ خود خبر مرا  
 تا در میانِ می‌کده سر بر نمی‌کنم  
 شیخم به طیره گفت برو ترکِ عشق کن  
 محتاجِ جنگ نیست برادر نمی‌کنم  
 پیرِ مغان حکایتِ معقول می‌کند  
 معذورم ار محالِ توباور نمی‌کنم  
 این تقوی‌آم تمام که با شاهدانِ شهر  
 ناز و کرشمه بر سرِ منبر نمی‌کنم  
 حافظ جنابِ پیرِ مغان جایِ دولت است  
 من ترکِ خاکبوسیِ این در نمی‌کنم





دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم

وندین کار دلِ خویش به دریا فکنم

از دلِ تنگی گنه کار برآرم آهی

کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده ام تیرِ فلکِ باده بده تا سرمست

عقده در بند کمر ترکشِ جوزا فکنم

جرعه‌ی جام برین تخت روان افشانم

غلغلِ چنگ درین گبده مینا فکنم

مایه‌ی خوش‌دلی آن جاست که دلدار آن جاست

می‌کنم جهد که خود را مگر آن جا فکنم

بگشا بندِ قبا ای مه خورشید کلاه

تا چو زلفت سرِ سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهواست و خطا

من چرا عشرتِ امروز به فردا فکنم



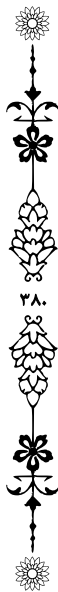
به مژگانِ سیه کردی هزاران رخنه در دینم  
 بیا کر چشمِ بیماریت هزاران درد بر چینم  
 الا ای همنشینِ دل که یارانت برفت از یاد  
 مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم  
 جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادگش فریاد  
 که کرد افسون و نیرنگش ملول از جانِ شیرینم  
 ز تابِ آتشِ دوری شدم غرقِ عرقِ چون گل  
 بیار ای بادِ شبگیری نسیمی زان عرقِ چینم  
 جهانِ فانی و باقی فدایِ شاهد و ساقی  
 که سلطانی عالم را طفیلِ عشق می بینم  
 اگر بر جای من غیری گیرند دوست حاکم اوست  
 حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم  
 صباح الخیر زد بلبَل کجایی ساقیا بر خیز  
 که غوغا می کند در سر خیالِ خوابِ دوشینم  
 شبِ رحلت هم از بستر روم در قصرِ حورالعین  
 اگر در وقتِ جان دادن تو باشی شمعِ بالینم  
 حدیثِ آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد  
 همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم



حالیا مصلحتِ وقت در آن می‌بینم  
 که کشر رخت به میخانه و خوش بنشینم  
 جام می گیرم و از اهلِ ربا دور شوم  
 یعنی از خلقِ جهان پاک دلی بگزینم  
 جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم  
 تا حریفانِ دغا را به جهان کمر بینم  
 سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو  
 گر دهد دست که دامن ز جهان در چینم  
 بس که در خر قه‌ی آلوده زدم لافِ صلاح  
 شرمسار از رخِ ساقی و می رنگینم  
 سینه‌ی تنگی من و بارِ غم او هیهات  
 مرد این بارِ گران نیست دلِ مسکینم  
 بر دلم گردِ ستم‌هاست خدایا مپسند  
 که مکتور شود آینه‌ی مهر آیینم  
 من اگر رندِ خراباتم و گر حافظِ شهر  
 این متاعم که تومی بینی و کمتر زینم  
 بنده‌ی آصفِ عهدم دلم آزرده مکن  
 که اگر دم زنده از چرخ بخواهد کینم



گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم  
 ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم  
 شرابِ تلخ صوفی سوز بنیادم بخواد برد  
 لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم  
 مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز  
 سخن با ماه می گویم پری در خواب می بینم  
 لب تشکر به مستان داد و چشمت می به می خواران  
 منم کز غایتِ حرمان نه با آنم نه با اینم  
 چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت  
 ز حال بنده یاد آور که خدمت کارِ دیرینم  
 نه هر کو نقشِ نظمی زد کلامش دلپذیر افتد  
 تدر و طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم  
 وگر باور نمی داری رواز صورتگرِ چین پرس  
 که مانی نسخه می خواهد ز نوکِ کلاکِ مشکینم  
 رموزِ مستی و رندی ز من بشنونه از حافظ  
 که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم  
 وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد  
 غلامِ آصفِ ثانی جلال الحقِّ و الدینم



در خراباتِ مغان نورِ خدا می‌بینم

این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو

خانه می‌بینی و من خانه‌خدا می‌بینم

خواهر از زلفِ بتان نافه‌گشایی کردن

فکر دور است همانا که خطا می‌بینم

سوزِ دل اشکِ روان آه سحر ناله‌ی شب

این همه از نظرِ لطفِ شما می‌بینم

هر دم از رویِ تو نقشی ز ندم راه خیال

با که گویم که درین پرده چها می‌بینم

کس ندیده‌ست ز مشکِ ختن و نافه‌ی چین

آنچه من هر سحر از بادِ صبا می‌بینم

دوستانِ عیبِ نظر بازیِ حافظ مکید

که من او را ز محبتانِ شما می‌بینم



۳۸۱



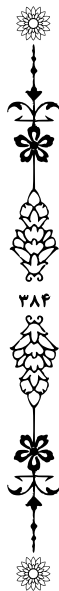
غمِ زمانه که هیچش کران نمی بینم  
 دواش جز می چون ارغوان نمی بینم  
 به ترکی خدمتِ پیرِ مغان نخواهر گفتم  
 چرا که مصلحتِ خود در آن نمی بینم  
 درین نهار کسم جرعه‌ای نمی بخشد  
 بین که اهلِ دلی در جهان نمی بینم  
 ز آفتابِ قدح ارتفَاعِ عیش مگیر  
 چرا که طالعِ وقت آن چنان نمی بینم  
 نشانِ اهلِ خدا عاشقی ست با خود دار  
 که در مشایخِ شهر این نشان نمی بینم  
 بدین دو دیده‌ی حیرانِ من هزار افسوس  
 که با دو آینه رویش عیان نمی بینم  
 قدِ تو تا بشد از جویبارِ دیده‌ی من  
 به جایِ سرو جز آبِ روان نمی بینم  
 نشانِ مویِ میانش که دل در او بستم  
 ز من مپرس که خود در میان نمی بینم  
 من و سفینه‌ی حافظ که جز درین دریا  
 بضاعتِ سخنِ دُرُفشان نمی بینم



خرم آن روز کزین منزل ویران بروم  
 راحتِ جان طلبم وز بیِ جانان بروم  
 گر چه دانه که به جایی نبرد راه غریب  
 من به بویِ سرِ آن زلفِ پریشان بروم  
 چون صبا با تنِ بیمار و دلِ بیِ طاقت  
 به هواداریِ آن سروِ خرامان بروم  
 دلم از وحشتِ زندانِ سکندر بگرفت  
 رخت بر بندم و تا ملکِ سلیمان بروم  
 در ره او چو قلمِ گربه سرم باید رفت  
 بادِ زخم‌کش و دیده‌ی گریان بروم  
 نذر کردم گرا زین غم بدر آیم روزی  
 تا در می‌کده شادان و غزل‌خوان بروم  
 به هواداریِ او ذره صفت رقص‌کنان  
 تا لبِ چشمه‌ی خورشیدِ درخشان بروم  
 تازیان را غمِ احوالِ گرانباران نیست  
 پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم  
 و رچو حافظ نبر مره زیبا بان بیرون  
 همره کوکبه‌ی آصفِ دوران بروم



گرازين منزل ويران به سوي خانه روم  
 دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم  
 زين سفر گر به سلامت به وطن باز رسم  
 نذر کردم که هم از راه به ميخانه روم  
 تا بگويم که چه کشف شد از اين سيرو سلوک  
 به در صومعه با بربط و پيمانه روم  
 آشنايان ره عشق گرم خون بخورند  
 ناکسم گر به شکایت سوي بيگانه روم  
 بعد از اين دست من و زلف چو زنجير نگار  
 چند و چند از پي کاه دل ديوانه روم  
 گر بينم خير ابروي چو محرابش باز  
 سجده ي شکر کنم وز پي شکرانه روم  
 خرم آن دم که چو حافظ به قولای وزير  
 سرخوش از ميکده با دوست به کاشانه روم

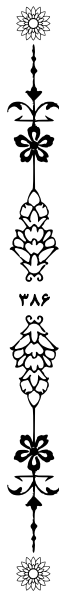




آن که پامالِ جفا کرد چو خاکِ راهر  
 خاک می بوسم و عذرِ قدمش می خواهر  
 من نه آنم که به جورِ تو بنالم حاشا  
 چاکرِ معتقد و بنده‌ی دولت خواهر  
 بسته‌ام در خیمِ گیسوی تو امیدِ دراز  
 آن مبادا که کند دستِ طلب کوتاهر  
 ذره‌ی خاکم و در کویِ تو آم وقت خوش است  
 ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم  
 پیرِ میخانه سحر جامِ جهان بینم داد  
 و ندر آن آینه از حسنِ تو کرد آگاهم  
 صوفیِ صومعه‌ی عالمِ قدس را لیکن  
 حالیا دیرِ مغان است حوالت‌گاهم  
 با منِ راه‌نشین خیز و سویِ میکده آی  
 تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب‌گاهم  
 مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود  
 آه اگر دامنِ حسنِ تو بگیرد آهم  
 خوشم آمد که سحر خسروِ خاور می‌گفت  
 با همه پادشهی بنده‌ی توران شاهم



دیدار شد میسر و بوس و کنار هم  
 از بخت شکر دارم و از روزگار هم  
 زاهد برو که طالع اگر طالع من است  
 جامم به دست باشد و زلفِ نگار هم  
 ما عیبِ کس به مستی و رندی نمی‌کنیم  
 لعلِ بُتان خوش است و می خوش گوار هم  
 ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند  
 وز می جهان پُر است و بتِ می گسار هم  
 آن شد که چشمِ بد نگران بودی از کمین  
 خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم  
 خاطر به دستِ تفرقه دادن نه زیر کیست  
 مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم  
 بر خاکیانِ عشق فشان جرعه‌ی لبش  
 تا خاک لعل‌گون شود و مشک‌بار هم  
 چون کاینات جمله به بوی تو زنده‌اند  
 ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم



چون آبرویِ لاله و گل فیضِ حسنِ توست  
 ای ابرِ لطف بر منِ خاکی بیار هم  
 حافظ اسیرِ زلفِ تو شد از خدا بترس  
 وز انتصافِ آصفِ جبرِ اقتدار هم  
 برهانِ ملک و دین که زدستِ وزارتش  
 ایامِ کانِ یمین شد و دریا یسار هم  
 گویِ زمینِ روده‌ی چوگانِ عدلِ اوست  
 وین برکشیده گنبدِ نیلی حصار هم  
 عزمِ سبکِ عنانِش به جنبش آورد  
 این پایدار مرکزِ عالی مدار هم  
 بریادِ رایِ انورِ او آسمان به صبح  
 جان می‌کند فدا و کواکبِ نثار هم  
 تا از نتیجه‌ی فلك و طورِ دورِ اوست  
 تبدیلِ سال و ماه و خزان و بهار هم  
 خالی مباد کاخِ جلالش ز سروران  
 وز ساقیانِ سروقِ گل‌گذار هم



دردم از یار است و درمان نیز هم

دل فدایِ او شد و جان نیز هم

این که می‌گویند آن خوشتر از حسن

یار ما این دارد و آن نیز هم

داستان در پرده می‌گویم ولی

گفته خواهد شد به داستان نیز هم

هر دو عالم يك فروغِ رویِ اوست

گهتمت پیدا و پنهان نیز هم

یاد باد آن کو به قصدِ خونِ ما

زلف را بشکست و پیمان نیز هم

اعتمادی نیست بر کارِ جهان

بلکه برگردونِ گردان نیز هم

چون سرآمد دولتِ شب‌های وصل

بگذرد ایامِ هجران نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است

و آصفِ ملكِ سلیمان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می‌بیار

بلکه از یرغویِ دیوان نیز هم



ما بی غمانِ مستِ دل از دست داده‌ایم

همرازِ عشق و همرنفسِ جاوید باده‌ایم

بر ما بسی کمانِ ملامت کشیده‌اند

تا کارِ خود ز ابرویِ جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغِ صبحی کشیده‌ای

ما آن شقایقی‌م که با داغ زاده‌ایم

پیرِ مغان ز توبه‌ی ما گر ملول شد

گو باده صاف کن که به عنز ایستاده‌ایم

کار از تو می‌رود مددی ای دلیلِ راه

کانصاف می‌دهیم که از ره فتاده‌ایم

چون لاله می‌مبین و قدح در میانِ کار

این داغ بین که بر دلِ خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست

نقشِ غلطِ مخوان که همان لوحِ ساده‌ایم



۳۸۹



عمری ست تا به راه غمت رو نهاده ابر

روی و ریایِ خلق به یکسو نهاده ابر

طاق و رواقِ مدرسه و قال و قیل علم

در راه جام و ساقی مه رو نهاده ابر

هر جان بدان دوزخِ جادو سپرده ابر

هر دل بر آن دوسنبلِ هندو نهاده ابر

طاق و رواقِ مدرسه و قال و قیل علم

در راه جام و ساقی مه رو نهاده ابر

ما ملکِ عافیت نه به لشکر گرفته ابر

ما تحتِ سلطنت نه به بازو نهاده ابر

در گوشه‌ی امید چو نظارگانِ ماه

چشمِ طلب بر آن خمِ ابرو نهاده ابر

تا سحرِ چشمِ یار چه بازی کند که باز

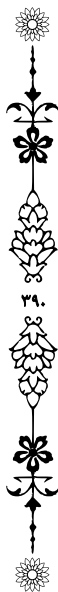
بنیاد بر کرشمه‌ی جادو نهاده ابر

بی نازِ نرگشش سرِ سودایی از ملال

همچون بنفشه بر سرِ زانو نهاده ابر

گفتی که حافظا دلِ سرگشته‌ات کجاست

در حلقه‌هایِ آن خمِ گیسو نهاده ابر



ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم

از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیر و ز سرحدّ عدم

تا به اقلیر وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه‌ی خطّ تو دیدیم و ز بستانِ بهشت

به طلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازنِ او روح امین

به گدایی به درِ خانه‌ی شاه آمده‌ایم

لنگرِ حلیمِ تو ای کشتیِ توفیق کجاست

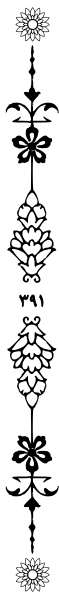
که درین بحرِ کرم غرقِ گناه آمده‌ایم

آبرو می‌رود ای ابرِ خطاپوش بیار

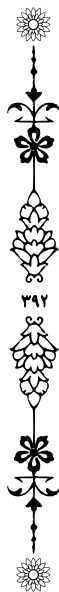
که به دیوانِ عمل نامه‌سیاه آمده‌ایم

حافظ این خر قه‌ی پشمینه بینداز که ما

از پی قافله با آتشِ آه آمده‌ایم



فتویٰ پیرِ مغان دارم و قولی ست قدیم  
که حرام است می آنجا که نه یار است ندیم  
چاک خواهر زدن این دلقِ ریایی چه کنم  
روح را صحبتِ ناجنسِ عذابی ست الیم  
تا مگر جرعه فشانَد لبِ جانان بر من  
سال‌ها شد که منم بر درِ میخانه مقیم  
مگرش خدمتِ دیرینِ من از یاد برفت  
ای نسیمِ سحری یاد دهش عهدِ قدیم  
بعدِ صد سال اگر بر سرِ خاکم گزری  
سر بر آرد ز گیمِ رقصِ کنانِ عظیمِ رمیم  
دلبر از ما به صد امید ستند اولِ دل  
ظاهرا عهد فرامش نکند خُلقِ کریم  
غنچه گو تنگ دل از کارِ فروسته مباش  
کز دم صبح مدد یابی و انفاسِ نسیم





فکرِ بهبودِ خود ای دل ز دری دیگر کن

درِ عاشق نشود به به مداوای حکیم

گوهرِ معرفت اندوز که با خود بیری

که نصیبِ دگران است نصابِ زر و سیم

دامِ سخت است مگر یار شود لطفِ خدا

ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطانِ رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش

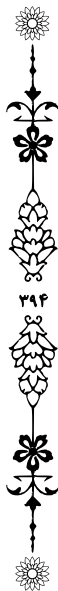
چه به از دولتِ لطفِ سخن و طبعِ سلیم



۳۹۳



خیزتا از در میخانه گشادی طلبیم  
 به ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم  
 زاد راه حریم وصل نداریم مگر  
 به گدایی زد در میکنه زادی طلبیم  
 اشک آلوده‌ی ما گرچه روان است ولی  
 به رسالت سویی او پاک نهادی طلبیم  
 لذتِ داغِ غمت بر دلِ ما باد حرام  
 اگر از جورِ غمِ عشقِ تودادی طلبیم  
 نقطه‌ی خالی تو بر لوحِ بصر نتوان زد  
 مگر از مردمکِ دیده مدادی طلبیم  
 عشوه‌ای از لبِ شیرین تو دل خواست به جان  
 به شکر خنده لب‌ت گهت مزادی طلبیم  
 تا بود نسخه‌ی عطری دلِ سودازده را  
 از خطِ غالیه‌سایِ تو سوادِی طلبیم  
 چون غمت را نتوان یافت مگر در دلِ شاد  
 ما به امیدِ غمتِ خاطرِ شادی طلبیم  
 بر درِ مدرسه تا چند نشینی حافظ  
 خیزتا از در میخانه گشادی طلبیم



ما زیاران چشمِ یاری داشتیم

خود غلط بود آنچه می پنداشتیم

تا درختِ دوستی کی بر دهد

حالیا رفتیم و تخی کاشتیم

گفت و گو آیینِ درویشی نبود

ورنه با تو ما جراها داشتیم

شیوه‌ی چشمت فریبِ جنگ داشت

ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گلبنِ حُسنِت نه خود شد دل فروز

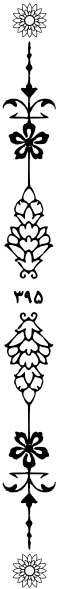
ما در همت بر او بگماشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد

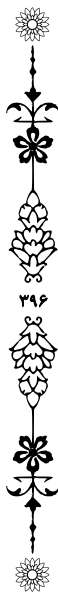
جانبِ حُرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی به ما دل حافظا

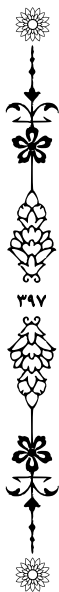
ما محصل بر کسی نگماشتیم



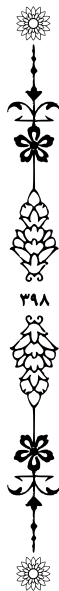
صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا گهتیم  
 به دورِ نرگسِ مستت سلامت را دعا گهتیم  
 درِ میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود  
 گرت باور بود ورنه سخن این بود و ما گهتیم  
 من از چشمِ تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن  
 بلایِ کز حبیب آید هزارش مرحبا گهتیم  
 قدت گهتر که شمشاد است و بس خجلت به بار آورد  
 که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گهتیم  
 اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر  
 به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گهتیم  
 جگر چون نافه‌ام خون گشت کمر زینر نمی‌باید  
 جزای آن که با زلفت سخن از چین خطا گهتیم  
 تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت  
 ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گهتیم



ما در پس سحر در سر میخانه نهادیم  
محصول دعا در ره جانانه نهادیم  
در خرمن صد زاهدِ عاقل زند آتش  
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم  
سلطانِ ازل گنجِ غمِ عشق به ما داد  
تا روی در این منزل ویرانه نهادیم  
در دل ندهم ره پس ازین مهرِ بتان را  
مُهر لبِ او بر در این خانه نهادیم  
در خرقة ازین بیش منافع نتوان بود  
بنیاد ازین شیوه‌ی رندانه نهادیم  
چون می‌رود این کشتی سرگشته که آخر  
جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم  
الْمَنَّةُ لِلَّهِ که چو ما بی‌دل و دین بود  
آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم  
قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ  
یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم



بگذار تا به شارع میخانه بگذریم  
 کز بهر جرعمای همه محتاج این دریم  
 روز نخست چون دهرندی زدیم و عشق  
 شرط آن بود که جزره این شیوه نسپریم  
 جایی که تخت و مسندِ جم می رود به باد  
 گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم  
 تا بو که دست بر کمرِ او توان زدند  
 در خونِ دل نشسته چو یاقوتِ احمریم  
 واعظ مکن نصیحتِ شوریدگان که ما  
 با خاکِ کویِ دوست به فردوس ننگریم  
 چون صوفیان به حالت ورقصند مقتدا  
 ما نیز هر به شعبده دستی برآوریم  
 از جرعه‌ی تو خاکِ زمین در و لعل یافت  
 بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم  
 حافظ چوره به کنگره‌ی کلخ وصل نیست  
 با خاکِ آستانه‌ی این در بسر بریم



خیز تا خرقه‌ی صوفی به خرابات بریم

شطح و طامات به بازارِ خرافات بریم

سویِ زندانِ قلندر به ره آوردِ سفر

دلچِ بسطامی و سجاده‌ی طامات بریم

تا همه خلوتیان جامِ صبحی گیرند

چنگِ صبحی به درِ پیرِ مناجات بریم

با تو آن عهد که در وادیِ ایمن بستیم

همچو موسیِ آرنی‌گوی به میقات بریم

کویِ ناموسِ تو بر کنگره‌ی عرشِ زنیم

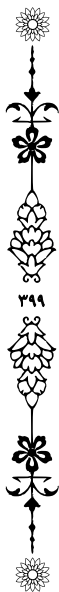
علمِ عشقِ تو بر باهرِ سماوات بریم

خاکِ کویِ توبه صحرائِ قیامت فردا

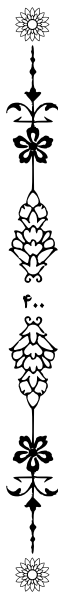
همه بر فرقِ سرازِ بهرِ مباحات بریم

ورنهد در ره ما خارِ ملامت زاهد

از گلستانش به زندانِ مکافات بریم

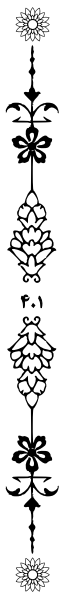


شرمان باد ز پشمینه‌ی آلوده‌ی خویش  
گر بدین فضل و هنر ناه کرامات بریم  
قدر وقت از نشناسد دل و کاری نکند  
بس خجالت که ازین حاصلِ اوقات بریم  
فتنه می‌بارد ازین سقفِ مُقَرَّسِ برخیز  
تا به میخانه پناه از همه آفات بریم  
در بیابانِ هوا گم شدن آخر تا چند  
ره پرسیم مگر پی به مهمات بریم  
حافظ آبِ رخ خود بر در هر سقله مریز  
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

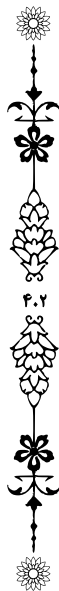




بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم  
 فلك را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم  
 اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد  
 من و ساقی بدو تازیم و بنیادش بر اندازیم  
 شرابِ ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم  
 نسیمِ عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم  
 چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش  
 که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم  
 صبا خاکِ وجود ما بدان عالی جناب انداز  
 بَد کان شاهِ خوبان را نظر بر منظر اندازیم  
 یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد  
 بیا کاین داوری‌ها را به پیشِ داور اندازیم  
 بهشتِ عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه  
 که از پایِ نُحْت یکسر به حوضِ کوثر اندازیم  
 سخن دانی و خوش خوانی نمی‌ورزند در شیراز  
 بیا حافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم



صوفی بیا که خرقه‌ی سالوس برکشیر  
 وین نقشِ زرق را خطِ بطلان به سرکشیر  
 نذر و فتوحِ صومعه در وجه می نهیر  
 دلقِ ریا به آبِ خرابات برکشیر  
 سرّ خدا که در تنقِ عیب منزوی ست  
 مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیر  
 بیرون جهیم سرخوش و از بزمِ صوفیان  
 غارت کنیم باده و شاهد به برکشیر  
 عشرت کنیم ورنه به حسرت گُشندمان  
 روزی که رختِ جان به جهانی دگرکشیر  
 کوشوه‌ای ز ابروی او تا چوماه نو  
 گوی سپهر در خورِ چوگانِ زرکشیر  
 فردا اگر نه روضه‌ی رضوان به ما دهند  
 غلمان ز غره حور ز جنت بدرکشیر  
 حافظ نه حدّ ماست چنین لاف‌ها زدن  
 پای از گلیمِ خویش چرایبشترکشیر



دوستان وقتِ گل آن به که به عشرت کوشیر

سخن پیرِ مغان است به جان بنیوشیر

نیست در کس کرم و وقتِ طرب می‌گذرد

چاره آن است که سجّاده به می بفروشیر

خوش هوایی ست فرح بخش خدایا بفرست

نازینی که به رویش می گلگون نوشیر

ارغنون سازِ فلک رهزنِ اهلِ هنر است

چون ازین غصّه ننالیر و چرا نخروشیر

گل به جوش آمد و از می نزدیمش آبی

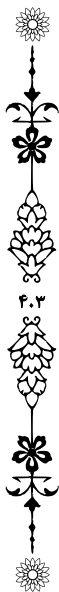
لاجرم ز آتشِ حرمان و هوس می جوشیر

می کشیر از قدحِ لاله شرابی موهوم

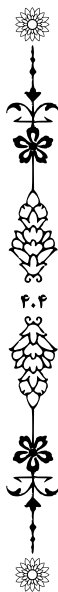
چشمِ بد دور که بی مطرب و می مدهوشیر

حافظ این حالِ عجب با که توان گفت که ما

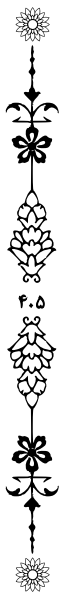
بلبلانیر که در موسرِ گل خاموشیر



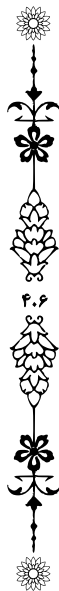
ما شی دست بر آریم و دعای بکنیم  
 غمِ هجرانِ تورا چاره ز جایی بکنیم  
 دلِ بیمار شد از دست رفیقان مددی  
 تا طبیبش به سر آریم و دوائی بکنیم  
 خشک شد بیخِ طرب راهِ خرابات کجاست  
 تا در آن آب و هوا نشو و نمای بکنیم  
 آن که بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت  
 بازش آرید خدا را که صفای بکنیم  
 در ره نفس کز و سینه‌ی ما بتکده شد  
 تیرِ آهی بگشاییم و غزایی بکنیم  
 مدد از خاطرِ رندان طلب ای دل و رنه  
 کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم  
 سایه‌ی طایرِ کمر حوصله کاری نکند  
 طلب از سایه‌ی میمون همایی بکنیم  
 دلر از پرده بشد حافظِ خوش لهجه کجاست  
 تا به قول و غزلش ساز نوایی بکنیم



ما نکویم بد و میل به ناحق نکیم  
 جامه‌ی کس سیه و دلخِ خود ازرق نکیم  
 رقیه مغلطه بر دفترِ دانش نزنیم  
 سرِّ حق بر ورقِ شعبده ملحق نکیم  
 عیبِ درویش و توانگر به کم و بیش بد است  
 کارِ بد مصلحت آن است که مطلق نکیم  
 خوش برانیم جهان در نظرِ راهروان  
 فکرِ اسبِ سیه و زینِ مغرّق نکیم  
 آسمان کشتیِ ارباب هنرمی شکند  
 تکیه آن به که بر این بحرِ معلق نکیم  
 شاه اگر جرعه‌ی رندان نه به حرمت نوشد  
 التفاتش به میِ صافِ مروق نکیم  
 گربدی گفت حسودی و رفیقی رنجید  
 گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکیم  
 حافظ ار خصمِ خطا گفت نکیریم بر او  
 ور به حق گفت جدل با سخنِ حق نکیم



بارها گفته‌ام و بارِ دگر می‌گویم  
 که منِ دل‌شده این ره نه به خود می‌بویم  
 در پسِ آینه طوطی صفتم داشته‌اند  
 آنچه استادِ ازل گفت بگو می‌گویم  
 من اگر خارم و گر گلِ چمن آرای هست  
 که از آن دست که او می‌کشدم می‌رویم  
 دوستانِ عیبِ منِ بی‌دلِ حیران مکید  
 گوهری دارم و صاحبِ نظری می‌جویم  
 گر چه با دلقِ مائع می‌گلگون عیب است  
 مکنم عیبِ کزورنگِ ریا می‌شویم  
 خنده و گریه‌ی عشاق ز جایی دگر است  
 می‌سرایم به شب و وقتِ سحر می‌مویم  
 حافظم گفت که خاکِ در میخانه مبوی  
 گو ممکن عیب که من مشکِ ختن می‌بویم



سرم خوش است و به بانگِ بلند می‌گویم  
که من نسیمِ حیات از پیاله می‌جویم  
عبوس زهد به وجهِ خمار بنشیند

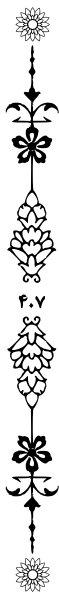
مریدِ خرقه‌ی دردی‌کشانِ خوش‌خویم  
گرم نه پیرِ مغان در به روی بگشاید  
کدام در بزمر چاره از کجا جویم  
مکن درین چنم سرزنش به خود روی

چنان که پرورش می‌دهند می‌رویم  
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین  
خدا گواست که هر جا که هست با اویم  
غبارِ راه طلبِ کیمیایِ بهروزی‌ست

غلامِ دولتِ آن خاکِ عنبرین‌بویم  
ز شوقِ نرگسِ مستِ بلندبالایی  
چو لاله با قدح افتاده بر لبِ جویم  
شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست

کشید در خمِ چوگانِ خویش چون گویم  
بیار می‌که به فتوایِ حافظ از دلِ پاک

غبارِ زرق به فیضِ قدحِ فروشویم



گر چه ما بندگان پادشهییم

پادشاهانِ ملکِ صبح گهییم

گنج در آستین و کیسه تهی

جاہ گیتی نما و خاکِ رهیم

هوشیارِ حضور و مستِ غرور

بحرِ توحید و غرقه‌ی گنهییم

شاهدِ بخت چون کرشمه کند

ماش آینه‌ی رخِ چو مهییم

شاهِ بیدارِ بخت را هر شب

ما نگهبانِ افسر و کلهییم

گو غنیمت شمار صحبت ما

که تو در خواب و ما به دیده گهییم

شاه منصور واقف است که ما

رویِ همت به هر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم

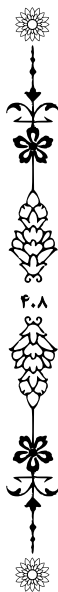
دوستان را قبايِ فتح دهیم

رنگِ تزویر پیش ما نبود

شیرِ سرخیم و افعیِ سیهیم

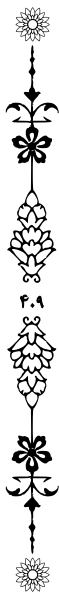
وامِ حافظ بگو که باز دهند

کرده‌ای اعتراف و ما گوهییم





فاتحه‌ای چو آمدی بر سر کشته‌ای بخوان  
 لب بگشا که می‌دهد لعل لب‌ت به مرده جان  
 آن که به پرسش آمد و فاتحه خواند و می‌رود  
 گو نفسی که روح را می‌کنم از پی‌اش روان  
 ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین  
 کاین دم و دود سینه‌ام بار دل است بر زبان  
 گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت  
 همچو تبر نمی‌رود آتش مهر از استخوان  
 حال دلم چو خالی تو هست در آتشش وطن  
 جسمم از آن چو چشم تو خسته شده‌ست و ناتوان  
 باز نشان حرارت ز آب دودیده و ببین  
 نبض مرا که می‌دهد هیچ ز زندگی نشان  
 آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است  
 شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طبیب این زمان  
 حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربت  
 ترک طبیب کن بیا نسخه‌ی شربت بخوان



چندان که گهتیر غم با طبیبان

درمان نکردند مسکین غریبان

دُرِّحِ مَحَبَّتِ بِرِ مَهْرِ خُودِ نِیَسْت

یارب مبادا کاهِ رقیبان

آن گل که هر دم در دستِ بادی ست

گو شرم بادش از عندلیبان

ما دردِ پنهان با یار گهتیر

نتوان نهفتن درد از طبیبان

یارب امان ده تا باز بیند

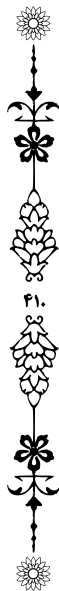
چشمِ مَحَبَّتِانِ رُویِ حَبیبان

ای مُنعمِ آخرِ برِ خُوانِ جُودت

تا چند باشیر از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدایِ گیتی

گر می شنیدی پندِ ادیبان



می‌سوزم از فراق روی از جفا بگردان

هجران بلائی ما شد یارب بلا بگردان

مه جلوه می‌نماید بر سبزخنگِ گردون

تا او به سر در آید بر رخس پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سر مست

در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را بر افشان یعنی به رغمِ سنبل

گردِ چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشمِ مستان در عینِ انتظارم

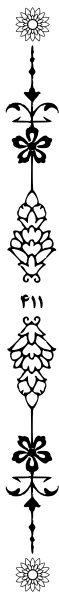
چنگی حزین و جامی بنوازیابگردان

دوران همی نوید بر عارضش خطی خوش

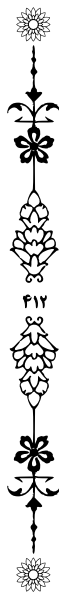
یارب نوشته‌ی بد از یار ما بگردان

حافظ ز خو پرویان بخت جز این قدر نیست

گر نیستت رضایی حکمِ قضا بگردان



یارب آن آهویِ مشکین به ختن بازرسان  
 وان سهی سرو خرامان به چمن بازرسان  
 دل آزردی ما را به نسیمی بنواز  
 یعنی آن جان زتن رفته به تن بازرسان  
 ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند  
 یار مهروی مرا نیز به من بازرسان  
 دیده‌ها در طلبِ لعلِ یمانی خون شد  
 یارب آن کوکبِ رخشان به یمن بازرسان  
 بروای طایرِ میمونِ همایون آثار  
 پیشِ عنقا سخنِ زاغ و زغن بازرسان  
 سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات  
 بشنوای پیک خبرگیر و سخن بازرسان  
 آن که بودی وطنش دیده‌ی حافظ یارب  
 به مرادش ز غریبی به وطن بازرسان



خدا را کم نشین با خرقة پوشان

رخ از رندان بی سامان می پوشان

درین خرقة بسی آلودگی هست

خوشا وقتِ قباي می فروشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری

گرانی هایِ مشتی دلق پوشان

بیا وز غبنِ این سالوسیان بین

صراحی خون دل و بریط خروشان

چو مستم کرده ای مستور من نشین

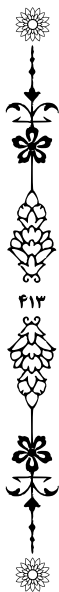
چو نوشم داده ای زهرم منوشان

در این صوفی و شانِ دَر دی ندیدم

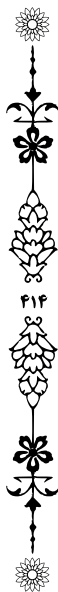
که صافی باد عیشِ دُر دوشان

زدل گرمیِ حافظ بر حذر باش

که دارد سینه ای چون دیگی جوشان



شاه شمشادقدان خسرو شیرین دهنان  
 که به مژگان شکند قلب همه صف شکنان  
 مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت  
 گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان  
 تا کی از سیر و زرت کیسه تهی خواهد بود  
 بنده‌ی من شو و بر خورز همه سیر تنان  
 کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز  
 تا به خلوت‌گه خورشید رسی چرخ زنان  
 بر جهان تکیه مکن و رقدحی می‌داری  
 شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان  
 پیر پیمان‌کش من که روانش خوش باد  
 گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان  
 دامن دوست به دست آرز دشمن بگسل  
 مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان  
 با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم  
 که شهیدان که‌اند این همه خونین کفنان  
 گفت حافظ من و تو محور این راز نه‌ایم  
 از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان



افسرِ سلطانِ گل پیدا شد از طرفِ چمن

مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجایِ خویشتن بود این نشستِ خسروی

تا نشیند هر کسی اکنون بجایِ خویشتن

خاتمِ جمر را بشارت ده به حسنِ خاتمت

کاسمِ اعظم کرد ازو کوتاه دستِ اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاکِ درش

هر نفس با بویِ رحمن می وزد بادِ یمن

شوکتِ پورِ پشنگ و تیغِ عالم‌گیر او

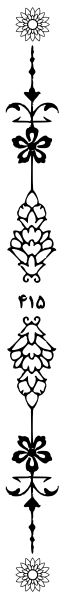
در همه شهنامه‌ها شد داستانِ انجمن

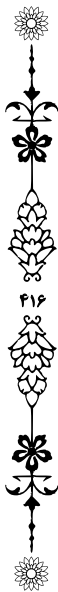
خنکِ چو گانی چرخت رام شد در زیرین

شهبسوارا چون به میدان آمدی گوی بزین

جو بیارِ ملک را آبِ روان شمشیرِ توست

تو درختِ عدل بنشان بیخ بدکاران بکن





بعد ازین نشگفت اگر با نکهتِ خُلُقِ خوشت  
خیزد از صحرایِ ایذَجِ نافه‌ی مشکِ ختن  
گوشه‌گیرانِ انتظارِ جلوه‌ای خوش می‌کنند  
برشکن طرفِ کلاه و برقع از رخ برفکن  
مشورت با عقل کرده‌گفت حافظ می بنوش  
ساقیا می ده به قولِ مستشارِ مُؤْتَمَن  
ای صبا بر ساقی بزمِ اتابکِ عرضه‌دار  
تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بچشد به من





چو گل هر دم به بویت جامه در تن

کنم چاک از گریبان تا به دامن

تنت را دید گل گویی که در باغ

چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دستِ غمت مشکل برم جان

ولی دل را تو آسان بردی از من

به قولِ دشمنان برگشتی از دوست

نگردد هیچ کس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده

دلت در سینه چون در سیم آهن

بیار ای شمع اشک از چشمِ خونین

که شد سوزِ دلت بر خلق روشن

مکن کز سینه ام آه جگر سوز

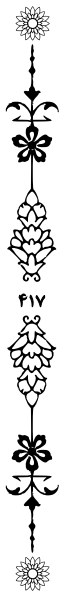
برآید همچو دود از راهِ روزن

دلهر را مشکن و در پا مینداز

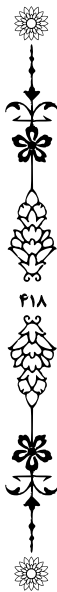
که دارد در سر زلفِ تو مسکن

چو دل در زلفِ تو بسته ست حافظ

بدین سان کار او در پا میفکن



خوشتراز فکرمی و جام چه خواهد بودن  
تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن  
غم دل چند توان خورد که ایام نماند  
گونه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن  
مرغ کمر حوصله را گو غم خود خور که بر او  
رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن  
باده خور غم مخور و بند مقلد منیوش  
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن  
دسترنج تو همان به که شود صرف به کام  
دانی آخر که به ناکام چه خواهد بودن  
پیر میخانه همی خواند معمایی دوش  
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن  
بردم از ره دل حافظ به دف و چنگ و غزل  
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن



دانی که چیست دولت دیدارِ یار دیدن

در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن

از دوستانِ جانی مشکل توان بریدن

خواهر شدن به بستان چون غنچه با دلِ تنگ

و اینجا به نیکنای پیراهنی دریدن

که چون نسیم با گل رازِ نهفته گفتن

که سرّ عشق بازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لبِ یار اول ز دست مگذار

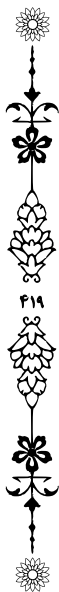
کاخِ ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دورا هه منزل

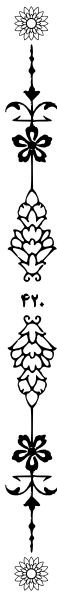
چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن

گویی برفت حافظ از یادِ شاه یحیی

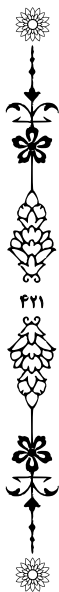
یارب به یادش آور درویش پروریدن



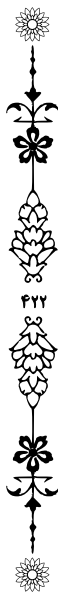
منم که شهره‌ی شهرم به عشق ورزیدن  
 منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن  
 به می‌پرستی از آن نقشِ خود بر آب زدم  
 که تا خراب کنم نقشِ خود پرستیدن  
 وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم  
 که در طریقتِ ما کافری ست رنجیدن  
 به پیرِ می‌کده گفتم که چیست راهِ نجات  
 بخواست جام می و گفتم راز پوشیدن  
 ز خطِ یار بیاموز مهر با رخ خوب  
 که گردِ عارضِ خوبان خوش است گردیدن  
 مرادِ دل ز تماشایِ باغِ عالم چیست  
 به دستِ مرده چشم از رخ تو گل چیدن  
 عنان به می‌کده خواهیم تافت زین مجلس  
 که وعظِ بی‌عملان واجب است نشنیدن  
 به رحمتِ سرِ زلفِ تو و انقم ورنه  
 کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن  
 ملبوس جز لبِ معشوق و جام می حافظ  
 که دستِ زهد فروشان خطاست بوسیدن



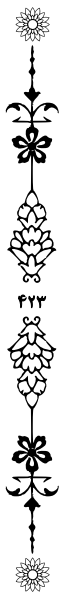
ای روی ماه منظر تو نوبهارِ حسن  
 خال و خط تو مرکزِ لطف و مدارِ حسن  
 در چشمِ پُر خمارِ تو پنهانِ فسونِ سحر  
 در زلفِ بی قرارِ تو پیداِ قرارِ حسن  
 ماهیِ تافت هم‌چو ترازِ برجِ نیکویی  
 سرویِ نخواست چون قدت از جو بیارِ حسن  
 خرم شد از ملاحظتِ تو عهدِ دلبری  
 فرخ شد از لطافتِ تو روزگارِ حسن  
 از داهر زلف و دانه‌ی خالِ تو در جهان  
 یک مرغِ دل نماند نگشته شکارِ حسن  
 دایره به لطف دایه‌ی طبع از میانِ جان  
 می‌پرورد به ناز تو را در کنارِ حسن  
 گرد لب‌ت بنفشه از آن تازه و تراست  
 کآبِ حیات می‌خورد از چشمه‌سارِ حسن  
 حافظ طمع برید که بیند نظیرِ تو  
 دیار نیست جز رُخت اندر دیارِ حسن



صبح است ساقیا قدحی پُر شراب کن  
 دورِ فلکِ درنگ ندارد شتاب کن  
 زان پیشتر که عالمِ فانی شود خراب  
 ما را ز جامِ باده‌ی گلگون خراب کن  
 خورشیدِ می ز مشرقِ ساغر طلوع کرد  
 گریه‌ی طلبی ترکِ خواب کن  
 روزی که چرخ از گِلِ ما کوزه‌ها کند  
 ز نهار کاسه‌ی سرِ ما پُر شراب کن  
 ما مردِ زهد و توبه و طامات نیستیم  
 با ما به جامِ باده‌ی صافی خطاب کن  
 کارِ صواب باده‌پرستی ست حافظا  
 برخیز و عزمِ جزم به کارِ صواب کن



گلبرگ راز سنبلِ مشکین نقاب کن  
 یعنی که رخِ پیوش و جهانی خراب کن  
 بگشا به شیوه نرگسِ پُرخوابِ مست را  
 وز رشک چشمِ نرگسِ رعنا به خواب کن  
 بفشان عرق ز چهره و اطرافِ باغ را  
 چون شیشه‌های دیده‌ی ما پُر گلاب کن  
 ایاهر گل چو عمر به رفتن شتاب کرد  
 ساقی به دورِ باده‌ی گلگون شتاب کن  
 بویِ بنفشه بشنو و زلفِ نگار گیر  
 بنگر به رنگِ لاله و عزه شراب کن  
 زانجا که رسم و عادتِ عاشق کشتی توست  
 با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن  
 همچون حباب دیده به رویِ قدح گشای  
 وین خانه را قیاسِ اساس از حباب کن  
 حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا  
 یارب دعایِ خسته‌دلان مستجاب کن



ز در آیی و شبستانِ ما منور کن

هوایِ مجلسِ روحانیان معطر کن

به چشم و ابرویِ جانان سپرده ام دل و جان

بیا بیا و تماشایِ طاق و منظر کن

ستاره‌ی شبِ هجران نمی‌فشاند نور

به باغِ قصرِ برای و چراغِ مه بر کن

بگو به خازنِ جنت که خاکِ این مجلس

به تحفه بر سویِ فردوس و عودِ مجمر کن

فضولِ عقل حکایت بسی کند ساقی

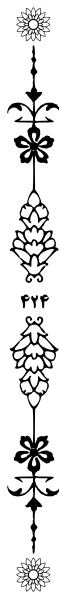
تو کارِ خود مده از دست و می به ساغر کن

لبِ پیاله بیوس آنگهی به مستان ده

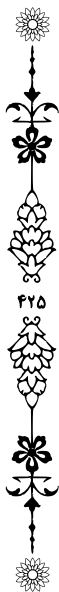
بدین دقیقه دماغِ معاشران تر کن

چو شاهدانِ چمن زبردستِ حسنِ تو آند

کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن







ازین مزوجہ و خرّقه نیک در تنگم

به يك کرشمه‌ی صوفی کُشم قلندر کن

طمع به قنَدِ وصالِ توحدِّ ما نبود

حوالتم به لبِ لعلِ همچو شکر کن

حجابِ دیده‌ی ادراک شد شعاعِ جمال

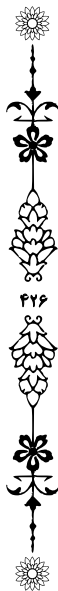
بیا و خرگه خورشید را منور کن

پس از ملازمتِ عیش و عشقِ مهرویان

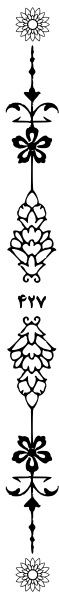
ز کارها که کنی شعرِ حافظ از بر کن



کرشمه‌ای کن و بازارِ ساحری بشکن  
 به غمزه رونقِ ناموسِ سامری بشکن  
 به باد ده سر و دستارِ عالمی یعنی  
 کلاه‌گوشه به آیینِ سروری بشکن  
 به زلف گوی که آیینِ سرکشی بگذار  
 به غمزه گوی که قلبِ ستمگری بشکن  
 برون خرام و بیرگویی خوبی از همه کس  
 سزایِ حوربده رونقِ پری بشکن  
 به آهوانِ نظر شیرِ آفتاب بگیر  
 به ابروانِ دو تا قویس مشتری بشکن  
 چو عطرسای شود زلفِ سنبل از دهر باد  
 تو قیمتش به سر زلفِ عنبری بشکن  
 چو عندلیب فصاحت فرو شد ای حافظ  
 تو قدرِ او به سخن گهتنِ دری بشکن



ای نورِ چشمِ من سخنی هست گوش کن  
 تا ساغرت پُر است بنوشان و نوش کن  
 پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت  
 هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن  
 بر هوشمند سلسله ننهاده دستِ عشق  
 خواهی که زلفِ یار کشتی ترکِ هوش کن  
 تسبیح و خرقة لذتِ مستی نبخشدت  
 همت درین عمل طلب از می فروش کن  
 برگِ نواتبه شد و سازِ طرب نماند  
 ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن  
 در راهِ عشق و سوسه‌ی اهرمن بسی ست  
 پیش آی و گویش دل به پیاه سروش کن  
 با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست  
 صد جان فدایِ یارِ نصیحت‌نیوش کن  
 ساقی که جامت از می صافی تهی مباد  
 چشمِ عنایتی به من دُرد نوش کن  
 سرمست در قبایِ زرافشان چو بگذری  
 یک بوسه نذرِ حافظِ پشمینه‌پوش کن



بالابلند عشوه‌گر نقش‌بازِ من

کوتاه کرد قصّه‌ی زهدِ درازِ من

دیدی دلا که آخرِ پیری و زهد و علم

با من چه کرد دیده‌ی معشوقه‌بازِ من

گفتم به دلِ زرق‌پوشم نشانِ عشق

غمّاز بود اشک و عیان کرد رازِ من

مست است یار و یادِ حریفان نمی‌کند

ذکرش به خیر ساقی مسکین نوازِ من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیمِ او

گردد شمامه‌ی کرمش کارسازِ من

نقشی بر آب می‌زنم از گریه‌ی حالیا

تا کی شود قرینِ حقیقت مجازِ من

می‌ترسم از خرابیِ ایمان که می‌برد

محرابِ ابروی تو حضورِ نمازِ من

بر خود چو شمع خنده‌زنان گریه می‌کنم

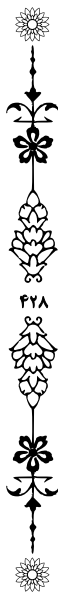
تا با تو سنگدل چه کند سوز و سازِ من

زاهد چو از نمازِ تو کاری نمی‌رود

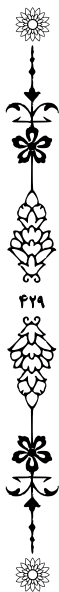
همر مستی شبانه و سوز و نیازِ من

حافظ ز غصّه سوخت بگو حالش ای صبا

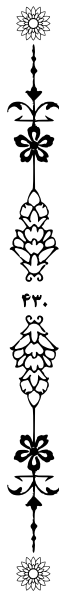
با شاهِ دوست‌پرورِ دشمن‌گدازِ من



چون شوم خاکِ رهش دامن بیفشاند ز من  
وربگویم دل بگردان رو بگرداند ز من  
روی رنگین را به هر کس می نماید همچو گل  
وربگویم باز پوشان باز پوشاند ز من  
چشمِ خود را گهتر آخریک نظر سیرش بین  
گفت می خواهی مگر تا جوی خون راند ز من  
اوبه خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود  
کام بستانم ازویا داد بستاند ز من  
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح  
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من  
گر چو فرهادم به تلخی جان برآید باک نیست  
بس حکایت های شیرین باز می ماند ز من  
دوستان جان داده ام بهر دهانش بنگرید  
کابو به چیزی مختصر چون باز می ماند ز من  
ختم کن حافظ که گرزین دست باشد درین غم  
عشق در هر گوشه ای افسانه ای خواند ز من



نکته‌ای دلکش بگویم خالی آن مهر و بین  
 عقل و جان را بسته‌ی زنجیر آن گیسو بین  
 عیبِ دل کردم که وحشی وضع و هر جایی مباحش  
 گفت چشمِ شیرگیر و غنچ آن آهو بین  
 حلقه‌ی زلفش تماشاخانه‌ی بادِ صباست  
 جانِ صد صاحب‌دل آنجا بسته‌ی یک مو بین  
 عابدانِ آفتاب از دلبرِ ما غافلند  
 ای ملامت‌گو خدا را رو مبین و رو بین  
 زلفِ دل‌زدش صبا را بند برگردن نهاد  
 با هوادارانِ رهرو حیل‌های هند و بین  
 آن که من در جستجویِ او ز خود یکسو شدم  
 کس ندیده‌ست و نبیند مثلش از هر سو بین  
 حافظ ار در گوشه‌ی محراب می‌نالد رواست  
 ای نصیحت‌گو خدا را آن خیمِ ابرو بین  
 از مرادِ شاه منصور ای فلک سر بر متاب  
 تیزیِ شمشیر بنگر قوتِ بازو بین



شرابِ لعل‌کش و رویِ مه‌جبینان بین

خلافِ مذهبِ آنان جمالِ اینان بین

به زیرِ دلقِ مامعِ کمندها دارند

درازدستیِ این کوتاه‌آستینان بین

به خرمینِ دو جهان سرفرو نمی‌آرند

دماغ و کبرِ گدایان و خوشه‌چینان بین

بهایِ نیرِ کرشمه هزار جان طلبند

نیازِ اهلِ دل و نازِ نازنینان بین

حدیثِ عهدِ محبتِ ز کس نمی‌شنوم

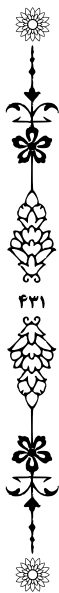
وفایِ صحبتِ یاران و همنشینان بین

اسیرِ عشقِ شدنِ چاره‌ی خلاصِ من است

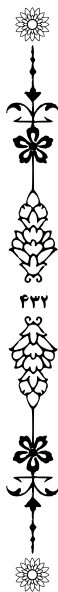
ضمیرِ عاقبت‌اندیشِ پیش‌بینان بین

کدورتِ از دلِ حافظِ ببردِ صحبتِ دوست

صفایِ همّتِ پاکان و پاک‌دینان بین

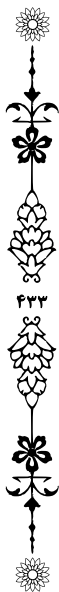


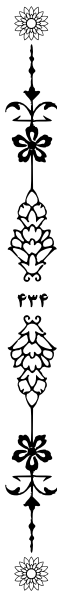
می‌فکن بر صفِ رندان نظری بهتر ازین  
 بر درِ میکده می‌کن گذری بهتر ازین  
 در حق من لب‌ت این لطف که می‌فرماید  
 سخت خوب است ولیکن قدری بهتر ازین  
 آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید  
 گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین  
 دل بدان رود گرامی چه کتم گر ندم  
 مادرِ دهر ندارد پسری بهتر ازین  
 ناصحم گمت که جز غم چه هنر دارد عشق  
 بروای خواجه‌ی عاقل هنری بهتر ازین  
 من نگویم که قدح گیر و لبِ ساقی بوس  
 بشنو ارزانکه بگوید دگری بهتر ازین  
 گر گشادی طلبی از درِ میخانه مرو  
 که به رویت نگشایند دری بهتر ازین  
 کلاکِ حافظ شکرین میوه‌نباقی ست بچین  
 که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین





به جانِ پیرِ خرابات و حقِّ نعمتِ او  
 که نیست در سرِ من جز هوایِ خدمتِ او  
 بهشت اگر چه نه جایِ گناهکاران است  
 بیار باده که مستظهرم به همتِ او  
 چراغِ صاعقه‌ی آن سحابِ روشن باد  
 که ز دبه خرمِ ما آتشِ محبتِ او  
 بیار باده که دوشم سروشِ عالمِ غیب  
 نوید داد که عام است فیضِ رحمتِ او  
 بر آستانه‌ی میخانه گرسری بینی  
 مزن به پای که معلوم نیست نیتِ او  
 مکن به چشمِ حقارت نگاه در من مست  
 که نیست معصیت و زهد بی‌مشیتِ او  
 مدام خرقه‌ی حافظ به باده در گرو است  
 مگر ز خاکِ خرابات بود طینتِ او  
 نمی‌کند دلِ من میلِ زهد و توبه ولی  
 به نامِ خواجه بگو شیر و قرّ دولتِ او





گفتا برون شدی به تماشایِ ماهِ نو

از ماهِ ابروانِ مَنّتِ شرم‌بادِ رو

عمری ست تا دلت ز اسیرانِ زلفِ ماست

غافل ز حفظِ جانبِ یارانِ خود مشو

مفروشِ عطریِ عقل به هندویِ زلفِ ما

کانبجا هزار نافه‌ی مشکین به نیر جو

تخمِ وفا و مهر در این کهنه کشته‌زار

آنکه عیان شود که بُوَد موسمِ درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت

از سرِّ اخترانِ کهن سیر و ماهِ نو

شکلِ هلالِ هر سرِ مه می‌دهد نشان

از افسرِ سیامک و ترکِ کلاهِ زو

حافظِ جنابِ پیرِ مغانِ مأمِنِ وفاست

دریسِ حدیثِ عشقِ بر او خوان و زو شنو

مزرع سبز فلك دیدم و دایس مه نو

یادم از کشته‌ی خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بختتیدی و خورشید دمید

گفت با این همه از سابقه نومید مشو

گر روی پاک و مجرّد چو مسیحا به فلك

از چراغ توبه خورشید رسد صد پرتو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیّار

تاج کاووس ببرد و کمر کین خسرو

کشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش

دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

چشم بد دورز خال تو که در عرصه‌ی حسن

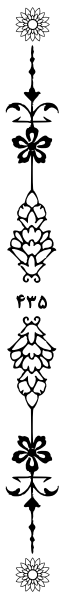
بیدق راند که بُرد از مه و خورشید گرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاند عشق

خرمن مه به جوی خوشه‌ی پروین به دوجو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت

حافظ این خرّقه‌ی پشمینه بینداز و برو



ای آفتاب آینه‌دارِ جمالِ تو

مشکِ سیاه بجمره‌گردانِ خالِ تو

صحنِ سرایِ دیده بشستم ولی چه سود

کاین گوشه نیست در خورِ خیلِ خیالِ تو

در اوجِ ناز و نعمتی ای آفتابِ حسن

یارب مباد تا به قیامت زوالِ تو

مطبوع تر ز نقشِ تو صورت نبست باز

طغرانویسِ ابرویِ مشکینِ مثالِ تو

در چینِ زلفش ای دلِ مسکینِ چگونه‌ای

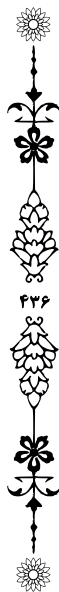
کاشفته گفت بادِ صبا شرحِ حالِ تو

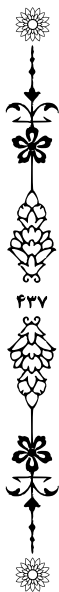
برخاست بویِ گل ز درِ آشتی در آئی

ای نوبهارِ ما رخ فرخنده‌فالِ تو

تا آسمان ز حلقه‌به‌گوشانِ ما شود

کو عشوهِ ای ز ابرویِ همچونِ هلالِ تو

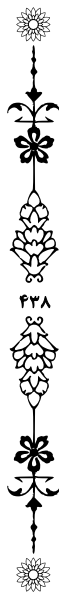




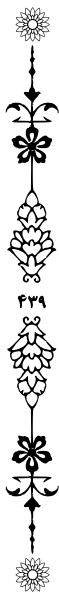
تا پیشِ بختِ باز رومِ تهنیتِ کنان  
کو مزده‌ای ز مقدمِ عیدِ وصالِ تو  
این نقطه‌ی سیاه که آمد مدارِ نور  
عکسی ست در حدیقه‌ی بینش ز خالِ تو  
بر عدلِ خواجه عرضِ کدامین جفا کنم  
شرحِ نیازمندیِ خود یا ملالِ تو  
حافظِ درین کمند سرِ سرکشان بسی ست  
سودایِ کج میز که نباشد مجالِ تو



ای خون‌بهایِ نافه‌ی چین خاکِ راهِ تو  
 خورشید سایه‌پرورِ طرفِ کلاهِ تو  
 نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام  
 ای جان فدایِ شیوه‌ی چشمِ سیاهِ تو  
 خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال  
 از دل نیایدش که نوسد گناهِ تو  
 آرام و خوابِ خلق جهان را سبب تویی  
 زان شد کنارِ دیده و دل تکیه‌گاهِ تو  
 با هر ستاره‌ای سروکار است هر شب  
 از حسرتِ فروغِ رخ همچو ماهِ تو  
 یارانِ همنشین همه از هم جدا شدند  
 ماییم و آستانه‌ی دولت پناهِ تو  
 حافظ طمع مبرز عنایت که عاقبت  
 آتش زند به خرمنِ غم دودِ آهِ تو



ای قبايِ پادشاهی راست بر بالای تو  
 زینت تاج و نگین از گوهرِ والای تو  
 آفتابِ فتح را هر دم طلوعی می‌دهد  
 از کلاهِ خسروی رخسارِ مه‌سیمای تو  
 گرچه خورشیدِ فلک چشم و چراغِ عالم است  
 روشنائیِ بخشِ چشمِ اوست خاکِ پای تو  
 جلوه‌گاهِ طایرِ اقبال گردد هر کجا  
 سایه اندازد همایِ چترِ گردون‌سای تو  
 در رسومِ شرع و حکمت با هزاران اختلاف  
 نکته‌های هرگز نشد فوت از دلِ دانای تو  
 آب حیوانش ز منقارِ بلاغت می‌چکد  
 طوطیِ خوش‌لهجه یعنی کلاکِ شکرخای تو  
 آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار  
 جرعه‌ای بود از زلالِ جامِ جان‌افزای تو  
 عرض حاجت در حریرِ حضرتت محتاج نیست  
 رازِ کس مخفی نماند با فروغِ رای تو  
 خسروا پیرانه‌سر حافظ جوانی می‌کند  
 بر امیدِ لطفِ جان‌بخشِ جهان‌بخشای تو



تابِ بنفشه می دهد طرّه‌ی مشکسایِ تو

پرده‌ی غنچه می درد خنده‌ی دلگشایِ تو

ای گلِ خوش‌نسیبِ من بلبَلِ خویش را مسوز

کز سرِ صدق می کند شب همه شب دعایِ تو

من که ملول گشتمی از نفسِ فرشتگان

قال و مقالِ عالمی می کشم از برایِ تو

خرقه‌ی زهد و جامِ می گر چه نه در خورِ هراند

این همه نقش می زنی از جهتِ رضایِ تو

دولتِ عشقِ بین که چون از سرِ فقر و افتخار

گوشه‌ی تاجِ سلطنت می شکند گدایِ تو

شاه‌نشینِ چشمِ من تکیه‌گه خیالِ توست

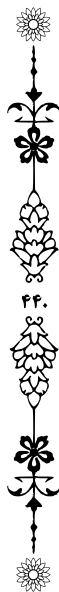
جایِ دعاست شاهِ من بی تو مباد جایِ تو

شورِ شرابِ عشقِ تو آن نفسم رود ز سر

کاین سر پُرهوس شود خاکِ درِ سرایِ تو

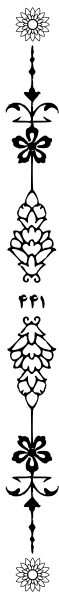
خوش‌چمنی ست عارضتِ خاصه که در بهارِ حسن

حافظِ خوش‌کلام شد مرغِ سخن‌سرایِ تو

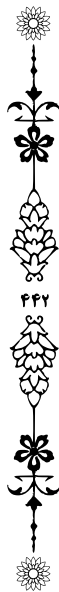




مرا چشمی ست خون افشان ز دستِ آن کمان ابرو  
 جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو  
 غلامِ چشمِ آن ترکم که در خوابِ خویش مستی  
 نگارین گلشنش روی است و مشکین سایبان ابرو  
 هلالی شد تَنم زین غم که با طغرایِ ابرویش  
 که باشد مه که بنماید ز طاقِ آسمان ابرو  
 رقیبانِ غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم  
 هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو  
 روانِ گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاری ست  
 که بر طرفِ سمن زارش همی گردد چمان ابرو  
 دگر حور و پری را کس نکوید با چنین حسنی  
 که این را اینچنین چشم است و آن را آنچنان ابرو  
 تو کافردل نمی بندی نقابِ زلف و می ترسم  
 که محرابم بگرداند خیمِ آن دلستان ابرو  
 اگر چه مرغِ زیرک بود حافظ در هواداری  
 به تیرِ غمزه صیدش کرد چشمِ آن کمان ابرو



خَطِّ عذارِ یار که بگرفت ماه ازو  
 خوش حلقه‌های ست لیک بدر نیست راه ازو  
 ابروی دوست گوشه‌ی محرابِ دولت است  
 آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو  
 ای جرعه‌نوشِ مجلسِ جمر سینه پاک دار  
 کاینده‌ی ست جام جهان‌بین که آه ازو  
 کردارِ اهلِ صومعه‌ام کرد می پرست  
 این دوده بین که نامهی من شد سیاه ازو  
 شیطانِ غم‌هر آن چه تواند بگو بکن  
 من برده‌ام به باده‌فروشان پناه ازو  
 ساقِ چراغِ می به ره آفتاب دار  
 گو بر فروز مشعل‌ی صبحگاه ازو  
 آبی به روزنامه‌ی اعمالِ ما فشان  
 بتوان مگر سترد حروفِ گناه ازو  
 حافظ که سازِ مجلسِ عشاقِ راست کرد  
 خالی مباد عرصه‌ی این بزمگاه ازو  
 آیا درین خیال که دارد گدایِ شهر  
 روزی بود که یاد کند پادشاه ازو



گلبنِ عیش می‌دمد ساقی گل‌گذار کو

بادِ بهار می‌وزد باده‌ی خوش‌گوار کو

هر گلِ نوز گل‌رخِ یاد همی کند ولی

گوشِ سخن‌شنو کجا دیده‌ی اعتبار کو

بجلسِ بزمِ عیش را غالیه‌ی مراد نیست

ای دمِ صبحِ خوش‌نفسِ نافه‌ی زلفِ یار کو

حسنِ فروشیِ گلم نیست تحملِ ای صبا

دستِ زدم به خونِ دل بهرِ خدا نگار کو

شمعِ سحرز خیرگی لاف ز عارضِ تو زد

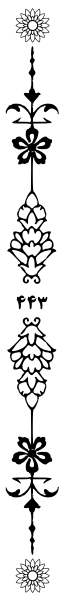
خشمِ زبانِ دراز شد خنجرِ آبدار کو

گفت مگر ز لعلِ من بوسه‌نداری آرزو

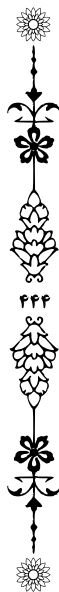
مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازنِ گنجِ حکمت است

از غمِ روزگارِ دون طبعِ سخن‌گزار کو



ای پیکِ راستان خبر یارِ ما بگو  
 احوالِ گل به بلبلِ دستانِ سرا بگو  
 بر این فقیر نامه‌ی آن محتشم بخوان  
 با این گدا حکایتِ آن پادشا بگو  
 ما محرمانِ خلوتِ اُنسیرِ غمِ مخور  
 با یارِ آشنا سخنِ آشنا بگو  
 دل‌ها ز داهر زلفِ چو بر خاک می‌فشانند  
 بر آن غریبِ ما چه گذشت ای صبا بگو  
 هر کس که گفت خاکِ درِ دوست تو تیاست  
 گو این سخنِ معاینه در چشمِ ما بگو  
 آن کس که منعِ ما ز خرابات می‌کند  
 گو در حضورِ پیرِ من این ماجرا بگو  
 گر دیگرت بر آن درِ دولت گذر بود  
 بعد از ادایِ خدمت و عرضِ دعا بگو  
 هر چند ما بدیر تو ما را بدان مگیر  
 شاهانه ماجرایِ گناهِ گدا بگو  
 جان‌پرور است قصّه‌ی اربابِ معرفت  
 رمزی بروی پیرس حدیثی بیا بگو  
 حافظ گرت به مجلسِ اورا می‌دهند  
 می‌نوش و ترکِ زرق ز بهرِ خدا بگو



خنک نسیمِ معنبرِ شما مهی دلخواه

که در هوایِ تو بر خاست بامدادِ پگاه

دلیلِ راه شوای طایرِ خجسته لقا

که دیده آب شد از شوقِ خاکِ آن درگاه

به یادِ شخصِ نزارم که غرقِ خونِ دل است

هلال را ز کنارِ شفق کنید نگاه

منم که بی تو نفس می کشم زهی خجلت

مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذرِ گناه

ز دوستانِ تو آموخت در طریقتِ مهر

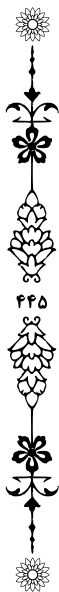
سپیده دم که هوا چاک زد شعارِ سیاه

به عشقِ رویِ تو روزی که از جهان بروم

ز تربتم بدمد سرخ گل به جای گیاه

مده به خاطرِ نازکِ ملالت از من زود

که حافظِ تو خود این لحظه گفت بسم الله



عیشم مدام است از لعلِ دلخواه

کارم به کام است الحمد لله

ای بختِ سرکش تنگش به برکش

که جام زرکش گه کام دلخواه

ما را به رندی افسانه کردند

پیرانِ جاهل شیخانِ گمراه

از دستِ زاهد کردیم توبه

وز فعلِ عابد آستغفر الله

جانا چه گویم شرحِ فراق

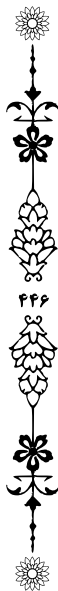
چشمی و صد نه جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیده است

از قامتِ سرو از عارضت ماه

شوقِ لبِت برد از یادِ حافظ

دریس شبانه وردِ سحرگاه



گر تیغ بارد در کوی آن ماه

گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم

لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم

یا جامر باده یا قصه کوتاه

أَصْبَرُ مُرًّا وَالْعُمْرُ فَاي

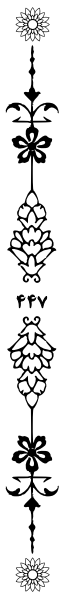
یا لیت شعری حاتم آقاه

مهر تو عکسی بر ما نیفکند

آینه رویا آه از دلت آه

حافظ چه نالی گروصل خواهی

خون بایدت خورد در گاه و بی گاه



وصالِ اوز عمرِ جاودان به

خداوندا مرا آن ده که آن به

به شمشیرم زد و با کس نگفتم

که رازِ دوست از دشمن نهان به

دلا دایم گدایِ کویِ او باش

به حکمِ آن که دولتِ جاودان به

به خلدم دعوتِ ای زاهد مفرمای

که این سیبِ زَنخِ زان بوستان به

به داغِ بندگیِ مردن بر این در

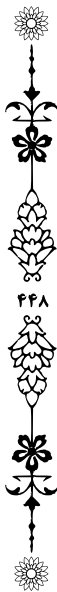
به جانِ او که از ملکِ جهان به

گلی کانِ پایمالِ سروِ ما گشت

بودِ خاکش ز خونِ ارغوان به

خدا را از طیبِ من پیرسید

که آخرِ کی شود این ناقوان به





جوانا سر متاب از پندِ پیران

که رایِ پیر با بختِ جوان به

اگر چه زنده رود آبِ حیات است

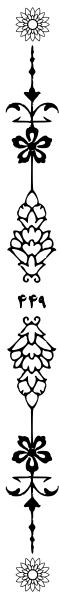
ولی شیرازِ ما از اصفهان به

شبی می‌گفت چشمِ کس ندیده‌ست

ز مرواریدِ گوشه در جهان به

سخن اندر دهانِ دوست شکر

ولیکن گفته‌ی حافظ از آن به



ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه

مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب

این چنین با همه در ساخته‌ای یعنی چه

شاهِ خوبانی و منظورِ گدایان شده‌ای

قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

نه سر زلف خود اول توبه دستم دادی

بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه

سخنت رمزدهان گفت و کمر سرّ میان

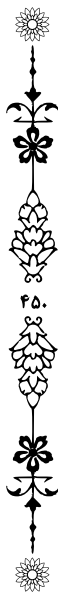
وز میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه

هر کس از مهره‌ی مهر توبه نقشی مشغول

عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار

خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه



در سرایِ مغان رفته بود و آب زده

نشسته پیرو صلابی به شیخ و شاب زده  
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر

ولی ز ترکِ کله چتر بر سحاب زده  
شعاعِ جام و قدح نورِ ماه پوشیده

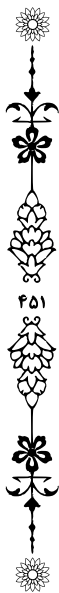
عذارِ مغیجگان راهِ آفتاب زده  
عروسِ بخت در آن حجله با هزاران ناز

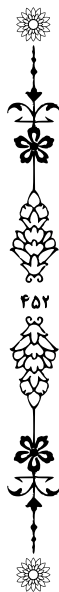
شکسته کسمه و برگِ گل گلاب زده  
ز شور و عربده‌ی شاهدانِ شیرین‌کار

شکر شکسته سمن ریخته رباب زده  
سلام کردم و با من به رویِ خندان گهت

که ای خمارکشِ مفلسِ شراب زده  
که این کند که تو کردی به ضعفِ همت و رای

ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده





وصالِ دولتِ بیدار ترسمت ندهند  
که خفته‌ای تو در آغوشِ بختِ خواب‌زده  
بیا به می‌کده حافظ که بر تو عرضه کنم  
هزار صفِ زده‌های مستجاب‌زده  
فلك جنیبه‌کشِ شاهِ نصره‌الدین است  
بیا بین ملکش دست در رکاب زده  
خرد که ملهمِ غیب است بهر کسبِ شرف  
ز باهر عرشِ صمدش بوسه بر جناب زده



دوش رفته به در میکده خواب آلوده

خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه‌ی باده فروش

گفت بیدار شوای رهرو خواب آلوده

شست و شوئی کن و آنکه به خرابات خرام

تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

در هوای لب شیرین دهنان چند کنی

جوهر روح به یاقوتِ مذاب آلوده

به طهارت گذران منزل پیری و مکن

خلعتِ شیب چو تشریفِ شباب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی

که صفایی ندهد آبِ تراب آلوده

گفتم ای جان و جهان دفتر گل عیبی نیست

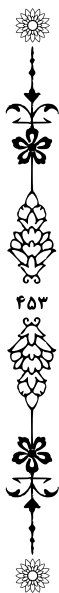
که شود فصلِ بهار از می ناب آلوده

آشنایانِ ره عشق درین بحر عمیق

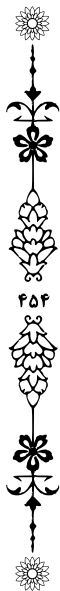
غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش

آه ازین لطفِ به انواعِ عتاب آلوده



دامن‌کشان همی شد در شربِ زر کشیده  
 صد ماهروز رشکش جیبِ قصب دریده  
 از تابِ آتشِ می برگرد عارضش خوی  
 چون قطره‌هایِ شبنم بر برگِ گل چکیده  
 یاقوتِ جان‌فزایش از آبِ لطف زاده  
 شمشادِ خوش‌خرامش در ناز پروریده  
 لفظی فصیحِ شیرین قدی بلندِ چابک  
 رویِ لطیفِ دلکش چشمی خوش کشیده  
 آن لعلِ دلکشش بین وان خنده‌ی دل آشوب  
 آن رفتنِ خوشش بین وان گاه آرمیده  
 آن آهویِ سیه‌چشم از داه ما برون شد  
 یاران چه چاره سازم با این دلِ رمیده  
 زنهار تا توانی اهلِ نظر میازار  
 دنیا وفا ندارد ای نورِ هر دو دیده  
 تا کی کشم عتبت از چشمِ دل‌فریبت  
 روزی کرشمه‌ای کن ای یارِ برگزیده  
 گر خاطرِ شریفِ رنجیده شد ز حافظ  
 باز آ که توبه کردیم از گهته و شنیده



از خونِ دل نوشتم نزدیکِ دوستِ نامه

إِنِّي رَأَيْتُ دَهْرًا مِنْ هَجْرِكَ الْقِيَامَةَ

دارم من از فراقش در دیده صد علامت

لَيْسَتْ دُمُوعٌ مَعَيْنِي هَذَا لَنَا الْعَلَامَةَ

هر چند کاز مودم از وی نبود سودم

مَنْ جَرَّبَ الْمُجَرَّبَ حَلَّتْ بِهِ التَّدَامَةَ

پرسیدم از طبیبی احوالِ دوستِ گهتا

فِي بُعْدِهَا عَذَابٌ فِي قُرْبِهَا السَّلَامَةَ

گهتر ملامت آید گر گرد دوستِ کردم

وَاللَّهِ مَا رَأَيْنَا حُبًّا بِلا مَلَامَةَ

حافظ چو طالب آمد جامی به جانِ شیرین

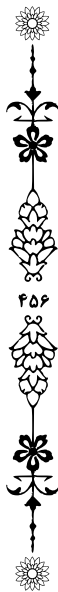
حَتَّى يَذُوقَ مِنْهُ كَأْسًا مِنَ الْكِرَامَةِ



۴۵۵



چراغِ رویِ تورا شمعِ گشتِ پروانه  
 مرا ز خالِ تو با حالِ خویشِ پروانه  
 خرد که قیدِ مجانینِ عشق می فرمود  
 به بویِ حلقه‌ی زلفِ تو گشتِ پروانه  
 به مژده جان به صبا داد شمع در نفسی  
 ز شمعِ رویِ تو آش چون رسیدِ پروانه  
 به بویِ زلفِ تو گر جان به باد رفت چه شد  
 هزار جانِ گرامی فدایِ جانانه  
 بر آتشِ رخِ زیبایِ او بجایِ سپند  
 به غیرِ خالِ سیاهش که دید به دانه  
 منِ رمیده ز غیرتِ زپا فتادم دوش  
 نگارِ خویشِ چو دیدم به دستِ بیگانه  
 چه نقش‌ها که برانگیختیم و سود نداشت  
 فسون ما بر او گشته است افسانه  
 مرا به دور لبِ دوست هست پیمانی  
 که بر زبان نبرم جز حدیثِ پیمانه  
 حدیثِ مدرسه و خانقه مگوی که باز  
 فتاد در سرِ حافظِ هوایِ میخانه





سحرگهان که مخمور شبانه

گرفته باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می

ز شهر هستی آتش کردم روانه

نگار می فروشم عشوه‌ای داد

که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساق کمان ابرو شنیدم

که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار

اگر خود را بینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه

که عنقا را بلند است آشیانه

ندیر و مطرب و ساقی همه اوست

خیال آب و گل در ره بهانه

که بندد طرف وصل از حسن شاه

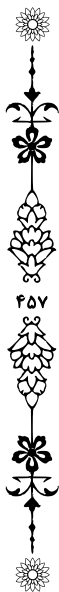
که با خود عشق بازد جاودانه

بده کشتی می تا خوش بر آیدم

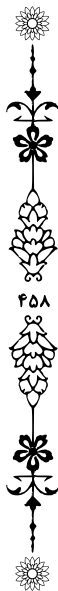
ازین دریای ناپیدا کرانه

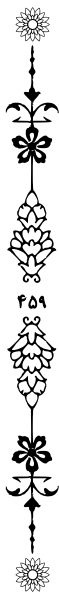
وجود ما معنایی است حافظ

که تحقیقش فسون است و فسانه



ای که با سلسله‌ی زلفِ دراز آمده‌ای  
 فرصت باد که دیوانه‌نواز آمده‌ای  
 ساعتی ناز مفرمای و بگردان عادت  
 چون به پرسیدنِ اربابِ نیاز آمده‌ای  
 پیشِ بالایی تو میرم چه به صلح و چه به جنگ  
 که به هر حال برازنده‌ی ناز آمده‌ای  
 آب و آتش به هر آمیخته‌ای از لبِ لعل  
 چشمِ بد دور که بس شعبده‌باز آمده‌ای  
 آفرین بردلِ نرم تو که از بهرِ ثواب  
 کشته‌ی غمزه‌ی خود را به نماز آمده‌ای  
 زهدِ من با تو چه سنجد که به یغمایِ دل  
 مست و آشفته به خلوتگه‌ی راز آمده‌ای  
 گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده‌ست  
 مگر از مذهبِ این طایفه باز آمده‌ای

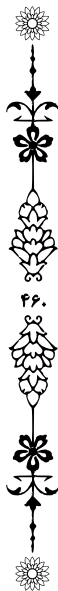




از من جدا مشو که توأم نورِ دیده‌ای  
آرام جان و مونسِ قلبِ رمیده‌ای  
از دامنِ تو دست ندارند عاشقان  
پیراهنِ صبوریِ ایشان دریده‌ای  
از چشمزخمِ خویش مبادت گرد از آنک  
در دلبری به غایتِ خوبی رسیده‌ای  
منعم کنی ز عشقِ وی ای مفتیِ زمان  
معذور دارم که تو او را ندیده‌ای  
آن سرزنش که کرد تو را دوست حافظا  
بیش از گلیرِ خویش مگر پا کشیده‌ای



به صوتِ بلبل و قمری اگر ننوشی می  
 علاج کی کسنت آخرُ الدواءِ الکی  
 ذخیره ای بنه از رنگ و بوی فصلِ بهار  
 که می رسند ز پی رهنانِ بهمن و دی  
 چو گل نقاب برافکند و مرغ زده و هو  
 منہ ز دست پیاله چه می کنی ہی ہی  
 خزینہ داری میراثِ خوارگان کفر است  
 به قولِ مطرب و ساقی به فتویِ دف و نی  
 چو هست آبِ حیات به دست نشنه ممیر  
 فَلَا تَمُتْ وَ مِنْ الْمَاءِ كُلِّ شَيْءٍ حَيٍّ  
 زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند  
 مجوز سفله مروّت که شیئهُ لاشی  
 نوشته اند بر ایوانِ جنّة المأوی  
 که هر که عشوهی دنیا خرید وای به وی  
 سخا نماید سخن طی کفر شراب کجاست  
 بده به شادی روح و روانِ حاتمِ طی  
 شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت  
 ز تختِ جمر سخنی مانده است و افسر کی  
 بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ  
 پیاله گیر و کرم و رز و الضمان علی



ساقی بیا که شد قدح لاله پُرزمی

طامات تا به چند و خرافات تا به کی

بگذرز کبر و ناز که دیده‌ست روزگار

چین قبایِ قیصر و طرفِ کلاه کی

هشیار شو که مرغِ چمن مست گشت هان

بیدار شو که خوابِ عدم در پی است هی

خوش نازکانه می چمی ای شاخِ نوبهار

کاشفتگی مبادت از آشوبِ باد دی

بر مهرِ چرخ و شیوهی او اعتماد نیست

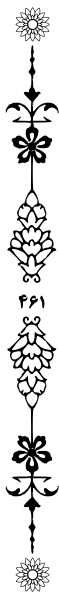
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکرِ وی

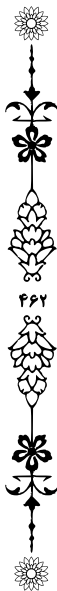
فردا شرابِ کوثر و حور از برای ماست

و امروز نیز ساقیِ مهروی و جام می

بادِ صبا ز عهدِ صِبْیِ یاد می دهد

جان دارویی که غم ببرد درده ای صُبْیِ





حشمت مبین و سلطنتِ گل که بسپرد

فراش باد هر ورقش به زیرِ پی

درده به یادِ حاتمِ طی جامِ یکِ منی

تا نامهی سیاهِ بخیلان کنیم طی

زان می که داد حسن و لطافت به ارغوان

بیرون فکند لطفِ مزاج از رخس به خوی

مسند به باغ بر که به خدمت چو بندگان

استاده است سرو و کمر بسته است فی

حافظ حدیثِ سحر فریبِ خوشت رسید

تا حدّ مصر و چین و به اطرافِ روم و ری



لبش می‌بوسم و درمی‌کشم می

به آبِ زندگانی برده‌ام پی

نه رازش می‌توانم گفت با کس

نه کس را می‌توانم دید با وی

چو چشمش مست را مخمور مگذار

به یادِ لعلش ای ساقی بده می

بده جام می و از جرم مکن یاد

که می‌داند که جرم کی بود و کی کی

بزن در پرده چنگ ای ماهِ مطرب

رگش بخراش تا بخروشم از وی

نجوید جان از آن قالب جدایی

که باشد خونِ جامش در رگ و پی

گل از خلوت به باغ آورد مسند

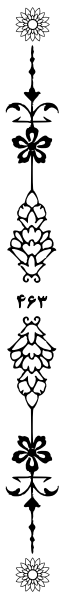
بساطِ زهد همچون غنچه کن طی

لبش می‌بوسد و خون می‌خورد جام

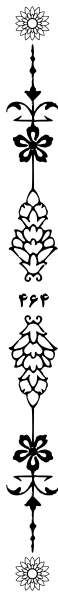
رخش می‌بیند و گل می‌کند خوی

زیانت درکش ای حافظ زمانی

حدیثِ بی‌زبانان بشنو از فی

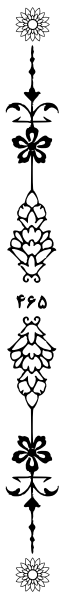


مخمورِ جامِ عشقم ساقی بده شرابی  
پرکن قدح که بی می مجلس ندارد آبی  
وصفِ رخِ چو ماهش در پرده راست ناید  
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی  
شد حلقه قامتِ من تا بعد ازین رقیبت  
زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی  
در انتظارِ رویت ما و امیدواری  
در عشوه‌ی وصال ما و خیال و خوابی  
مخمورِ آن دو چشمم آیا کجاست جامی  
بیمارِ آن دو لعلم آخر کم از جوایی  
حافظ چه می نهی دل تو در خیالِ خوبان  
کی تشنه سیر گردد از لمعه‌ی سرابی

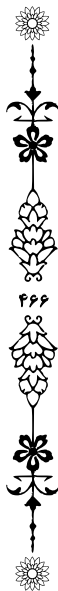




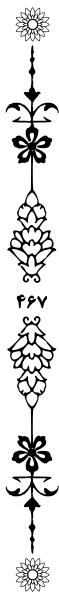
ای که بر ماه از خطِ مشکین نقاب انداختی  
 لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی  
 تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگِ عارضت  
 حالیا نیرنگِ نقشی خوش بر آب انداختی  
 گویِ خوبی بردی از خوبانِ خَلْجِ شاد باش  
 جامِ کینخسرو طلب کافراسیاب انداختی  
 گنجِ عشق خود نهادی در دلِ ویرانِ ما  
 سایه‌ی دولت برین کُنجِ خراب انداختی  
 هر کسی با شمعِ رخسارت به وجهی عشق باخت  
 زان میان پروانه را در اضطراب انداختی  
 طاعتِ من گر چه از مستی خرابم رد مکن  
 کاندین شغلم به امیدِ ثواب انداختی  
 خوابِ بیداران بیستی وانگه از نقشِ خیال  
 تهمتِ بر شهروانِ خیلِ خواب انداختی



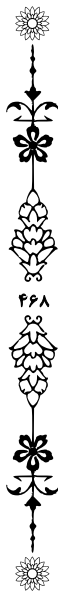
پرده از رخ برفکندی يك نظر در جلوه گاه  
 وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی  
 از فریبِ نرگسِ مخمور و لعلِ می پرست  
 حافظِ خلوت نشین را در شراب انداختی  
 وز برایِ صیدِ دل در گردنِ زنجیرِ زلف  
 چون کمندِ خسرو مالکِ رقاب انداختی  
 داورِ دارا شکوه ای آنکه تاجِ آفتاب  
 از سرِ تعظیم بر خاکِ جناب انداختی  
 نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصمِ ملک را  
 از ده شمشیرِ چون آتش در آب انداختی  
 زینهار از آبِ شمشیرت که شیران را از آن  
 نشنه لب گشتی و گردان را در آب انداختی  
 باده نوش از جامِ عالم بین که بر اورنگِ جم  
 شاهدِ مقصود را از رخ نقاب انداختی



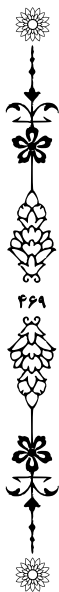
ای دل مباش یکدم خالی ز عشق و مستی  
 وانگه برو که رستی از نیستی و هستی  
 گر خود بتی بینی مشغول کار او شو  
 هر قبله‌ای که بینی بهتر از خود پرستی  
 با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش  
 بیماری اندرین ره خوشتر از تندرستی  
 در مذهبِ طریقت خامی نشانِ کفر است  
 آری طریقِ دولت چالاکِی است و چستی  
 تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی  
 يك نکته‌ات بگویم خود را مبین و رستی  
 در آستانِ جانان از آسمان میندیش  
 کز اوج سربلندی افقی به خاکِ پستی  
 خار ار چه جان بکاهد گلِ عذر آن بخواهد  
 سهل است تلخی می در جنبِ ذوقِ مستی  
 صوفی پیاله‌پیما حافظ قرابه‌پرهیز  
 ای کوزه‌آستینان تا کی دراز دستی



با مدعی مگوئید اسرارِ عشق و مستی  
تا بی خبر بمیرد در دردِ خودپرستی  
عاشق شوار نه روزی کارِ جهان سرآید  
ناخوانده نقشِ مقصود از کارگاهِ هستی  
دوش آن صنم چه خوش گفتم در مجلسِ مغانم  
با کافران چه کارت گریبت نمی‌پرستی  
سلطانِ من خدا را زلفت شکست ما را  
تا کی کند سیاهی چندین درازدستی  
در گوشه‌ی سلامت مستور چون توان بود  
تا نرگسِ توبا ما گوید رموزِ مستی  
آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست  
کز سرکشیِ زمانی با ما نمی‌نشستی  
عشقت به دستِ طوفان خواهد سپرد حافظ  
چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی



آن غالیه خطِ گر سویی ما نامه نوشتی  
 گردون ورقِ هستی ما درنوشتی  
 هر چند که هجرانِ ثمرِ وصل برآرد  
 دهقانِ جهان کاش که این تخمِ نکشتی  
 آمرزش نقد است کسی را که در اینجا  
 یاری ست چو حوری و سرای چو بهشتی  
 تنها نه منم کعبه‌ی دل بتکده کرده  
 در هر قدمی صومعه‌ای هست و نکشتی  
 در مصطبه‌ی عشق تنعم نتوان کرد  
 چون بالیش زرنیست بسازیم به خشتی  
 مفروش به باغِ ارم و نخوتِ شداد  
 یک شیشه می و نوش لبی و لبِ کشتی  
 تا کی غیرِ دنیایِ دنی این دلِ دانا  
 حیف است ز خوبی که شود عاشقِ زشتی  
 آلودگی خرقه خرابی جهان است  
 کوراهروی اهلِ دلی پاک سرشتی  
 از دست چرا هشت سر زلفِ تو حافظ  
 تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی



ای قصّه‌ی بهشت ز کویت حکایتی

شرح جمالِ حور ز رویت روایتی

آنفای عیسی از لبِ لعلت لطیفه‌ای

آبِ خضّر ز نوشِ دهانت کنایتی

هر پاره از دلِ من و از غصّه قصّه‌ای

هر سطری از خصالِ تو ز رحمت آیتی

کی عطر سایِ مجلسِ روحانیان شدی

گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزویِ خاکِ درِ یار سوختیم

یاد آورای صبا که نکردی حمایتی

ای دل به هرزه دانش و عمرت ز دست رفت

صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

بویِ دلِ کبابِ من آفاق را گرفت

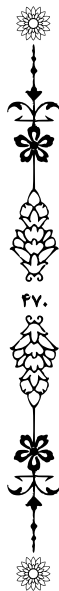
این آتشِ درون بکند هر سرایتی

در آتشِ ارخیالِ رخس دست می‌دهد

ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

دانی مرادِ حافظ ازین درد و غصّه چیست

از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی



سَبَّتْ سَلَمَى بِصُدْغَيْهَا فُوَادَى

وَرُوحَى كُلَّ يَوْمَ لِي يُنَادَى

خدا را بر من بیدل بیخشای

وَوَاصِلَتْنِي عَلَى رَغْمِ الْأَعَادَى

أَمَنْ أَنْكَرْتَنِي عَنْ عِشْقِ سَلَمَى

تزاوُل آن رویِ نهکوِ بوادی

که همچون مُتِ بیوتنِ دلِ وایِ رَه

غَرِيقُ الْعِشْقِ فِي بَحْرِ الْوِدَادِ

غَمِ این دلِ بواتِ خورد ناچار

و غَرْنَه وَابْنِ أَنْجَتِ نَشَادَى

نگارا در غمِ سودایِ عشقت

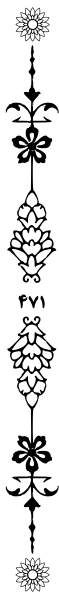
تَوَكَّلْنَا عَلَى رَبِّ الْعِبَادِ

بی ماچانِ غرامتِ بسپرِ یمن

غَرْتِ يَكُ وَیِ رُوشْتِیِ از اَمَادَى

دلِ حافظِ شد اندر چینِ زلفت

يَلَيْلٍ مُّظْلِمٍ وَاللَّهُ هَادِي



دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی

کز عکسِ رویِ او شبِ هجران سرآمدی

تعبیر رفت یارِ سفر کرده می‌رسد

ای کالج هر چه زودتر از در درآمدی

ذکرش به خیر ساقی فرخنده فالِ من

کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار به خواب بدیدی دیارِ خویش

تا یادِ صحبتش سویِ ما رهبر آمدی

فیضِ ازل به زور و زرار آمدی به دست

آبِ خضر نصیبی‌ی اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا

هر دم پیام یار و خطِ دلبر آمدی

کی یافتی رقیبِ تو چندین مجالِ ظلم

مظلومی ار شبی به درِ داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوقِ عشق

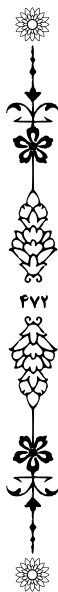
دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

آن کو تورا به سنگدلی گشت رهنمون

ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی

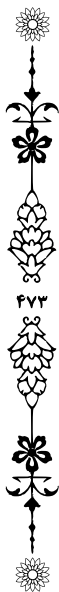
گر دیگری به شیوهی حافظ زدی رقم

مقبولِ طبعِ شاهِ هنرپرور آمدی

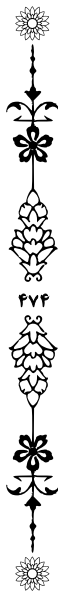




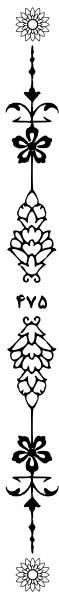
سحر با باد می‌گفتم حدیثِ آرزومندی  
 خطاب آمد که واثق شد به اَلطافِ خداوندی  
 دعای صبح و آه شب کلیدِ گنجِ مقصود است  
 بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی  
 قلم را آن زبان نبود که سرِّ عشق گوید باز  
 و رای حدِّ تقریر است شرحِ آرزومندی  
 الا ای یوسفِ مصری که کردت سلطنت مغرور  
 پدر را باز پرس آخر کجا شد مهرِ فرزندی  
 جهان پیرِ رعنا را ترخم در جبلت نیست  
 ز مهرِ او چه می‌پرسی در او همت چه می‌بندی  
 همایی چون تو عالی قدر حرصِ استخوان تا کی  
 دریغ آن سایه‌ی همت که بر نااهل افکندی  
 درین بازار اگر سودی ست با درویشِ خرسند است  
 خدایا منعم گردان به درویشی و خرسندی  
 به شعرِ حافظِ شیراز می‌رقصند و می‌نازند  
 سیه‌چشمانِ کشمیری و ترکانِ سمرقندی



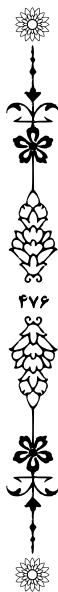
به جانِ او که گرم دسترس به جان بودی  
 کمینہ پیشکشِ بندگانش آن بودی  
 اگر دلِ نشدی پای بندِ طرہی او  
 کی امر قرار درین تیرہ خاکدان بودی  
 به رخ چو مہرِ فلک بی نظیرِ آفاق است  
 بہ دل دریغ کہ یک ذرہ مہریان بودی  
 بگھتمی کہ بہا چیست خاکِ پایش را  
 اگر حیاتِ گرانمایہ جاودان بودی  
 در آمدی ز درم کاشکی چو لمعہی نور  
 کہ بر دو دیدہی ما حکمِ اوروان بودی  
 بہ بندگیِ قدش سرو معترف گشتی  
 گرش چو سوسنِ آزادہ دہ زبان بودی  
 ز پردہ نالہی حافظِ برون کی افتادی  
 اگر نہ ہمدہ مرغانِ صبحِ خوان بودی



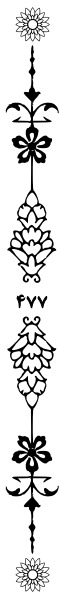
چه بودی ار دلِ آن ماه مهربان بودی  
که حالِ ما نه چنین بودی ار چنان بودی  
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز  
سریرِ عزّتِ آن خاکِ آستان بودی  
به خواب نیز نمی بینمش چه جایِ وصال  
چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی  
بگفتمی که چه ارزند نسیمِ طره‌ی دوست  
گرم به هر سرِ مویی هزار جان بودی  
براتِ خوش دلیِ ما چه کم شدی یارب  
گرش نشانِ امان از بدِ زمان بودی  
ز پرده کاش برون آمدی چو قطره‌ی اشک  
که بر دودیده‌ی ما حکمِ اوروان بودی  
اگر نه دایره‌ی عشق راه بردستی  
چو نقطه حافظِ بی‌دل نه در میان بودی



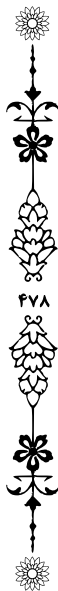
چو سرواگر بخزای دمی به گلزاری  
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری  
ز کفر زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی  
ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری  
مرو چو بخت من ای چشم مست یار به خواب  
که در پی است زهر سویت او بیداری  
نثار خاک رهن نقد جان من هر چند  
که نیست نقد روان را بر تو مقداری  
دلا همیشه مزن رای زلف دل‌بندان  
چو تیره‌رای شوی کی گشایدت کاری  
سر مبرفت و زمانی بسر نرفت این کار  
دل گرفت و نبودت غم گرفتاری  
چو نقطه گشتمش اندر میان دایره‌ای  
به خنده گفت که حافظ چه جای پرگاری



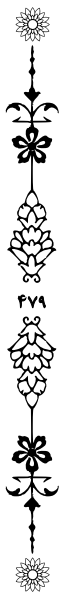
شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری  
 یاران صلاهی عشق است گر می‌کنید کاری  
 چشمِ فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی  
 در دستِ کس نیفتد زین خوب‌تر نگاری  
 جسمی که دیده باشد از روح آفریده  
 زین خاکیان مبادا بر دامنش غباری  
 چون من شکسته‌ای را از پیشِ خود چه رانی  
 کیم غایتِ توقعِ بوسیست یا کناری  
 می‌بی‌غش است بشتاب وقتی خوش است دریاب  
 سالِ دگر که دارد امیدِ نوبهاری  
 در بوستان حریفان مانند لاله و گل  
 هر یک گرفته جامی بر یادِ رویِ یاری  
 چون این گره‌گشایر وین راز چون نمایر  
 دردی و سخت‌دردی کاری و صعب‌کاری  
 هر تارِ مویِ حافظ در دستِ زلفِ شوخی  
 مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری



تو را که هر چه مراد است در جهان داری  
 چه غم ز حالِ ضعیفانِ ناتوان داری  
 بخواه جان و دل از بنده و روانِ بستان  
 که حکم بر سرِ آزادگانِ روان داری  
 میان نداری و دارم عجب که هر ساعت  
 میانِ بجمعِ خوبانِ کنی میان داری  
 بیاضِ رویِ تو را نیست نقشِ درخور از آنک  
 سوادِی از خطِ مشکینِ بر ارغوان داری  
 بنوش می که سبکِ روحی و لطیفِ مدام  
 علی الخصوص در آن دم که سرگرانِ داری  
 مکن عتاب از این بیش و جور بر دلِ ما  
 بکن هر آنچه توانی که جایِ آن داری  
 به اختیارت اگر صدهزار تیرِ جفاست  
 به قصدِ جانِ من خسته در کمان داری  
 بکش جفایِ رقیبانِ مدام و خوش دلِ باش  
 که سهل باشد اگر یارِ مهربان داری  
 وصالِ دوست گرت دست می دهد یک دم  
 برو که هر چه مراد است در جهان داری  
 چو گلِ بدامن ازین باغ می بری حافظ  
 چه غم ز ناله و فریادِ باغبان داری



صبا تو نکهت آن زلفِ مشک بوداری  
 به یادگار بمانی که بوی او داری  
 دلَم که گوهرِ اسرارِ حسن و عشق در اوست  
 تو ان به دستِ تو دادن گرش نکو داری  
 در آن شمایلِ مطبوع هیچ نتوان گفت  
 جز این قدر که رقیبانِ تندخو داری  
 فوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد  
 که گوشِ هوش به مرغانِ هرزه گو داری  
 به جرعه‌ی تو سرم مست گشت نوشت باد  
 خود از کدام خُمر است این که در سبو داری  
 به سرکشیِ خود ای سرو جو پیار مناز  
 که گردوری از شرم سر فروداری  
 دم از ممالکِ خوبیِ چو آفتاب زدن  
 تو را رسد که غلامانِ ماهرو داری  
 قبايِ حسن فروشی تو را برآزد و بس  
 که همچو گل همه آیینِ رنگ و بوداری  
 ز گنجِ صومعه حافظ مجوی گوهرِ عشق  
 قدم برون نه اگر میلِ جست و جو داری



بیا با ما مورز این کینه داری

که حقِّ صحبتِ دیرینه داری

نصیحت گوش کن کاین دُر بسی به

از آن گوهر که در گنجینه داری

به فریادِ خمارِ مفلسان رس

خدا را گرمیِ دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ به رندان

تو کز خورشید و مه آینه داری

بدرندان مگو ای شیخ و هوش دار

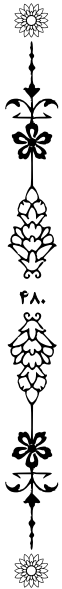
که با حکمِ خدایی کینه داری

نمی ترسی ز آه آتشینم

تو دانی خرقه‌ی پشمینه داری

ندیدم خوش تر از شعرِ تو حافظ

به قرآنی که اندر سینه داری





ای که در کوی خرابات مقامی داری

چیز وقتِ خودی ار دست به جامی داری

ای که بازلف و رخ یار گذاری شب و روز

فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سرِ ره منتظرند

گراز آن یارِ سفر کرده پیامی داری

بوی جان از لبِ خندانِ قدح می شنوم

بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

نامی ار می طلبد از تو غریبی چه شود

تویی امروز درین شهر که نامی داری

خالِ سر سبز تو خوش دانه‌ی عیشی ست ولی

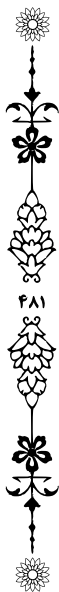
بر کنارِ چمنش وه که چه دامی داری

چون به هنگام وفا هیچ ثباتیت نبود

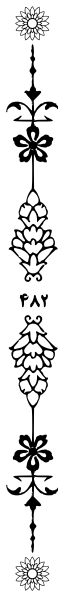
می‌کنم شکر که بر جورِ دوامی داری

بس دعایِ سحر ت مونسِ جان خواهد بود

تو که چون حافظِ شبخیز غلامی داری



ای که مهجوریِ عشاقِ روا می‌داری  
بندگان را ز برِ خویش جدا می‌داری  
تشنه‌ی بادیه‌ راهم به زلالی دریا  
به امیدی که درین ره به خدا می‌داری  
دل بپردی و بجل کردمت ای جان لیکن  
به ازین دار نگاهش که مرا می‌داری  
ساغرِ ما که حریفانِ دگر می‌نوشند  
ما تحمل نکنیم ار تو روا می‌داری  
ای مگسِ حضرتِ سیمرغ نه جولانگه‌ توست  
عرض خود می‌بری و زحمتِ ما می‌داری  
توبه تقصیرِ خود افتادی ازین در محروم  
از که می‌نالی و فریاد چرا می‌داری  
حافظ از پادشهان پایه به خدمت طلبند  
سعی نابرده چه اُمیدِ عطا می‌داری



روزگاری ست که ما را نگران می‌داری

مخلصان را نه به وضعِ دگران می‌داری

گوشه‌ی چشمِ رضایی به منت باز نشد

این چنین عزتِ صاحب‌نظران می‌داری

نه گل از دستِ غمت رست و نه بلبل در باغ

همه را نعره‌زنان جامه‌دران می‌داری

ساعد آن به که پوشی تو چو از بهر نگار

دست در خونِ دلِ پر هنران می‌داری

ای که در دلقِ مامع طلبی ذوقِ حضور

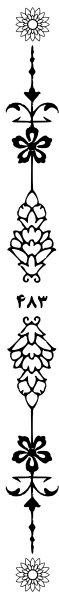
چشمِ ستری عجب از بی‌خبران می‌داری

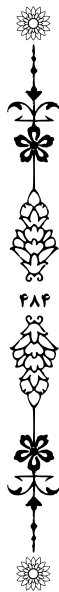
چون تویی نرگسِ باغِ نظر ای چشم و چراغ

سر چرا بر من دلخسته گران می‌داری

گوهرِ جامه‌جم از کانِ جهانی دگر است

تو تمنا ز گلِ کوزه‌گران می‌داری

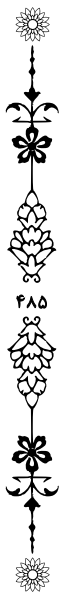




پدرِ تجربه ای دل تو بی آخر ز چه روی  
طمع مهر و وفا زین پسران می داری  
کیسه‌ی سیم و زرت پاک بیاید پرداخت  
زین طمع‌ها که تواز سیمبران می داری  
گر چه رندی و خرابی گنه ماست ولی  
عاشقی گفت که تو بنده بر آن می داری  
مگذران روز سلامت به ملامت حافظ  
چه توقع ز جهان گذران می داری



خوش کرد یاوری فلکت روزِ داوری  
 تا شکر چون کتی و چه شکرانه آوری  
 در کویِ عشق شوکتِ شاهی نمی‌خرند  
 اقرارِ بندگی کن و اظهارِ چاکری  
 آنکس که اوفتاد و خدایش گرفت دست  
 گو بر توباد تا غمِ افتادگان خوری  
 ساقی به مزدگانیِ عیش از درم در آیی  
 تا یکدم از دلم غمِ دنیا بدربری  
 در شاهراهِ جاه و بزرگی خطر بسی است  
 آن به کزین گروه سبکبار بگذری  
 سلطان و فکرِ لشکر و سودایِ تاج و گنج  
 درویش و امنِ خاطر و گنجِ قلندری  
 یک حرفِ صوفیانه بگویم اجازت است  
 ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری  
 تبیلِ مراد بر حسبِ فکر و همت است  
 از شاه نذرِ خیر و ز توفیقِ یاوری  
 حافظِ غبارِ فقر و قناعت ز رخ مشوی  
 کاین خاک بهتر از عملِ کیمیاگری



طفیلِ هستیِ عشقند آدمی و پری

ارادتی بنما تا سعادتی بیری

چو مستعدٌ نظر نیستی وصال مجوی

که جاویدم نکند سود وقتِ بی‌بصری

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش

که بنده را نخرد کس به عیبِ بی‌هنری

می صبح و شکر خوابِ صبحدم تا چند

به عنبرِ نیرشبی کوش و گریه‌ی سحری

بیا و سلطنت از ما بخر به مایه‌ی حسن

وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعایِ گوشه‌نشینان بلا بگرداند

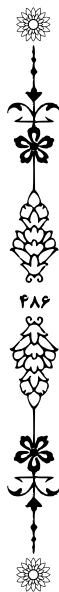
چرا به گوشه‌ی چشمی به ما نمی‌نگری

تو خود چه لعبتی ای شهسوارِ شیرین‌کار

که در برابرِ چشمی و غایب از نظری

هزار جانِ مقدّس بسوخت زین غیرت

که هر صبح و مسامحه مجلسی دگری



چو هر خبر که شنیدم دری به حیرت داشت

ازین سپس من و مستی و وضع بی خبری  
ز من به حضرت آصف که می برد پیغام

که یاد گیر دو مصرع ز من به نظم دری  
بیا که وضع جهان را چنان که من دیدم

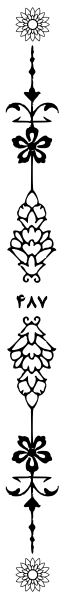
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری  
طریق عشق طریقی عجب خطرناک است

نعوذ بالله اگر ره به مقصدی نبری  
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن

که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج سری  
به بوی زلف و رخت می روند و می آیند

صبا به غالیه سایی و گل به جلوه گری  
به یمن همت حافظ امید هست که باز

آری اَسَامِرَ لَيْلَى لَيْلَةَ الْقَمَرِ





ای که دایم به خویش مغروری

گر تو را عشق نیست معذوری

گرد دیوانگانِ عشق مگرد

که به عقلِ عقیده مشهوری

مستی عشق نیست در سرِ تو

رو که تو مستِ آبِ انگوری

روی زرد است و آهِ درد آلود

عاشقان را دوائِ رنجوری

بگذر از نام و تنگیِ خود حافظ

ساغرمی طلب که مخموری





ز کوی یار می آید نسیمِ بادِ نوروزی

ازین باد ار مدد خواهی چراغِ دل برافروزی

چو گلِ گر خرده‌ای داری خدا را صرفِ عشرت کن

که قارون را غلطها داد سودایِ زرا اندوزی

ز جامِ گلِ دگر بلبَل چنان مستِ می لعل است

که زد بر چرخِ فیروزه صفیرِ تختِ فیروزی

سخن در پرده می گویم چو گل از غنچه بیرون آی

که بیش از پنج روزی نیست حکمِ میرِ نوروزی

چو امکانِ خلود ای دل درین فیروزه ایوان نیست

مجالِ عیش فرصت دان به فیروزی و بهروزی

طریقِ کاربخشی چیست ترکی کار خود کردن

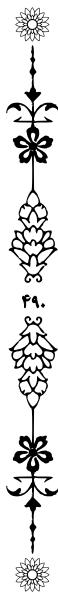
کلاهِ سروزی آن است کز این ترک بردوزی

می دارم چو جان صافی و صوفی می کند عیبش

خدایا هیچ عاقل را مبادا بختِ بد روزی



ندانم فوحه‌ی قمری به طرفِ جوپاران چیست  
 مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی  
 جدا شد یارِ شیرینت کنون تنها نشین ای شمع  
 که حکمِ آسمان این است اگر سازی وگر سوزی  
 به بستان شو که از بلبل رموزِ عشق گیری یاد  
 به مجلسِ آی کز حافظ غزل گهتن بیاموزی  
 می اندر مجلسِ آصف به نوروزِ جلالی نوش  
 که بخشد جرعه‌ی جامش جهان را سازِ نوروزی  
 نه حافظ می کند تنها دعایِ خواجه تورانشاه  
 ز مدحِ آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی  
 جنابش پارسایان راست محرابِ دل و دیده  
 جبیش صبح‌خیزان راست روزِ فتح و فیروزی



عمر بگذشت به بی حاصلی و بلهوسی

ای پسر جاو می آمده که به پیری برسی  
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند  
شاهبازانِ طریقت به مقامِ مگسی

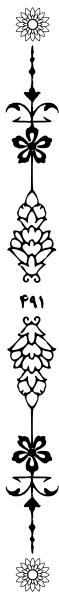
دوش در خیلِ غلامانِ درش می رفته  
گفت ای عاشقِ بیچاره تو باری چه کسی  
با دلِ خون شده چون نافه خوشش باید بود  
هر که مشهورِ جهان گشت به مشکینِ نفسی  
تا چو بجمرِ نفسی دامن جانان گیریم

جان نهادیم بر آتشِ زپیِ خوشِ نفسی  
بال بگشا و صفیر از شجرِ طوی زن  
حیف باشد چو تو مرغی که اسیرِ نفسی

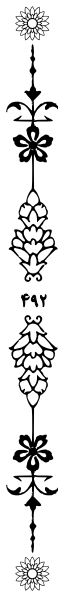
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش  
وه که بس بی خبر از غلغلِ چندینِ جرّسی  
لَمَعَ الْبَرْقُ مِنَ الطُّورِ وَ آتَتْ بِهِ

فَلَعَلِّي لَكَ آتٍ بِشَهَابٍ قَبَسٍ  
چند پوید به هوایِ تو ز هر سو حافظ

يَسِّرُ اللَّهُ طَرِيقاً بِكَ يَا مُلْتَمِسِي



فوبهار است در آن کوش که خوش دل باشی  
 که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی  
 من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش  
 که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی  
 چنگ در پرده همین می دهدت پند ولی  
 و عظمت آنگاه کند سود که قابل باشی  
 در چمن هر ورقی دفترِ حالی دگر است  
 حیف باشد که ز کار همه غافل باشی  
 گر چه راهی ست پر از بیم ز ما تا بر دوست  
 رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی  
 نقدِ عمرت ببرد غصّه‌ی دنیا به گزاف  
 گر شب و روز درین قصّه‌ی مشکل باشی  
 حافظا گر مدد از بختِ بلندت باشد  
 صیدِ آن شاهدِ مطبوع شمایل باشی



هزار جهد بکرده که یارِ من باشی

مرادبخشِ دلِ بی‌قرارِ من باشی

چراغِ دیده‌ی شب‌زنده‌دارِ من گردی

انیسِ خاطرِ امیدوارِ من باشی

از آن عقیق که خونین‌دل‌ز عشوه‌ی او

اگر کمر گله‌ای غمگسارِ من باشی

چو خسروانِ ملاحظت به بندگان نازند

تو در میانه خداوندگارِ من باشی

در آن چمن که بتان دستِ عاشقان گیرند

گرت ز دست برآید نگارِ من باشی

شبِ به کلبه‌ی آحزانِ عاشقان آیی

دمی انیسِ دلِ سوگوارِ من باشی

شود غزاله‌ی خورشید صیدِ لاغرِ من

گر آهوی چو تو یک‌دم شکارِ من باشی

سه بوسه کز دولت کرده‌ای وظیفه‌ی من

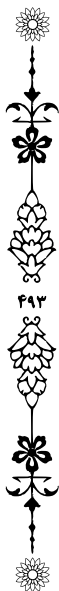
اگر ادا نکنی قرض‌دارِ من باشی

من این مراد ببینم به خود که نیم‌شبِ

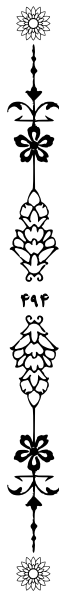
به جایِ اشکِ روان در کنارِ من باشی

من ار چه حافظِ شهرم جوی نمی‌ارزم

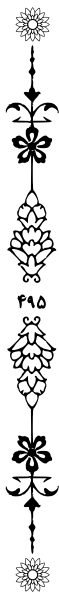
مگر تواز کرم خویش یارِ من باشی



ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی  
 بی‌زرو گنج به صد حشمتِ قارون باشی  
 در مقامی که صدارت به فقیران بخشند  
 چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی  
 در ره منزلِ لیلی که خطر هاست در آن  
 شرطِ اوّل قدم آن است که بجنون باشی  
 نقطه‌ی عشق نمودم به توهان سهو مکن  
 ورنه چون بنگری از دایره برون باشی  
 کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش  
 کی روی ره ز که پرسى چه کنی چون باشی  
 تاجِ شاهى طلبى گوهرِ ذاتى بنمای  
 ورخود از تخمى جمشید و فریدون باشی  
 ساغرى نوش کن و جرعه بر افلاک فشان  
 چند و چند از غیر ایام جگر خون باشی  
 حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است  
 هیچ خوش دل نپسندد که تو محزون باشی



زین خوش رقم که برگلِ رخسار می‌کشی  
 خط بر صحیفه‌ی گل و گلزار می‌کشی  
 اشکِ حرم‌نشینِ نهان‌خانه‌ی مرا  
 زان سویِ هفت‌پرده به بازار می‌کشی  
 کاهل روی چو بادِ صبا را به بویِ زلف  
 هر دم به قیدِ سلسله در کار می‌کشی  
 هر دم به یادِ آن لبِ میگون و چشمِ مست  
 از خلوت‌قر به خانه‌ی خمار می‌کشی  
 گفتی سرِ تو دسته‌ی فتراکِ ما شود  
 سهل است اگر تو زحمتِ این بار می‌کشی  
 با چشم و ابرویِ تو چه تدبیرِ دل‌کنر  
 وه زین کمان که بر من بیمار می‌کشی  
 باز آکه چشمِ بد ز رخت دفع می‌کند  
 ای تازه‌گل که دامن ازین خار می‌کشی  
 حافظ دگر چه می‌طلبی از نعیمِ دهر  
 می می‌خوری و طرّه‌ی دلدار می‌کشی



سُلَيْمِي مُنْذُ حَلَّتْ بِالْعِرَاقِ

أَلِاقِي مِنْ نَوَاهَا مَا أَلِاقِي

الای ساریانِ منزلِ دوست

إِلَى رُكْبَانِكُمْ طَالَ اشْتِيَاقِي

خرد در زنده رود انداز و می نوش

بِهَ گلبانگیِ جوانانِ عراقِ

بیا ساقی بده رطلِ گرانم

سَقَاكَ اللهُ مِنْ كَأْسِ دِهَاقِ

جوانی باز می آرد به یادم

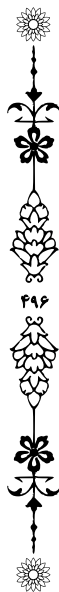
سَمَاعِ چنگِ و دست افشانِ ساقِ

می باقی بده تا مست و خوش دل

بِه یارانِ برفشانمِ عمرِ باقی

درونم خون شد از نادیدنِ دوست

أَلَا تَعَسَى لِيَأْتِمَ الْفِرَاقِ





دُمُوعِي بَعْدَكَ لَأَتَّخِرُوهَا

دمی با نیک خواهان متفق باش

رَبِيعُ الْعُمَرِ فِي مَرَعَى جِهَانِكُمْ

عروسی بس خوشی ای دخترِ رز

مسیحایِ مجرّد را برآزد

وصالِ دوستانِ روزیّ ما نیست

فَكَرُّ بَحْرٍ عَمِيقٍ مِّنْ سَوَاقِي

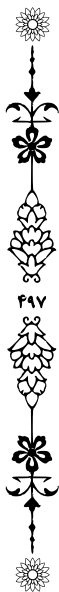
غنیمت دان امورِ اتّفاقی

حَتَّىٰ كَلَّ اللَّهُ يَا عَهْدَ التَّلَاقِ

ولی که که سزاوارِ طلاق

که با خورشید سازد هر وثاقی

بخوان حافظِ غزل‌هایِ فراق



كَتَبْتُ قِصَّةَ شَوْقٍ وَمَدْمَعِي بَاكِي

بیا که بی توبه جان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق با دودیده‌ی خویش

أَيَا مَنَازِلَ سَلَمِي فَأَيْنَ سَأَمَاكِ

عجیب واقعه‌ای و غریب حادثه‌ای است

أَنَا اصْطَبَّرْتُ قَتِيلًا وَقَاتِلِي شَاكِي

که را رسد که کند عیبِ دامنِ پاکت

که همچو قطره که بر برگِ گل چکد پایکی

ز خاکِ پایِ تودادِ آب‌رویِ لاله و گل

چو كَلِكٍ صَنَعَ رَقْمَ زِدْبَهٗ آبِي وَخَاكِي

صبا عبیرفشان گشت ساقیا بر خیز

وَهَاتِ شَمْسَةَ كَرْمٍ مُطَيَّبِ زَاكِي

دَعِ التَّكَاوُلَ تَغْنَمَ فَقَدْ جَرِي مَثَلُ

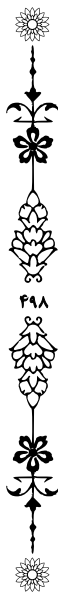
که زادِ رهروان چستی است و چالاکِ

اثر نماند ز من بی شمایلِت آری

أَرِي مَا تَرَى مَحْيَايَ مِنْ مُحِبَّاكِ

ز وصفِ حسنِ تو حافظِ چگونه نطق زند

که چون صفاتِ الهی و رایِ ادراکی



بگرفت کارِ حسنت چون عشقِ من کمالی

خوش باش زان که نبود این هر دورا زوالی

در وهر می نگنجد کاندرا تصورِ عقل

آید به هیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظّ عمر حاصل گر زان که با تو ما را

هرگز به عمر روزی روزی شود وصالی

آن دم که با تو باشم يك سال هست روزی

وان دم که بی تو باشم يك لحظه هست سالی

من چون خیالی رویت جانا به خواب بینم

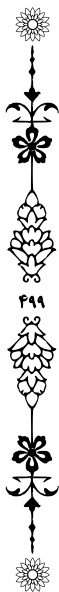
کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بردلِ من کز مهرِ رویِ خوبت

شد شخصِ ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصلِ دوست خواهی

زین بیشتر بیاید بر هجرت احتمالی



سَلَامُ اللَّهِ مَا كَرَّ اللَّيَالِي

وَجَاوَتِ الْمَنَانِي وَالْمَنَالِي

عَلَى وَادِي الْأَرَكَى وَمَنْ عَلَيْهَا

وَدَارِ بِاللَّوِيِّ فَوْقَ الرَّمَالِي

دعاگوی غریبانِ جهانم

وَأَدْعُو بِالْتَّوَاتُرِ وَالتَّوَالِي

منال ای دل که در زنجیر زلفش

همه جمعیت است آشفته حالی

أَمُوتُ صَبَابَةً يَا أَيْتَ شِعْرِي

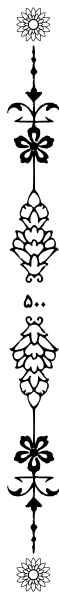
مَتَى نَطَقَ الْبَشِيرُ عَنِ الْوَصَالِ

به هر منزل که رو آرد خدایا

نگه دارش به لطفِ لایزالی

فَحُبُّكَ رَاحَتِي فِي كُلِّ حِينِ

وَذِكْرُكَ مَوْنَسِي فِي كُلِّ حَالِ



ز خَطَّتْ صَدِّ جَمَالٍ دِیْگَرِ افزود

که عمرت باد صد سالِ جلالی

سودایِ دِلِ من تا قیامت

مباد از شوق و سودایِ تو خالی

بر آن نقاشِ قدرت آفرین باد

که گردِ مه کشد خطِ هلالی

کجا یابم وصالِ چون تو شاهی

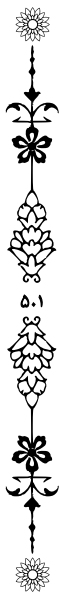
مِنْ بَدَنَاهُ رَنْدِ لِأَبَالِی

تومی باید که باشی ورنه سهل است

زبانِ مایه‌ی جاهِ و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست

وَعِلْمُ اللَّهِ حَسْبِي مِنْ سَوَالِی



يا مَبْسِماً يُحَاكِي نُرْجَاناً مِنَ اللَّالِئِ

يارب چه در خور آمد گِردت خطِ هلالی

حالی خیالِ وصلتِ خوش می دهد فریبر

تا خود چه نقش بازد این صورتِ خیالی

دل رفت و دیده خون شد تن خست و جان برون شد

في العَشَقِ مُعْجِبَاتُ يَأْتِينَ بِالتَّوَالِي

می ده که گر چه گشته نامه سیاهِ عالم

نومید کی توان بود از لطفِ لایزالی

ساقی بیار جامی وز خلوتِ برون کش

تا در بدر بگردم قلاش و لأبالی

از چار چیز مگنر گر عاقلی و وزیرک

امن و شرابِ بی غش معشوق و جایِ خالی

چون نیست نقشِ دوران در هیچ حال ثابت

حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

صافی ست جامِ خاطر در دورِ آصفِ عهد

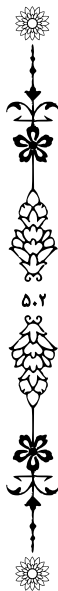
قُمْ فَاسْقِنِي رَحِيقاً أَصْفَى مِنَ الزَّلَالِ

المَلِكُ قَدْ تَبَاهَى مِنْ جَدِّهِ وَجَدِّهِ

يارب که جاودان باد این قدر و این معالی

مسند فروزِ دولت کانِ شکوه و شوکت

برهانِ ملك و ملّت بونصرِ بوالمعالی



رفتم به باغ صبح‌دمی تا چنمر گلی

آمد به گوش ناگه‌م آوازِ بلبلی

مسکین چو من به عشقِ گلی گشته مبتلا

و ندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

می‌گشتم اندر آن چمن و باغ دم‌بدم

می‌کردم اندر آن گل و بلبل تأملی

گل یارِ حسن گشته و بلبل قرینِ عشق

این را تفضّلی نه و آن را تبدّلی

چون کرد در دلم اثر آوازِ عندلیب

گشتم چنان که هیچ نماندم تخمّلی

بس گل شکفته می‌شود این باغ را ولی

کس بی‌بلائی خار نچیده‌ست ازو گلی

حافظ مدار امیدِ فرح از مدارِ چرخ

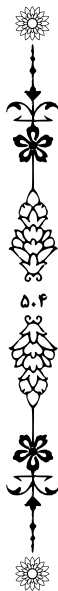
دارد هزار عیب و ندارد تفضّلی



۵۰۳



این خرقه که من دارم در رهنِ شرابِ اولی  
 وین دفترِ بی معنی غرقِ می نابِ اولی  
 چون عمر تبه کردم چندان که نگه کردم  
 در گنجِ خراباتی افتاده خرابِ اولی  
 چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی  
 هر سینه پُر آتش به هر دیده پُر آبِ اولی  
 من حالتِ زاهد را با خلق نخواهر گفتم  
 این قصه اگر گویم با چنگ و ریابِ اولی  
 تا بی سرو پا باشد اوضاعِ فلک زین دست  
 در سر هویس ساقی در دست شرابِ اولی  
 از هم چو تو دلداری دل بر ننگم آری  
 چون تاب کشم باری زان زلفِ بتابِ اولی  
 چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو  
 رندی و هوسناکی در عهدِ شبابِ اولی





أَنْتَ رَوَائِحُ رَنْدِ الْحِمَى وَزَادَ غَرَامِي

فدایِ خاکی در دوست باد جانِ گرامی

پیار دوست شنیدن سعادت است و سلامت

مَنْ الْمُبْلَغُ عَنِّي إِلَى سَعَادَةِ سَلَامِي

بیا به شامِ غریبان و آبِ دیده‌ی من بین

بسانِ باده‌ی صافی در آبگینه‌ی شامی

اِذَا تَقَرَّرَدَ عَنِ ذِي الْأَرَاكِ طَائِرٌ خَيْرٍ

فَلَا تَقَرَّرَدَ عَنِ رَوْضِهَا أَنْيُنُ حَمَامِي

بسی نماند که روزِ فراقِ ما بسر آید

رَأَيْتُ مِنْ هَضْبَاتِ الْحِمَى قِيَابَ خِيَامِ

خوشا دمی که در آئی و گویمت به سلامت

قَدِمْتُ خَيْرَ قُدُورٍ نَزَلَتْ خَيْرَ مَقَامِ

بَعَدْتُ مِنْكَ وَقَدْ صِرْتُ ذَاتِبًا كَهْلَالِ

اگر چه روی چو ماهت ندیده‌ام به تمامی

وَإِنْ دُعَيْتُ بِمُخْلِدٍ وَصِرْتُ نَاقِضَ عَهْدِي

فَمَا تَنْظِيْبُ نَفْسِي وَمَا اسْتِطَابَ مَنَامِي

امید هست که زودت به بختِ نیک بینم

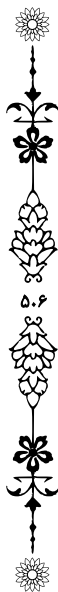
تو شاد گشته به فرماندهی و من به غلامی

چو سَلَكَ دُرَّ خَوْشَابِ اسْتِ شَعْرٍ نَغَزِ تَوْ حَافِظِ

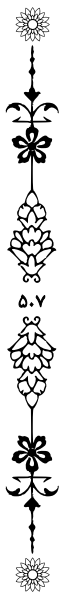
که گاه لطفِ سَبَقِ می‌برد ز نظمِ نظامی



زان می عشق کز و پخته شود هر خامی  
 گر چه ماهِ رمضان است بیاور جامی  
 روزها رفت که دستِ من مسکین نگرفت  
 زلفِ شمشاد قدی ساعدِ سیر اندامی  
 روزه هر چند که مهمانِ عزیز است ای دل  
 صحبتش موهبتی دان و شدنِ انعامی  
 مرغِ زیرک به درِ خانقه اکنون نبرد  
 که نهاده ست به هر مجلسِ و عظمی دامی  
 گله از زاهدِ بدخو نکند رسم این است  
 که چو صبحی بدمد در پی اش افتد شامی  
 یارِ من چون بخرامد به تماشایِ چمن  
 بر سانش ز من ای پیکِ صبا پیغامی  
 آن حریفی که شب و روز می صاف کشد  
 بود آیا که کند یاد ز دُر دَاشامی  
 حافظا گر ندهد دادِ دلت آصفِ عهد  
 کامِ دشوار به دست آوری از خود کامی



که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی  
 که به کوی می فروشان دوهزار جرم به جامی  
 اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته  
 به هزار بار بهتر از هزار پخته خامی  
 زهرم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح  
 که چو مرغ زیرک افتد نقتد به هیچ دامی  
 شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم  
 که به همت عزیزان بر سر به نیک نامی  
 تو که کیمیا فروشی نظری به قلب ما کن  
 که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی  
 به کجا برم شکایت به که گویم این حکایت  
 که لبث حیات ما بود و نداشتی دوامی  
 عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود  
 نه به نامه‌ای پیامی نه به خامه‌ای سلامی  
 سر خدمت تو دارم بخرم به لطف مفروش  
 که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی  
 بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ  
 که چنین کُشنده‌ای را نکند کس انتقامی



ز دلبرم که رساند نوازشِ قلمی

کجاست پیکِ صباگر همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیرِ عقل در ره عشق

چو شب‌نمی‌ست که بر بجر می‌کشد رقمی

بیا که خر قه‌ی من گر چه رهنِ می‌کده‌هاست

ز مالِ وقفِ نبینی به نام من درمی

چرا به يكِ في قندش نمی‌خرند آن کس

که کرد صد شکر افشانی از نیِ قلمی

دلبر گرفته ز سالوس و طبلِ زیرِ گلیم

خوش آن که بر درِ میخانه بر کشم علمی

بیا که وقت‌شناسان دو کون بفروشند

به يكِ پیاله میِ صاف و صحبتِ صنمی

دواهر عیش و تنعم نه شیوه‌ی عشق است

اگر معاشرِ مایِ بنوش نیشِ غمی



طبيبِ راه‌نشين دردِ عشق نشناسد

برو بدست کن ای مرده دل مسیح‌دهی

نمی‌کنم گله‌ای لیک ابرِ رحمتِ دوست

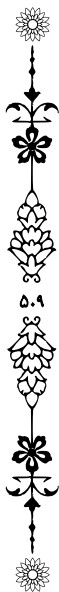
به کشتزارِ جگر‌تشنگان نداد نمی

حدیثِ چون و چرا درِ سرده‌های دل

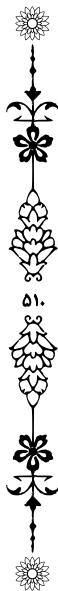
پیاله‌گیر و بیاسا ز عمرِ خویش دهی

سزایِ قدرِ تو شاه‌ها به دستِ حافظِ چیست

نیازِ نیرِ شبی و دعایِ صبح‌دهی



سینه مالامالِ درد است ای دریغا مرهمی  
 دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی  
 چشمِ آسایش که دارد از سپهرِ تیزرو  
 ساقیا جامی به من ده تا بیاسایرِ دمی  
 خیز تا خاطرِ بدان ترکِ سمرقندی دهیم  
 کز نسیمش بویِ جویِ مولیان آید همی  
 زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفتم  
 صعب روزی بُلَعَجَبِ کاری پریشان عالمی  
 سوختم در چاهِ صبر از بهرِ آن شمعِ چگل  
 شاهِ ترکان فارغ است از حالِ ما کورستمی  
 در طریقِ عشقِ بازی امن و آسایش بلاست  
 ریش باد آن دل که با دردِ تو خواهد مرهمی  
 اهلِ کام و ناز را در کویِ رندی راه نیست  
 رهروی باید جهان سوزی نه خامی بی غمی  
 آدمی در عالمِ خاکی نمی آید به دست  
 عالمی دیگر بیاید ساخت وز نو آدمی  
 گریه‌ی حافظ چه سنجد پیشِ استغنائی عشق  
 کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی



أَحْمَدُ اللَّهِ عَلَى مَعْدِلَةِ السُّلْطَانِ

احمدِ شیخِ اویسِ حسنِ ایلخانی

خانِ بنِ خانِ و شهنشاہِ شهنشاہِ نژاد

آن که می‌زبید اگر جانِ جهانش خوانی

دیده نادیده به اقبالِ تو ایمان آورد

مرحبا ای به چنین لطفِ خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید به دو نیمش بزنند

دولتِ احمدی و معجزه‌ی سبحانی

جلوه‌ی بختِ تو دل می‌برد از شاه و گدا

چشمِ بد دور که هر جانی و هر جانانی

بر شکن کاکلِ ترکانه که در طالعِ تو ست

بخشش و کوششِ قآنی و چنگرخانی

گر چه دور بر به یادِ تو قدح می‌گیریم

بعدِ منزل نبود در سفرِ روحانی

از گلِ پاریس ام غنچه‌ی عیشی نشکفت

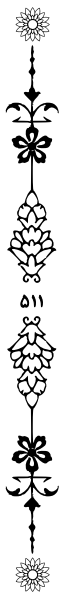
حَبْنَا دجله‌ی بغداد و می‌ریحانی

سرِ عاشق که نه خاکِ درِ معشوق بود

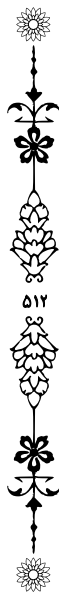
کی خلاصش بود از محنتِ سرگردانی

ای نسیمِ سحری خاکِ درِ یار یار

که کند حافظ از و دیده‌ی دل نورانی



گفتند خلاق که تویی یوسفِ ثانی  
 چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی  
 شیرین تر از آنی به شکر خنده که گویم  
 ای خسروِ خوبان که تو شیرینِ زمانی  
 تشبیهِ دهانت نتوان کرد به غنچه  
 هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی  
 صد بار بگفتی که دهم زان دهننت کام  
 چون سوسنِ آزاده چرا جمله زبانی  
 گفتی بدهم کامت و جانت بستانم  
 ترس ندهی کامم و جانم بستانی  
 چشم تو خدنگ از سپرِ جان گذراند  
 بیمار که دیده ست بدین سخت کمانی  
 چون اشک بیاندازی اش از دیده ی مردم  
 آن را که دمی از نظرِ خویش برانی  
 در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پای  
 چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی





وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی

حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی

کامبخشیِ گردون عمر در عوض دارد

جهد کن که از دولت دادِ عیش بستانی

پندِ عاشقان بشنوز درِ طرب باز آی

کاین همه نمی‌ارزد شغلِ عالیِ فانی

پیشِ زاهد از رندی دم‌مزن که نتوان گفت

با طبیبِ نامحرم حالِ دردِ پنهانی

باغبانِ چو من زینجا بگذرم حرمت باد

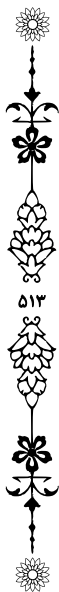
گر بجایِ من سروی غیرِ دوست بنشانی

با دعایِ شبخیزان ای شکردهان مستیز

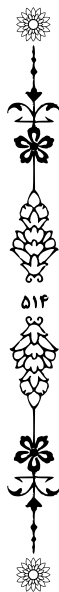
در پناهِ يك اسم است خاتمه سلیمانی

یوسفِ عزیزم رفت ای برادرانِ رحمی

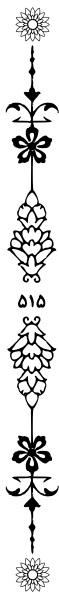
کز غمش عجب بینم حالِ پیرِ کنعانی



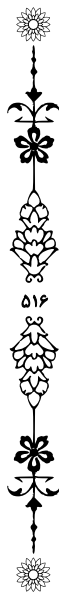
محتسب نمی‌داند این قدر که صوفی را  
 جنسِ خانگی باشد همچو لعلِ رُمّانی  
 می‌روی و مژگانَتِ خونِ خلق می‌ریزد  
 تیز می‌روی جانا ترسَمَتِ فرومانی  
 دل ز ناوکِ چشمَتِ گوشِ داشتَمَ لیکن  
 ابرویِ کمانداریت می‌برد به پیشانی  
 زاهدِ پشیمان را ذوقِ باده خواهد کشت  
 عاقلًا مکن کاری کاوَرَدِ پشیمانی  
 جمع کن به احسانی حافظِ پریشان را  
 ای شکجِ گیسویت مجمعِ پریشانی  
 گر تو فارغی از ما ای نگارِ سنگین دل  
 حالِ خود بخواهر گهت پیشِ آصفِ ثانی



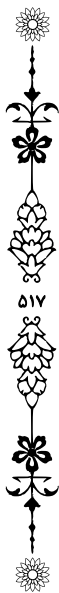
هواخواه توأمر جانا و می دانم که می دانی  
 که هر نادیده می بینی و هر ننوشته می خوانی  
 ملامت گو چه در یابد میان عاشق و معشوق  
 نبیند چشم ناینا خصوص اسرار پنهانی  
 بیفشان زلف و صوفی را به پایازی و رقص آور  
 که از هر رقعهای دلکش هزاران بت بیفشانی  
 گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبنده است  
 خدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی  
 ملک در سجدهی آدم زمین بوس توییّت کرد  
 که در حسن تو لطفی دید بیش از حدّ انسانی  
 چراغ افروز چشم ما نسیر زلف جانان است  
 مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی  
 دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت  
 ندانی قدر وقت ای دل مگروقتی که درمانی  
 ملول از هم رهان بودن طریق کاردانی نیست  
 بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی  
 خیال چنبر زلفش فریبت می دهد حافظ  
 نگر تا حلقه‌ی اقبال ناممکن نجیبانی



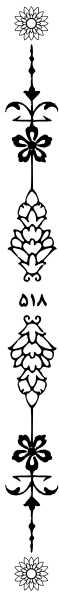
نسیمِ صبحِ سعادت بدان نشان که تودانی  
 گذر به کویِ فلان کن در آن زمان که تودانی  
 توپیکِ خلوتِ رازی و دیده بر سرِ راهت  
 به مردمی نه به فرمان چنان بران که تودانی  
 بگو که جانِ ضعیفم ز دست رفت خدا را  
 ز لعلِ روحِ فزایش بیخس آن که تودانی  
 من این حروفِ نوشته چنان که غیر ندانست  
 تو هم ز رویِ کرامت چنان بخوان که تودانی  
 خیالِ تیغِ توبا ما حدیثِ تشنه و آب است  
 اسیرِ خویش گرفتی بگش چنان که تودانی  
 امید در کمزِرِ رکشت چگونه بیندم  
 دقیقه‌های ست نگارا در آن میان که تودانی  
 یکی ست ترکی و تازی درین معامله حافظ  
 حدیثِ عشق بیان کن بدان زبان که تودانی



صبح است و ژاله می چکد از ابرِ بهمنی  
 برگی صبوح ساز و بده جامِ یک منی  
 در بحرِ مای و منی افتاده ام بیار  
 می تا خلاص بخشدم از مای و منی  
 خونِ پیاله خور که حلال است خونِ او  
 در کارِ یار باش که کاریست کردنی  
 ساقی بدست باش که غم در کمینِ ماست  
 مطرب نگاه دار همین ره که می زنی  
 می ده که سر به گویش من آورد چنگ و گفت  
 خوش بگذران و بشنو ازین پیرِ منحنی  
 ساقی به بی نیازی رندان که می بده  
 تا بشنوی ز صوتِ مغنی هُو الغنی



نوش کن جام شرابِ یک منی  
 تا بدان بیخِ غم از دل برگنی  
 دل گشاده دار چون جام شراب  
 سرگرفته چند چون خُم دنی  
 چون ز جام بی خودی رطلی کشی  
 کمر زنی از خویشتن لافِ منی  
 سنگ سان شو در قدم نه همچو ابر  
 جمله رنگ آمیزی و تردامنی  
 گردِ رندان گرد تا مردانه وار  
 گردنِ سالوس و تقوی بشکنی  
 خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر  
 خویشتن در پایِ معشوق افکنی



ای که در کشتنِ ما هیچ مدارا نکنی

سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

درمندانِ بلا زهرِ هلاهل دارند

قصیدِ این قومِ خطا باشد هان تا نکنی

رنجِ ما را که توان برد به یک گوشه‌ی چشم

شرطِ انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده‌ی ما چو به امیدِ تو دریاست چرا

به تفریحِ گذری بر لبِ دریا نکنی

نقلِ هر جور که از خُلقِ کریمت کردند

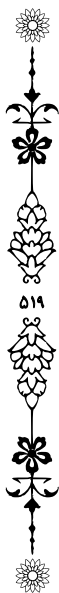
قولِ صاحبِ غرضان است تو آن‌ها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهدِ ما ای زاهد

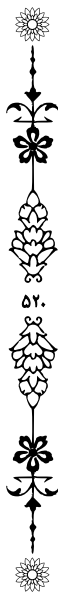
از خدا جزمی و معشوقِ تمنا نکنی

حافظا سجده به ابرویِ چو محرابش بر

که دعایی ز سرِ صدقِ جز آنجا نکنی

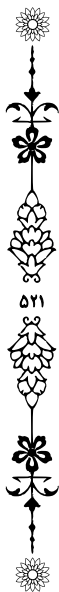


بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی  
 خون خوری گر طلبِ روزیِ ننهاده کنی  
 آخر الامر گلِ کوزه گران خواهی شد  
 حالیا فکرِ سبو کن که پر از باده کنی  
 گراز آن آدمیانی که بهشتت هوس است  
 عیش با آدمی چند پری زاده کنی  
 تکیه بر جایِ بزرگان نتوان زد به گزاف  
 مگر اسبابِ بزرگی همه آماده کنی  
 اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان  
 گر نگاهی سویِ فرهادِ دل افتاده کنی  
 خاطرت کی رقمِ فیض پذیرد هیبات  
 مگر از نقشِ پراکنده ورق ساده کنی  
 کارِ خود گربه کرم باز گذاری حافظ  
 ای بسا عیش که با بختِ خداداده کنی  
 ای صبا بندگیِ خواجه جلال الدین کن  
 که جهان پُرسمن و سوسنِ آزاده کنی





ای دل به کویِ عشق گذاری نمی کنی  
 اسباب جمع داری و کاری نمی کنی  
 چوگانِ حکم در کف و گویِ نمی زنی  
 بازِ طفر به دست و شکاری نمی کنی  
 ساغر لطیف و دلکش و می افکنی به خاک  
 و اندیشه از بلايِ خماری نمی کنی  
 در آستینِ جانِ تو صد نافه مُدَرَج است  
 و آن را فدایِ طَرّه ی یاری نمی کنی  
 این خون که موج می زند اندر جگر تورا  
 در کارِ رنگ و بوی نگاری نمی کنی  
 مشکین از آن نشد ده خُلقَت که چون صبا  
 بر خاکِ کویِ دوست گذاری نمی کنی  
 ترسم کزین چمن نبری آستینِ گل  
 کز گلشنش تحمّلِ خاری نمی کنی  
 حافظ برو که بندگیِ بارگاهِ دوست  
 گر جمله می کنند تو باری نمی کنی



دویارِ زیرک و از بادِهی کهنِ دومی

فراغتی و کتابتی و گوشه‌ی چمنی

من این مقام به دنیا و آخرت ندهم

اگر چه در پی‌ام افتند هر دم انجمنی

هر آن که گنجِ قناعت به گنجِ دنیا داد

فروخت یوسفِ مصری به کمترین ثمنی

بیا که رونقِ این کارخانه کم نشود

به زهدِ همچو تویی یا به فسقِ همچو منی

بین در آینه‌ی جامِ نقش‌بندیِ غیب

که کس به یاد ندارد چنین عجبِ زمینی

ز تندبادِ حوادث نمی‌توان دیدن

درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

ازین سموم که بر طرفِ بوستان بگذشت

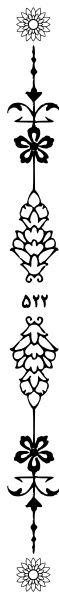
عجب که بویِ گلی هست و رنگِ نسترنی

به صبرِ کوش تو ای دل که حقِ رها نکند

چنین عزیز نگینی به دستِ اهرمنی

مزاجِ دهر تبه شد درین بلا حافظ

کجاست فکرِ حکیمی و رایِ برهمنی



تو مگر بر لبِ آبی به هوس نشینی

ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

به خدایی که تویی بنده‌ی بگزیده‌ی او

که بر این چاکرِ دیرینه کسی نگزینی

ادب و شرفِ تورا خسرو مهرویان کرد

آفرین بر تو که شایسته‌ی صد چندینی

بادِ صبحی به هوایت ز گلستان برخاست

که تو خوش‌تر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

صبر بر جورِ رقیبت چه کتم گر نکتم

عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

عجب از لطفِ تو ای گل که نشستی با خار

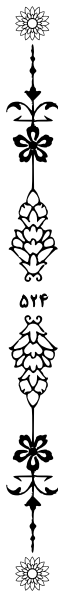
ظاهراً مصلحتِ وقت درین می‌بینی

سخنی بی‌غرض از بنده‌ی مخلص بشنو

ای که منظورِ بزرگانِ حقیقت بینی



نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد  
 بهتر آن است که با مرد در بد نشینی  
 گرامانت به سلامت بیرم باکی نیست  
 بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی  
 شیشه بازی سرشکر نگری از چپ و راست  
 گر بر این منظر بینش نفسی بنشینی  
 سیلِ این اشکِ روان صبرِ دلِ حافظ برد  
 بَلَغَ الطَّاقَةَ يَا مُقَلَّةَ عَيْنِي بَيْنِي  
 تو بدین نازی و سرکشی ای شمع چگل  
 لایقِ بندگیِ خواجه جلال الدینی



سحر که رهروی در سرزمینی

همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنکه شود صاف

که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد

چه خاصیت دهد نقشِ نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار

که صد بت باشدش در آستینی

مروت گر چه نامی بی نشان است

نیازی عرضه کن بر نازینی

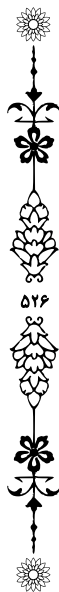
اگر چه رسمِ خوبان تندخوی است

چه باشد گر بسازد با غمینی

ثوابت باشد ای دارایِ خرمن

اگر رحمی کند بر خوشه‌چینی





درون‌ها تیره شد باشد که از غیب

چراغی بر کند خلوت‌نشینی

نه می‌بینم نشاطِ عیش در کس

نه درمانِ دلی نه دردِ دینی

نه حافظ را حضورِ درس خلوت

نه دانشمند را علمِ یقینی

ره می‌خانه بنما تا پیر سر

مآلِ خویش را از پیش‌بینی



بلبل ز شاخِ سرو به گلبانگی پهلوی

می‌خواند دوش در پس مقاماتِ معنوی

یعنی بیا که آتشِ موسی نمود گل

تا از درختِ نکنه‌ی توحید بشنوی

مرغانِ باغِ قافیه‌سنجند و بذله‌گوی

تا خواهی می خورد به غزل‌هایِ پهلوی

خوش وقتِ بویا و گدایی و خوابِ امن

کاین عیش نیست روزی اورنگِ خسروی

جمشید جز حکایتِ جام از جهان نبرد

زنهار دل میند در اسبابِ دنیوی

این قصه‌ی عجب شنواز بختِ واژگون

ما را بکشت یار به انقاسِ عیسوی

چشمت به غمزه‌خانه‌ی مردم خراب کرد

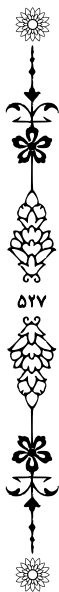
مخموری‌ات مباد که خوش مست می‌روی

دهقانِ سالخورده چه خوش گفت با پسر

کای نورِ چشمِ من بجز از کشته ندروی

ساقی مگر وظیفه‌ی حافظ زیاده داد

کاشفته گشت طره‌ی دستارِ مولوی

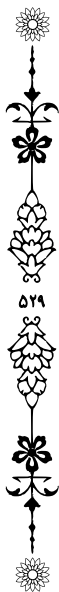


ساقیا سایه‌ی ابراست و بهار و لبِ جوی  
من نگوی چه کن اراهِلِ دلی خود تو بگوی  
بویِ یك رنگی ازین نقش نمی آید خیز  
دلِ آلوده‌ی صوفی به میِ ناب بشوی  
سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن  
ای جهان دیده ثباتِ قدم از سفله مجوی  
گوش بگشای که بابل به فغان می‌گوید  
خواجه تقصیر مفر ما گلِ توفیق بیوی  
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز  
ورنه هرگز گل و نسرين ندمد ز آهن و روی  
دو نصیحت کُنت بشنو و صد گنج ببر  
از درِ عیش درآی و به ره عیب مپوی  
گفتی از حافظِ ما بویِ ریا می‌آید  
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

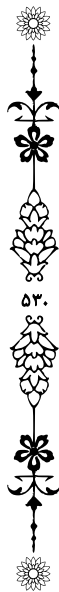




ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی  
 تا راهرو نباشی کی راهبر شوی  
 در مکتبِ حقایق پیشِ ادیبِ عشق  
 هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی  
 دست از میس وجود چو مردانِ ره بشوی  
 تا کیمیایِ عشق بیابنی و زر شوی  
 خواب و خورت ز مرتبه‌ی خویش دور کرد  
 آنکه رسی به خویش که بی خواب و خور شوی  
 گر نورِ عشقِ حق به دل و جانت او فتد  
 بالله کز آفتابِ فلک خوب تر شوی  
 یک دم غریقِ بحرِ خدا شو گمان مبر  
 کز آبِ هفت بحر به یک موی تر شوی  
 از پای تا سرت همه نور خدا شود  
 در راهِ ذوالجلال چو بی‌پا و سر شوی  
 وجهِ خدا اگر شودت منظرِ نظر  
 زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی  
 بنیادِ هستی تو چو زیر و زبر شود  
 در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی  
 گر در سرت هوایِ وصال است حافظا  
 باید که خاکِ درگه اهلِ هنر شوی



ای درخ تو پیدا انوارِ پادشاهی  
 در فکرت تو پنهان صد حکمتِ الهی  
 کَلکِ تو بارکِ الله بر ملک و دین گشاده  
 صد چشمه آبِ حیوان از قطره‌ای سیاهی  
 بر اهرمن تتابد انوارِ اسمِ اعظم  
 ملکِ آنِ توست و خاتمه فرمای هر چه خواهی  
 در حکمتِ سلیمان هر کس که شک نماید  
 بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی  
 باز از چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی  
 مرغانِ قاف دانند آیینِ پادشاهی  
 تیغی که آسمانش از فیضِ خود دهد آب  
 تنها جهان بگیرد بی منتِ سپاهی  
 کَلکِ تو خوش نویسد در شانِ یار و اغیار  
 تعویذِ جان‌فزایی افسونِ عمرگاهی



ای عنصرِ تو مخلوق از کیمیایِ عزّت

وی دولتِ تو ایمن از وصمتِ تباهی

گر پر قوی ز تیغت بر کان و معدن افتد

یا قوتِ سرخ رو را بخشند رنگِ گاهی

عمری ست پادشاهها کز می تهی ست جامه

اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

دانه دلت ببخشد بر عجزِ شب نشینان

گر حالِ ما پرسی از بادِ صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمه‌ی خرابات

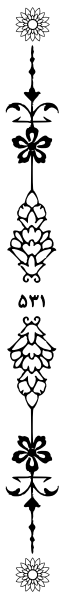
تا خرقه‌ها بشویم از عجبِ خانقاهی

جایی که برقِ عصیان بر آده صفی زد

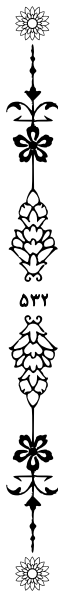
ما را چگونه زبید دعوی بی گاهی

حافظ چو پادشاهت که گاه می برد نام

رنجش ز بخت منما باز آبه عذر خواهی



سحر هاتفِ میخانه به دولت خواهی  
 گهت باز آی که دیرینهی این درگاهی  
 همچو جمِ جرعهی ماکش که ز سِرّ دو جهان  
 پر تو جامِ جهان بین دهدت آگاهی  
 بر درِ میکده رندانِ قلندر باشند  
 که ستانند و دهند افسرِ شاهنشاهی  
 خشت زیرِ سر و بر تارکِ هفت اختر پای  
 دستِ قدرتِ نگر و منصبِ صاحبِ جاهی  
 سر ما و درِ میخانه که طرفِ بامش  
 به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی  
 قطع این مرحله بی همرهیِ خضر مکن  
 ظلمات است بترس از خطرِ گمراهی  
 اگر سلطنتِ فقر بیخشدند ای دل  
 کمترین ملکِ تو از ماه بود تا ماهی  
 تو در فقر ندانی زدن از دست مده  
 مسندِ خواجگی و منصبِ تورانشاهی  
 حافظِ خامطمع شرمی ازین قصّه مدار  
 عملت چیست که فردوس برین می خواهی



ای پادشهِ خوبان داد از غمِ تنهایی

دل بی توبه جان آمد وقت است که باز آیی

دایم گلِ این بستان شاداب نمی ماند

دریاب ضعیفان را در وقتِ توانایی

دیشب گله‌ی زلفش با باد همی کردم

گهتا غلطی بگنرزین فکرتِ سودایی

صد بادِ صبا این جا با سلسله می رقصند

این است حریف ای دل تا باد نپیمایی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد

کز دست بخواهد شد پایابِ شکیبایی

یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم

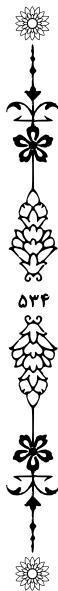
رخساره به کس ننمود آن شاهدِ هر جای

ساقی چمن گل را بی رویِ تورنگی نیست

شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی



ای درد توأم درمان در بستر ناکامی  
وی یاد توأم مونس در گوشه‌ی تنهایی  
در دایره‌ی قسمت ما نقطه‌ی تسلیمیم  
لطف آن چه تواندیشی حکم آن چه تو فرمایی  
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست  
کفر است درین مذهب خودبینی و خودرایی  
زین دایره‌ی مینا خونین جگر می ده  
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی  
حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد  
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی



به چشم کرده ام ابروی ماه سیمایی

خیال سبز خطی نقش بسته ام جای

ز ما در دل به کسی داده ام من درویش

که نیستش به کس از تاج و تخت پروایی

سر مرز دست بشد چشم از انتظار بسوخت

در آرزوی سرو چشم مجلس آرای

امید هست که منشور عشق بازی من

از آن کمانچه‌ی ابرورسد به طغرای

مکتر است دل آتش به خرقه خواهر زد

بیا بین که که را می کند تماشایی

به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید

که می رویم به داغ بلند بالایی

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند

عجب مدار سری اوفتاده در پای

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب

که حیف باشد ازو غیر او تمنای

مرا که از رخ او ماه در شبستان است

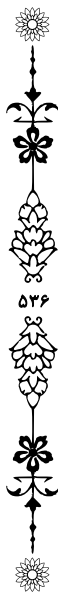
کجا بود به فروغ ستاره پروایی

دُر ز شوق برآرند ماهیان به نثار

اگر سفینه‌ی حافظ رسد به دریای



در همه دیرِ مغان نیست چو من شیدایی  
 خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی  
 دل که آینه‌ی شاه‌ی ست غباری دارد  
 از خدای طلبم صحبتِ روشن‌رایی  
 کرده‌ام توبه به دستِ صنمی باده‌فروش  
 که دگر می‌نخورم بی‌رخ بزم‌آرایی  
 جوی‌ها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر  
 در کنارم بنشانند سهی بالای  
 کشتی باده بیاور که مرا بی‌رخ دوست  
 گشت هر گوشه‌ی چشم از غمِ دل دریایی  
 شرح این قصه مگر شمع برآرد به زبان  
 ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی  
 نرگس از لاف زد از شیوه‌ی چشمِ تو مرنج  
 نروند اهلِ نظر از پیِ ناینبایی  
 سخنِ غیر مگو با منِ معشوقه‌پرست  
 کز روی و جام می‌ام نیست به کس پروایی  
 این حدیث هر چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت  
 بر درِ میکده‌ای با دف و نی ترسای  
 گر مسلمانان ازین است که حافظ دارد  
 وای اگر از پیِ امروز بود فردایی





سلامی چو بویِ خوشِ آشنایی

بدان مردم دیده‌ی روشنایی

درودی چو نورِ دلِ پارسایان

بدان شمعِ خلوت‌گه پارسایی

نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای

دل‌خون شد از غصّه ساقی کجایی

ز کویِ مغان رخ مگردان که آن جا

فروشدند مفتاحِ مشکل‌گشایی

می‌صوفی افکن کجا می‌فروشدند

که در تابر از دستِ زهدِ ریایی

رفیقان چنان عهدِ صحبت شکستند

که گویی نبوده‌ست خود آشنایی

عروسِ جهان گر چه در حدّ حسن است

ز حد می‌برد شیوه‌ی بی‌وفایی





دلِ خسته‌ی من گرش همّتی هست

نخواهد ز سنگین دلان مومیایی

مرا گر تو بگذاری ای نفسِ طامع

بسی پادشاهی کنم در گدایی

بیاموزمت کیمیای سعادت

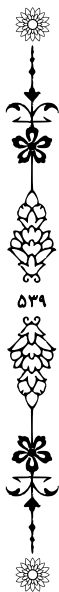
ز هر صحبتِ بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جورِ دوران شکایت

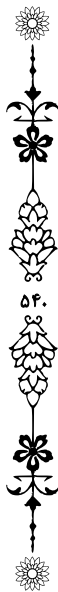
چه دانی تو ای بنده کارِ خدایی



ای دل‌گرا از آن چاه زنخندان بدرآیی  
 هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی  
 هش دار که گرسوسه‌ی نفس کنی گوش  
 آدم صفت از روضه‌ی رضوان بدرآیی  
 شاید که به آبی فلکت دست نگیرد  
 گرتش‌نلب از چشمه‌ی حیوان بدرآیی  
 جان می‌دهم از حسرت دیدار تو چون صبح  
 باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی  
 چندان چو صبا بر تو گمارم در همت  
 کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی  
 در تیره شب هجر تو جانم به لب آمد  
 وقت است که همچون مه تابان بدرآیی  
 بر رهگذرت بستم از دیده دو صد جوی  
 تا بوی که تو چون سرو خرامان بدرآیی  
 حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مہروی  
 باز آید و از کلبه‌ی احزان بدرآیی

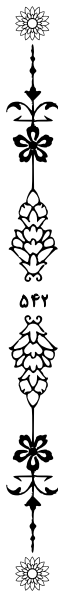


می خواه و گل افشان کن از دهر چه می جویی  
 این گهت سحر که گل بلبل تو چه می گویی  
 مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را  
 لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی  
 شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن  
 تا سرو بیاموزد از قد تو دل جویی  
 تا غنچه‌ی خندان دولت به که خواهد داد  
 ای شاخ گل رعنا از بهر که می روی  
 چون شمع نکوروی در رهگذر باد است  
 طرف هنری بر بند از شمع نکوروی  
 امروز که بازاریت پر جوش خریدار است  
 دریاب و بنه گنجی از مایه‌ی نیکویی  
 آن طره که هر جعدش صد نافه‌ی چین ارزد  
 خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوش خوبی  
 هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد  
 بلبل به نو سازی حافظ به غزل گویی

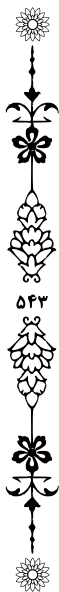




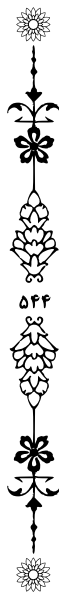
سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد  
 چمن ز لطفِ هوا نکتہ بر جنان گیرد  
 هوا ز نکہتِ گل در چمن تُتق بندد  
 افق ز عکسِ شفق رنگِ گلستان گیرد  
 نوایِ چنگِ بدان سان زند صلائی صبح  
 کہ پیرِ صومعه راہ درِ مغان گیرد  
 ز کالِ شب کہ کند قدح در سیاہیِ مشک  
 در او شرارِ چراغِ سحرگهان گیرد  
 شہِ سپہر چو زرین سپر کشد در روی  
 بہ تیغِ صبح و عمودِ افقِ جهان گیرد  
 بہ رغرِ زاغِ سیہ شاہبازِ زرینِ بال  
 درین مقرنسِ زنگاریِ آشیان گیرد  
 بہ بزمگاہِ چمن رو کہ خوش تماشا پیست  
 چو لالہ کاسہیِ نسرین و ارغوان گیرد  
 صبا نگر کہ دمادم چو رندِ شاہدباز  
 گہی لبِ گل و گہ زلفِ ضیمران گیرد



چو شهسوارِ فلک بنگرد به جاو صبح  
 که چون به شعشعی مهر خاوران گیرد  
 محیطِ شمس کشد سویِ خویش درِ خوشاب  
 که تا به قبضه‌ی شمشیرِ زرفشان گیرد  
 ز اتحادِ هیولا و اختلافِ صوَر  
 خرد ز هر گل و هر نقش صد نشان گیرد  
 من اندر آن که در کیست این مبارک دم  
 که وقتِ صبح درین تیره خاکدان گیرد  
 چه حالت است که گل در سحر نماید رخ  
 چه آتش است که در مرغِ صبح خوان گیرد  
 چه پرتو است که نورِ چراغِ صبح دهد  
 چه شعله است که در شمعِ آسمان گیرد  
 چرا به صد غم و حسرت سپهرِ دایره شکل  
 مرا چو نقطه‌ی پرگار در میان گیرد



ضمیرِ دل نگشایم به کس مرا آن به  
 که روزگار غیور است و ناگهان گیرد  
 چو شمع هر که به افشایِ راز شد مشغول  
 لبش زمانه چو مقراض در زبان گیرد  
 کجاست ساقیِ مدرویِ من که از سرِ مهر  
 چو چشمِ مستِ خودش ساغرِ گران گیرد  
 پیامی آورد از یار و در پی اش جامی  
 به شادیِ رخ آن ماهِ مهربان گیرد  
 فرشته‌ای به حقیقت سروش عالمِ غیب  
 که روضه‌ی کرمش نکته بر جانان گیرد  
 سکندری که مقیمِ حریرِ او چون خضر  
 ز فیضِ خاکِ درش عمرِ جاودان گیرد  
 جمالِ چهره‌ی اسلامِ شیخِ ابواسحاق  
 که ملک در قدمش زیبِ بوستان گیرد  
 گهی که بر فلکِ سروری عروج کند  
 نخست پایه‌ی خود فرقی فرقدان گیرد





چراغ دیده‌ی محمود آنکه دشمن را

ز برق تیغ وی آتش به دودمان گیرد

به اوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد

به تیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد

عروس خاوری از شره‌رای انور او

به جای خود بود ارا را قیروان گیرد

نوای مجلس او را چو برکشد مطرب

گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد

چو جای جنگ نبیند به جام یازد چنگ

چو وقت کار بود تیغ جانستان گیرد

ایا عظیم‌وقاری که هر که بنده‌ی توست

ز رفیع قدر کمر بند تو امان گیرد

رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت

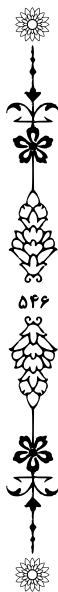
چو فکرت صفت امر کن فکان گیرد

مدام در پی طعن است بر حسود و عدوت

سماک رامح از آن روز و شب سنان گیرد



فلك چو جلوه‌کنان بنگرد سمندِ تورا  
 کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد  
 ملالتی که کشیدی سعادتِ دهدت  
 که مشتری نسقِ کارِ خود از آن گیرد  
 از امتحانِ تو ایام را غرض آن است  
 که از صفایِ ریاضتِ دلت نشان گیرد  
 وگرنه پایه‌ی عزّت از آن بلندتر است  
 که روزگار بر او حرفِ امتحان گیرد  
 مذاقِ جانش ز تلخیِ غم شود ایمن  
 کسی که شکرِ شکر تو در دهان گیرد  
 ز عمر بر خورد آن کس که در همه کاری  
 نخست بنگرد آنکه طریقِ آن گیرد  
 ز لطفِ غیب به سخیِ رخِ امید متاب  
 که مغزِ نغمِ مقام اندر استخوان گیرد  
 شکر کمالِ حلاوت پس از ریاضت یافت  
 نخست در شکنِ تنگ از آن مکان گیرد



در آن مقام که سیلِ حوادث از چپ و راست  
چنان رسد که امان از میان کران گیرد  
چه غم بود به همه حال کوه ثابت را  
که موج‌های چنان قلزم کران گیرد  
اگر چه خصم تو گستاخ می رود حالی  
تو شاد باش که گستاخی اش عنان گیرد  
از آنچه در حق این خاندان دولت کرد  
جز اش در زن و فرزند و خان و مان گیرد  
زمان عمر تو پاینده باد کاین دولت  
عطیه‌ای ست که در کار انس و جان گیرد  
خیال شاه‌ی اگر نیست در سر حافظ  
چرا به تیغ زبان عرصه‌ی بیان گیرد



جوزا سحر نهاد حمایل برابرم

یعنی غلام شاهم و سوگند می خورم

ساقی بیا که از مددِ بختِ کار ساز

کامی که خواستم ز خدا شد میسر

جامی بده که باز به شادی روی شاه

پیرانه سر هوای جوانی ست در سرم

راهم مزین به وصفِ زلالِ خضر که من

از جام شاه جرعه کش حوض کوثر

شاهها من ار به عرش رسانم سریرِ فضل

مملوکِ این جنابم و مسکینِ این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال

کی ترکِ آب خورد کند طبعِ خوگرم

ور باورت نمی کند از بنده این حدیث

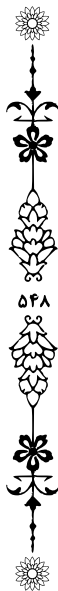
از گتهی کمال دلیلی بیاورم

گر بر گنم دل از تو و بردارم از تو مهر

آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن مظفرِ غازی ست حرز من

وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم



عهدِ الستِ من همه با عشقِ شاه بود

وز شاهراهِ عمر بدین عهد بگذرم

گردون چو کرد نظمِ ثرثا به ناه شاه

من نظمِ دُر چرا نکتم از که کمتر

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دستِ شاه

کی باشد التفات به صیدِ کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود

در سایه‌ی تو ملکِ فراغت مستخرم

شعرم به یمنِ مدح تو صد ملکِ دل گشاد

گویی که تیغِ توست زبانِ سخنورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو بادِ صبح

نه عشقِ سرو بود و نه شوقِ صنوبرم

بویِ تومی شنیدم و بر یادِ رویِ تو

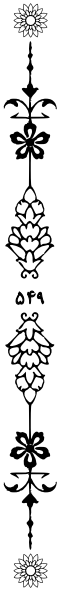
دادند ساقیانِ طرب یک دو ساغرم

مستی به آبِ یک دو عنب وضع بنده نیست

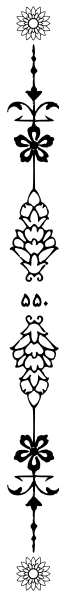
من سالخورده پیر خرابات پرورم

با سیراخر و فلکِ داوری بسی ست

انصافِ شاه باد درین قصه یاورم



شکرِ خدا که باز درین اوج بارگاه  
 طاووسِ عرش می شنود صیبتِ شهپر  
 نامرز کارخانه‌ی عشاقِ محو باد  
 گر جز محبتِ تو بودِ شغلِ دیگرم  
 شبِ الاسد به صیدِ دلر حمله کرد و من  
 گر لاغرم و گر نه شکارِ غضنفرم  
 ای عاشقانِ رویِ تو از ذره بیش تر  
 من کی رسم به وصلِ تو کز ذره کمتر  
 بنما به من که منکرِ حسنِ رخ تو کیست  
 تا دیده‌اش به گزلیکِ غیرت بر آورم  
 بر من فتاد سایه‌ی خورشیدِ سلطنت  
 و اکنون فراغت است ز خورشیدِ خاورم  
 مقصود ازین معامله بازارِ تیز نیست  
 نه جلوه می‌فروشم و نه عشوه می‌خرم



شد عرصہی زمین چو بساطِ ارم جوان

از پر تو سعادتِ شاہِ جهانستان

خاقانِ شرق و غرب کہ در شرق و غربِ اوست

صاحبِ قران و خسرو و شاہ و خدایگان

خورشیدِ ملکِ پرور و سلطانِ دادگر

دارایِ دادگستر و کسرایِ کی نشان

سلطانِ نشانِ عرصہی اقلیمِ سلطنت

بالانشینِ مسندِ ایوانِ لامکان

اعظمِ جلالِ دولت و دینِ آنکہ رفعتش

دارد ہمیشہ توسنِ ایامِ زیرِ ران

دارایِ دهرِ شاہِ شجاعِ آفتابِ ملک

خاقانِ کامگار و شهنشاهِ نوجوان

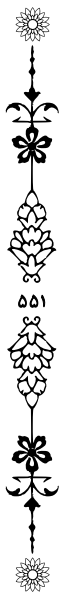
ماہی کہ شد بہ طلعتش افروختہ زمین

شاهی کہ شد بہ ہمتش افراختہ زمان

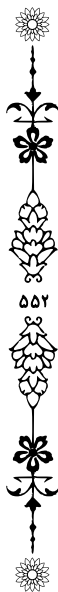
سیمرغِ و ہمرا نبود قوتِ عروج

آنجا کہ باز ہمتِ او سازد آشیان

←



گر در خیالی چرخ فتد عکسِ تیغِ او  
 از یکدگر جدا شود اجزایِ تو آمان  
 حکمش روان چو باد بر اطرافِ بر و بحر  
 مهرش نهان چو روح در اعضایِ انس و جان  
 ای صورتِ تو ملکِ جمال و جمالِ ملک  
 وی طلعتِ تو جانِ جهان و جهانِ جان  
 تختِ تو رشکِ مسندِ جمشید و یکقباد  
 تاجِ تو غبنِ افسرِ دارا و اردوان  
 تو آفتابِ ملکی و هر جا که می‌روی  
 چون سایه از قفایِ تو دولت بودِ دوان  
 ارکانِ نپرورد چو تو گوهر به هیچ قرن  
 گردون نیاورد چو تو اختر به صد قران  
 بی طلعتِ تو جان نگراید به کالبد  
 بی نعمتِ تو مغز نبندد در استخوان  
 هر دانشی که در دلِ دفتر نیامده‌ست  
 دارد چو آبِ خامه‌ی تو بر سرِ زبان





دستِ تورا به ابر که یارد شبیه کرد

چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن

با پایه‌ی جلالِ تو افلاک پایمال

وز دستِ بحرِ جوید تو در دهر داستان

بر چرخِ علمِ ماهی و بر فرقِ مهر تاج

در چشمِ عقلِ نوری و در جسمِ ملکِ جان

ای خسرو رفیع جنابِ منیعِ قدر

وی داورِ عدیدِ مثالِ عظیمِ شان

علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ

شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان

ای آفتابِ ملک که در جنبِ همّت

چون ذره‌ی حقیر بود گنجِ شایگان

در جنبِ بحرِ جوید تو از قطره کمتر است

صد گنجِ شایگان که بیخشی به رایگان

عصمت نهفته رخ به سراپرده‌ات مقیر

دولت گشاده رختِ بقا زیرِ کندلان



گردون برایِ خیمه‌ی خورشید فلک‌ک‌هات

از کوه و ابر ساخته پادیر و سایه‌بان

این اطلسِ منقشِ نه‌تویِ زرنگار

چتری بلند بر سرِ خرگاهِ خویش دان

بعد از کیان به ملکِ سلیمان نداشت کس

این ساز و این خزینه و این لشکرِ گران

بودی درونِ گلشن و از پُردلانِ تو

در هند بود غلغل و در زنگ بُد فغان

در دشتِ روم خیمه زدئی و غروبِ کوس

تا دشتِ سند رفت و بیابانِ سیستان

تا قصرِ زرد تاختی و لرزه اوفتاد

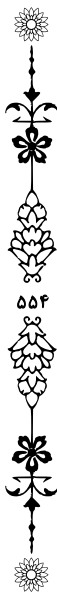
در قصرهایِ قیصر و در خانه‌هایِ خان

آن کیست کوه به ملک کند با تو همسری

از مصر تا به روم و ز چین تا به قیروان

سالِ دگر ز قیصرت از روم باجِ سر

وز چینت آورند به درگه خراجِ جان



تو شاگری ز خالق و خلق از تو شاگرد

تو شادمان به دولت و ملک از تو شادمان

اینک به طرف گلشن و بوستان همی روی

با بندگان سمنند سعادت به زیران

ای ملهمی که در صفِ کزویانِ قدس

فیضی رسد به خطِ پاکتِ زمانِ زمان

ای آشکار پیشِ دلت هر چه کردگار

دارد همی به پرده‌ی غیبِ اندرونِ نهران

داده فلکِ عنانِ ارادت به دستِ تو

یعنی که مرکبِ به مرادِ خودم بران

گر کوششیت افتد پر داده‌ام به تیر

و رنجشیت باید زر داده‌ام به کان

خصمت کجاست در کفِ پایِ خودش فکن

یارِ تو کیست بر سرِ چشمِ منش نشان

هر کار من به خدمتِ تو گشته منتظم

هر نام من به مدحتِ تو مانده جاودان



زدلبری نتوان لاف زد به آسانی

هزار نکته درین کار هست تا دانی

بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را

به خاتمی نتوان زد در سلیمانی

هزار سلطنتِ دلبری بدان نرسد

که در دلی به هنر خویش را بگنجانی

چه گردها که برانگیختی ز هستی من

مباد خسته سمندت که تیز می‌رانی

به همنشینیِ رندان سری فرود آور

که گنج‌هاست درین بی‌سری و سامانی

بیار باده‌ی رنگین که یک حکایتِ راست

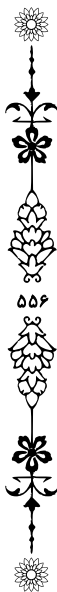
بگو بر و نکند رخنه در مسامانی

به خاک پایِ صبحی‌کشان که تا من مست

ستاده بر درِ میخانه‌ام به دربانی

به هیچ زاهدِ ظاهر پرست نگذشتم

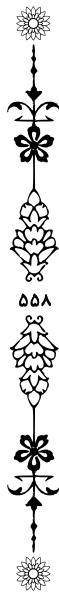
که زیر خرقه نه زَنار داشت پنهانی



به ناهِ طَرّه‌ی دلبندِ خویشِ خیری کن  
 که تا خدایش نگه دارد از پریشانی  
 مگیر چشمِ عنایت ز حالِ حافظ باز  
 وگرنه حال بگویم به آصفِ ثانی  
 وزیرِ شاه‌نشانِ خواجه‌ی زمین و زمان  
 که خَرَمِ است بدو حالِ انسی و جانی  
 قوامِ دولت و دنیا محمد بنِ علی  
 که می‌درخشدش از چهره فرّیزدانی  
 زهی حمیده‌خصالی که گاهِ فکرِ صواب  
 تورا رسد که کنی دعویِ جهانبانی  
 طرازِ دولتِ باقی تورا همی زبید  
 که همّت نبرد ناهِ عالمِ فانی  
 اگر نه گنجِ عطایِ تو دستگیر شود  
 همه بسیطِ زمین رو نهد به ویرانی  
 تویی که صورتِ جسمِ تورا هیولایی است  
 چو جوهرِ ملکی در لباسِ انسانی



کدام پایه‌ی تعظیم نصب شاید کرد  
 که در مسالکِ فکرت نه برتر آنی  
 درونِ خلوتِ گزویانِ عالمِ قدس  
 صریرِ کَلکِ تو باشد سماعِ روحانی  
 تو را رسد شکر آویزِ خواجگی که جود  
 که آستین به کریمانِ عالمِ افشانی  
 صواعقِ سخطت را چگونه شرح دهم  
 نعوذ بالله از آن فتنه‌های طوفانی  
 سوابقِ کرمت را بیان چگونه کنم  
 تبارک الله از آن کارسازِ ربّانی  
 کون که شاهدِ گل را به جلوه‌گاه چمن  
 بجز نسیمِ صبا نیست همدمِ جانی  
 شقایق از پیِ سلطانِ گل سپارد باز  
 به بادبانِ صبا کله‌هایِ نعمانی  
 بدان رسید ز سعیِ نسیمِ بادِ بهار  
 که لاف می‌زند از لطفِ روحِ حیوانی



سحرگهم چه خوش آمد که بلبلِ گلبانگ

به غنچه می زد و می گفت در سخنرانی

که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی

که در خم است شرابی چو لعلِ رمانی

مکن که می نخوری بر جمالِ گل یک ماه

که باز ماهِ دگر می خوری پشیمانی

به شکرِ نعمتِ تکفیر کز میان برخاست

بکوش کز گل و مل دادِ عیش بستانی

جفا نه شیوهی دین پروری بود حاشا

همه کرامت و لطف است شرعِ یزدانی

رموزِ سرّ انا الحق چه داند آن غافل

که منجذب نشد از جذبه های سبحانی

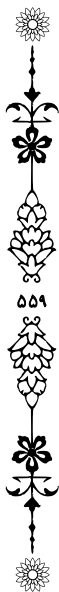
طرب سرایِ وزیر است ساقیا مگذار

که غیرِ جام می آنجا کند گران جانی

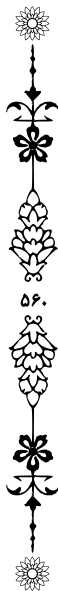
درون پردهی گل غنچه بین که می سازد

ز بهر دیدهی خصمِ تو لعلِ پیکانی

←



تو بودی آن در صبح امید کز سر مهر  
 برآمدی و سر آمد شبانِ ظالمانی  
 شنیده‌ام که من زیاد می‌کنی گه گاه  
 ولی به مجلسِ خاصِ خود نمی‌خوانی  
 طلب نمی‌کنی از من سخن جفا این است  
 وگرنه با توجه بحث است در سخندانی  
 ز حافظانِ جهان کس چو بنده جمع نکرد  
 لطایفِ حکمی با نکاتِ قرآنی  
 هزار سال بقا بخشدت مدایح من  
 چنین نفیس متاعی به چون توارزانی  
 سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست  
 که ذیلِ عفو بدین ماجرا پوشانی  
 همیشه تا به بهاران هوا به صفحهی باغ  
 هزار نقش نگارد ز خطِ ریحانی  
 به باغِ ملک ز شاخِ امل به عمرِ دراز  
 شکفته بادگی دولت به آسانی







الای آهوی وحشی کجایی

مرا با توست چندین آشنایی

دو تنهارو دو سرگردانِ بی کس

دوراه اندر کمین از پیش و از پس

بیا تا حالِ یکدیگر بدانیم

مرادِ هم بجویدم ار توانیم

که می بینم که این دشتِ مشوش

چراگاهی ندارد ایمن و خوش

که خواهد شد بگوید ای حبیبان

رفیقِ بی کسان یارِ غریبان

مگر خضرِ مبارک پی درآید

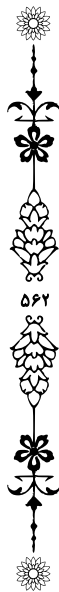
زیمِنِ همّتش کاری گشاید

مگر وقتِ وفا پروردن آمد

که فاله لا تَدْرَنی قَدْراً آمد

چو آن سروروان شد کاروانی

چو شاخِ سرو می کن دیده بانی



مده پای گل و جام می از دست

ولی غافل مباش از دهرِ بدمست

لبِ سرچشمه‌ای و طرفِ جوی

نیراشکی و با خود گفتم و گویی

به یاد رفتگان و دوستداران

موافق گرد با ابر بهاران

چونالان آیدت آبِ روان پیش

مدد بخشش ز آبِ دیده‌ی خویش

نکرد آن همدردیرین مدارا

مسلمانان مسلمانان خدا را

چنان بی‌رحم ز زخمِ جدایی

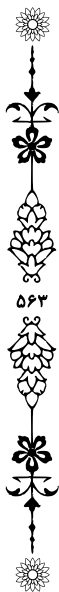
که گویی خود نبوده‌ست آشنایی

برفت و طبعِ خوشباشم حزین کرد

برادر با برادر کی چنین کرد

مگر خضرِ مبارک‌پی تواند

که این تنها بدان تنها رساند



رفیقان قدر یکدیگر بدانید

چو معلوم است شرح از بر بخوانید

مقالاتِ نصیحت گو همین است

که حکم اندازِ هجران در کمین است

چنینم هست یاد از پیر دانا

فراموشم نشد هرگز همانا

که روزی رهروی در سرزمینی

به لطفش گفتم رندی ره نشینی

که ای سالک چه در ائبانه داری

بیا دامی بنه گردانه داری

جوانش داد گهتا دام دارم

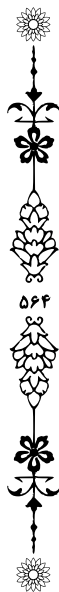
ولی سیمرخ می باید شکارم

بگهتا چون به دست آری نشانش

که از ما بی نشان است آشیانش

تو گوهر بین و از خر مهره بگذر

ز طرزی کان نگردد شهره بگذر



چو من ماهی کک آرم به تحریر

قوازون وَالْقلم می پرس تفسیر

روان را با خرد در هر سرشتم

وز آن تخمی که حاصل بود کشتم

فرح بخشی درین ترکیب پیدا است

که نغزِ شعر مغزِ جانِ اجزا است

بیا وز نکهتِ این طیبِ امید

مشامرِ جانِ معطر ساز جاوید

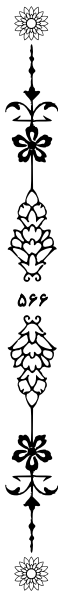
که این نافه ز چینِ جیبِ حور است

نه آن آهو که از مردم نفور است



۵۶۵





درین وادی به بانگی سیل بشنو  
که صد من خونِ مظلومان به یک جو  
پر جبریل را اینجا بسوزند  
بدان تا کودکان آتش فروزند  
سخن گفتن که رایاراست اینجا  
تعالی الله چه استغناست اینجا  
برو حافظ در این معرض مزین دم  
سخن کوتاه کن و الله اعلم



سرفتنه دارد دگر روزگار

من و مستی و فتنه‌ی چشم‌یار

درین خون‌فشان عرصه‌ی رستخیز

تو خونِ صراحی به ساغر بریز

همی بینم از دورِ گردون شگفت

ندانم که را خاک خواهد گرفت

یکی تیغ داند زدن روزِ کار

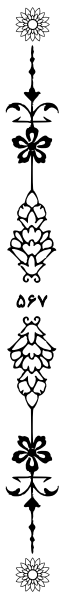
یکی را قلم‌زن کند روزگار

دگر رندِ مُغ آتشی می‌زند

ندانم چراغ که بر می‌کند

فریبِ جهان قصه‌ی روشن است

بین تا چه زاید شب آبتن است



بیا ساقی آن می که حال آورد

کرامت فزاید کمال آورد

به من ده که بس بی دل افتاده ام

وزین هر دو بی حاصل افتاده ام

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام

به یک خسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم به آوازی

که جمشید کی بود و کاووس کی

بیا ساقی آن کیمیای فتوح

که با گنج قارون دهد عمرِ نوح

بده تا به رویت گشایند باز

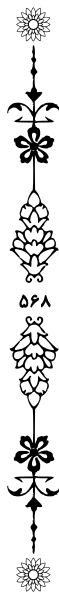
درِ کامرانی و عمرِ دراز

بیا ساقی آن می کز و جامِ جم

زند لافِ بینایی اندر عدم

به من ده که گردم به تأییدِ جام

چو جم آگه از سرِّ عالم تمام





دراز سیر این دیر دیرینه زن

صلایی به شاهان پیشینه زن

همان مرحله‌ست این بیابان دور

که گم شد درو لشکرِ سلم و تور

همان منزل است این جهانِ خراب

که دیده‌ست ایوانِ افراسیاب

کجا رای پیرانِ لشکرکشش

کجا شیده آن تُرکِ خنجرکشش

چه خوش گهت جمشیدِ باتاج و گنج

که يك جونیارزد سرایِ سپنج

نه تنها شد ایوان و قصرش به باد

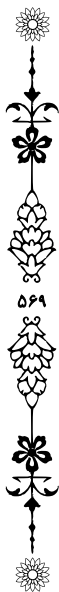
که کس دخمه‌اش هر ندارد به یاد

بیا ساقی آن آتشِ تابناک

که زردشت می‌جویدش زیرِ خاک

به من ده که در کیشِ زندانِ مست

چه آتش پرست و چه دنیا پرست



بیا ساقی آن بکرِ مستورِ مست

که اندر خرابات دارد نشست

به من ده که بدنام خواهر شدن

خراب می و جام خواهر شدن

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز

که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر

بهم بر زلف داه این گرگی پیر

بیا ساقی آن می که حور بهشت

عبیرِ ملایک در آن می سرشت

بده تا بخوری در آتش کفر

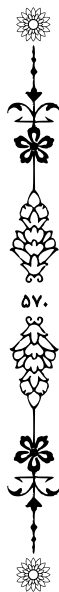
مشام خرد تا ابد خوش کفر

بیا ساقی آن می که شاهی دهد

به پاکی او دل گواهی دهد

به من ده مگر گردم از عیب پاک

برآرم به عشرت سری زین مغاک



چو شد باغِ روحانیان مسکنم

در اینجا چرا تخته‌بندِ نغم

شرابِ ده و رویِ دولتِ بین

خرابم کن و گنجِ حکمتِ بین

من آنم که چون جامِ گیرم به دست

بینم در آن آینه هر چه هست

به مستی درِ پارسایی زغم

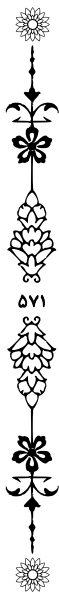
ده خسروی در گدایی زغم

به مستی توان دُرِّ اسرارِ سُفت

که در پی خودی راز نتوان نهفت

که حافظِ چو مستانه سازد سرود

ز چرخش دهد رود زهره درود



مغنی کجایی به گلبانگی رود

به یاد آور آن خسروانی سرود

روانِ بزرگان ز خود شاد کن

ز پرویز و از بارید یاد کن

به مستان نویدِ سرودی فرست

به یارانِ رفته درودی فرست

مغنی نوایِ طرب ساز کن

به قول و غزل قصه آغاز کن

که بارِ غم بر زمین دوخت پای

به ضربِ اصول بر آرز جای

که تا وجد را کار سازی کنم

به رقص آیم و خر قه بازی کنم

مغنی دف و چنگ را ساز ده

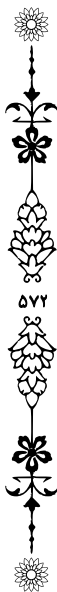
به یاران خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی به حالت رود

به مستی وصلش حوالت رود

چنان برکش آهنگِ این داوری

که ناهید چنگی به رقص آوری



مغنی بساز آن نوآیین سرود

بگو با حریفان به آواز رود

مرا بر عدو عاقبت فرصت است

که از آسمان مژده‌ی نصرت است

به اقبالِ دارایِ دیهیم و تخت

بهین میوه‌ی خسروانی درخت

خدیو زمین پادشاهِ زمان

مه برح دولت شه کامران

که تمکینِ اورنگِ شاهی ازوست

تن آسانی مرغ و ماهی ازوست

فروغِ دل و دیده‌ی مُقبلان

ولی نعمتِ جانِ صاحب‌دلان

الا ای همایِ همایون نظر

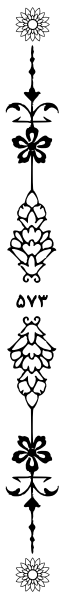
خجسته‌سروشِ مبارک‌خبر

فلك را گهر در صدف چون تو نیست

فریدون و جمر را خلف چون تو نیست

به جایِ سکندر بمان سال‌ها

به دانادلی کشف کن حال‌ها





قوتِ شاعره‌ی من سحراز فرطِ ملال

متنفر شده از بنده گریزان می‌رفت

نقشِ خوارزم و خیالِ لبِ جیحون می‌بست

با هزاران گله از ملکِ سلیمان می‌رفت

می‌شد آن کس که چو او جانِ سخن کس نشناخت

من همی دیدم و از کالبدم جان می‌رفت

چون همی گفتمش ای مونسِ دیرینه‌ی من

سخت می‌گفت و دل آزرده و گریان می‌رفت

گفتم اکنون سخنِ خوش که بگوید با من

کان شکرلهجهی خوش خوانِ خوش الحان می‌رفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت

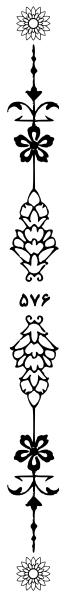
زان که کار از نظرِ رحمتِ سلطان می‌رفت

پادشاهها ز سرِ لطف و کرم بازش خوان

چه کند سوخته از غایتِ حرمان می‌رفت



خسروا گویِ فلکِ در خیمِ چوگانِ توباد  
ساحتِ کون و مکانِ عرصه‌ی میدانِ توباد  
زلفِ خاتونِ طفر شیفته‌ی پرچمِ توست  
دیده‌ی فتحِ ابد عاشقِ جولانِ توباد  
ای که اندشایِ عطار د صفتِ شوکتِ توست  
عقلِ کل چاکرِ طغراکشِ دیوانِ توباد  
طیره‌ی جلوه‌ی طوبیٰ قیدِ چون سرو توشد  
غیرتِ خلدِ برین ساحتِ بستانِ توباد  
نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد  
هر چه در عالمِ امر است به فرمانِ توباد





دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد

دشمن دل سیاه تو غرقه به خون چو لاله باد

زلف سیاه پرچمت چشم و چراغ عالم است

جان نسیم دولتش در شکن کلاله باد

زروهی کاخ رتبت راست ز فرط ارتفاع

راهروان و هم را راه هزار ساله باد

ای مه برج منزلت چشم و چراغ عالمی

بادهی صاف دایمت در قدح و پیاله باد

چون به نوائی مدحت زهره شود ترانه ساز

حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

نه طبق سپهر و آن قرصه‌ی ماه و خور که هست

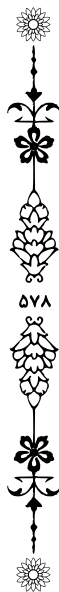
بر لب خوان قسمتت سهل‌ترین نواله باد

دختر فکر بکر من محروم مدحت تو شد

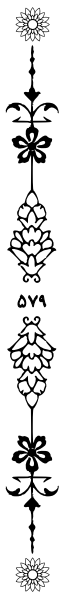
مهر چنان عروس را هر به گفت حواله باد



به سمعِ خواجه رسان ای ندیرِ وقت شناس  
به خلوقی که در آن اجنبی صبا باشد  
لطیفه‌ای به میان آر و خوش بخندانش  
به نکته‌ای که دلش را بدان رضا باشد  
پس آنگهش ز کرم این قدر به لطف پرس  
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد



شمه‌ای از داستانِ عشقِ شورانگیزِ ماست  
 این حکایت‌ها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند  
 هیچ مژگانِ دراز و عشوه‌ی جادو نکرد  
 آنچه آن زلفِ سیاه و خالِ مشکین کرده‌اند  
 ساقیا می‌ده که با حکمِ ازل تدبیر نیست  
 قابلِ تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند  
 در سفالین کاسه‌ی رندان به خواری منگرید  
 کین حریفان خدمتِ جامِ جهان‌بین کرده‌اند  
 نکه‌تِ جان‌بخش دارد خاکِ کویِ دلبران  
 عارفان آنچه مشامِ عقلِ مشکین کرده‌اند  
 ساقیا دیوانه‌ای چون من کجا در بر کشد  
 دخترِ رزرا که نقدِ عقلِ کابین کرده‌اند  
 خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعه‌ی کأسِ الکرام  
 این تظاولِ بین که با عشاقِ مسکین کرده‌اند  
 شهپرِ زاغ و زغنِ زیبایِ صید و قید نیست  
 این کرامتِ هم‌ره‌شهباز و شاه‌بین کرده‌اند



دل منه بردنی و اسبابِ او

زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دگان نخورد

کس رطب بی خار ازین بوستان نچید

هر به ایامی چراغی بر فروخت

چون تمام افروخت بادش دردمید

بی تکلف هر که دل بروی نهاد

چون بدیدی خصمِ خود می پرورید

شاهِ غازی خسرو گیتی ستان

آنکه از شمشیرِ او خون می چکید

که به يك حمله سپاهی می شکست

که به هوی قلب گاهی می درید

از نهیبش پنجه می افکند شیر

در بیابان نامر او چون می شنید

سروران را بی سبب می کرد حبس

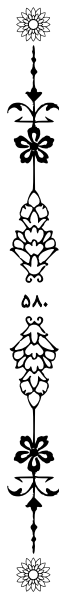
گردنان را بی سخن سر می برید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق

چون مستخر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بُد جهان بینش بدو

میل در چشمِ جهان بینش کشید



بر سرِ بازارِ جانبازان منادی می‌زنند

بشنوید ای ساکنانِ کویِ رندی بشنوید

دخترِ رز چند روزی شد که از ما گم شده‌ست

رفت تا گیرد سرِ خود هان و هان حاضر شوید

جامه‌های دارد ز لعل و نیم‌تاجی از حباب

عقل و دانش برد و شد تا ایمن از وی نغنوید

هر که آن تلخم دهد حلوایها جانش دهم

ور بود پوشیده و پنهان به دوزخ در روید

دختری شبگرد تند تلخ گلرنگ است و مست

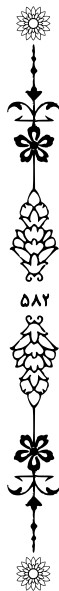
گریبایدش به سویِ خانه‌ی حافظ برید



۵۸۱



ساقیا پیمانۀ پُرگن زان که صاحبِ مجلسست  
 آرزو می‌بخشد و اسرار می‌دارد نگاه  
 جنتِ نقد است اینجا عیش و عشرت تازه کن  
 زانکه در جنتِ خدا بر بنده ننویسد گناه  
 دوست داران دوست کامند و حریفان با ادب  
 پیش کاران نیک نام و صفِ ششینان نیک خواه  
 سازِ چنگِ آهنگِ عشرت صحنِ مجلسِ جایِ رقص  
 خالِ جانان دانه‌ی دل زلفِ ساقی دام‌راه  
 دور ازین بهتر نباشد ساقیا عشرت‌گزین  
 حال ازین خوش‌تر نباشد حافظا ساغرِ بخواه



ساقیا باده که اکسیرِ حیات است بیار

تا تنِ خاکی من عینِ بقا گردانی

چشم بر دورِ قَدَحِ دارم و جان بر کفِ دست

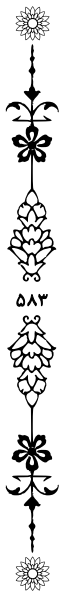
به سرِ خواجه که تا آن ندهی نستانی

همچو گل بر چمن از ناز میفشان دامن

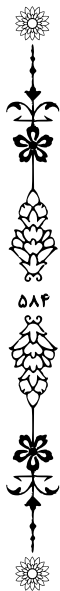
زان که در پایِ تو دارم سرِ جان افشانی

بر مثاتی و مثالک بنواز ای مطرب

وصفِ آن ماه که در حسن ندارد ثانی



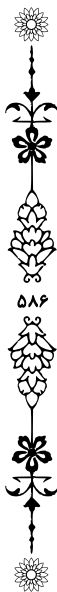
به من سلام فرستاد دوستی امروز  
 که ای نتیجه‌ی کلکت سوادِ بینایی  
 پس از دو سال که بختت به خانه باز آورد  
 چراز خانه‌ی خواجه بدر نمی‌آی  
 جواب دادم و گفتم بدار معذورم  
 که این طریقه نه خودکامی است و خودرایی  
 و کیلِ قاضی‌ام اندر گذر کمین کرده‌ست  
 به کف قباله‌ی دعوی چو مارِ شیدایی  
 که گریزون نهم از آستانِ خواجه قدم  
 بگیردم سویِ زندان برد به رسوایی  
 جنابِ خواجه حصارِ من است گر اینجا  
 کسی نفس زند از حجتِ تقاضایی  
 به عونِ قوتِ بازویِ بندگانِ وزیر  
 به سیلی‌اش بشکافم دماغِ سودایی  
 همیشه باد جهان‌ش به کام‌وز سرِ صدق  
 کمر به بندگی‌اش بسته چرخِ مینایی







غزل‌های  
مشکوک



صبح دولت می دمد کو جام همچون آفتاب  
فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب  
خانه بی نشویش و ساقی یار و مطرب نکته‌گوی  
موسمِ عیش است و دور ساغر و عهدِ شباب  
ای پی تفریح طبع و زبورِ حسنِ طرب  
خوش بود ترکیبِ زرین جام با لعلِ مذاب  
از خیالِ لطفِ می مشاطه‌ی چالاکِ طبع  
در ضمیرِ برگِ گل خوش می کند پنهان گلاب  
شاهد و مطرب به دست افشان و مستان پای کوب  
غمزه‌ی ساقی ز چشمِ می پرستان برده خواب  
تا شد آن مه مشتری دُرهایِ حافظ را به نقد  
می رسد هر دم به گوش زهره گلبانگِ رباب

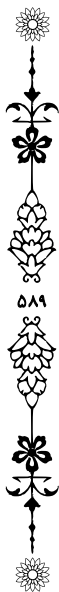
روزه يك سو شد و عید آمد و دل‌ها برخاست  
 می ز خمخانه به جوش آمد و می باید خواست  
 توبه‌ی زهدفروشانِ گران‌جان بگذشت  
 وقتِ شادی و طرب کردنِ رندان برخاست  
 چه ملامت بود آن را که چنین باده خورد  
 این چه عیب است بدین بی‌خردی وین چه خطاست  
 باده‌نوشی که در اوروی و ریایی نبود  
 بهتر از زهدفروشی که در اوروی و ریاست  
 ما نه مردانِ ریاییم و حریفانِ نفاق  
 آنکه او عالمِ سرّ است برین حال گواست  
 فرض ایزد بگذاریم و به کس بد نکیم  
 و آنچه گویند روا نیست نگوییم رواست  
 چه شود گرم و تو چند قدح باده خوریم  
 باده از خونِ رزان است نه از خونِ شماست  
 این چه عیب است کز آن عیب خلل خواهد بود  
 ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجا است



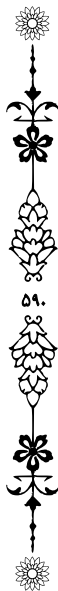
میر من خوش می روی کاندر سراپا میرمت  
 ترکی من خوش می خرامی پیشِ بالا میرمت  
 گفته بودی کی بمیری پیشِ من تعجیل چیست  
 خوش تقاضا می کنی پیشِ تقاضا میرمت  
 عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست  
 گو خرامان شو که پیشِ قدرعنا میرمت  
 آنکه عمری شد که تا بیمارم از سودایِ او  
 گو نگاهی کن که پیشِ چشمِ شهلا میرمت  
 گفته‌ای لعلِ لبم هر درد بخشد هر دوا  
 گاه پیشِ درد و گاه پیشِ مداوا میرمت  
 خوش خرامان می روی چشمِ بد از رویِ تو دور  
 دارم اندر سر خیالِ آن که در پا میرمت  
 گر چه جایِ حافظ اندر خلوتِ وصلِ تو نیست  
 ای همه جایِ تو خوش پیشِ همه جا میرمت



تویی که بر سرِ خوبانِ کشوری چون تاج  
 سزد اگر ز همه دلبران ستانی باج  
 دو چشمِ شوخِ تو بر هر زده ختا و حبش  
 به چینِ زلفِ تو ما چین و هند داده خراج  
 بیاضِ رویِ تو روشن چو عارضِ رخِ روز  
 سوادِ زلفِ سیاهِ تو هست ظلمتِ داج  
 دهانِ تنگیِ تو داده به آبِ خضر بقا  
 لبِ چو قندِ تو برد از نباتِ مصر رواج  
 ازین مرض به حقیقت شفا نخواهر یافت  
 که از تو دردِ دل ای جان نمی‌رسد به علاج  
 چرا همی شکنی جانِ من ز سنگدلی  
 دلِ ضعیف که باشد به نازکی چو زجاج  
 لبِ تو خضر و دهانِ تو آبِ حیوان است  
 قدِ تو سرو و میان موی و بر به هیئتِ عاج  
 فتاد در دلِ حافظِ هوایِ چون توشهی  
 کمینه ذره‌ی خاکِ درِ تو بودی کاج



اگر به مذهبِ تو خونِ عاشق است مباح  
 صلاح ما همه آن است کان تو راست صلاح  
 سوادِ مویِ تو بنموده عاجلِ الظلمات  
 بیاضِ رویِ تو بگشود فالقِ الأصباح  
 ز چنگِ زلفِ کمندت کسی نیافت نجات  
 نه از آن کمانِ دو ابرو و تیرِ چشمِ نجات  
 ز دیده‌ام شده يك چشمه در کنار روان  
 که آشنا نکند در میانِ آن ملاح  
 لبِ چو آبِ حیاتِ تو هست قوتِ روح  
 وجودِ خسته‌ی ما را از اوست لذتِ راح  
 بدادِ لعلِ لبِ بوسه‌ای به صد زاری  
 گرفت کامِ دلم زوبه صد هزار الحاح  
 دعایِ جانِ تو ورودِ زبانِ مشتاقان  
 همیشه تا که بود متصلِ مسا و صباح  
 صلاح و توبه و تقوا ز ما بجز حافظ  
 ز رند و عاشق و بجنون کسی نیافت صلاح



هوس بادِ بهارم به سوي صحرا بُرد

باد بوي تو بياورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو بُرد از راهش

نه دلِ خسته‌ی بیمار مرا تنها برد

آمد و گرم ببرد آبِ رخم اشکِ چو سیم

زربه زرداد کسی کآمد و این کالا برد

دلِ سنگینِ تو را اشکِ من آورد به راه

سنگ را سیل تواند به لبِ دریا برد

دوش دستِ طربم سلسله‌ی شوقِ تو دست

پای خیلِ خردم لشکرِ غم از جا برد

راهِ ما غمزه‌ی آن ترکی کمان ابروزد

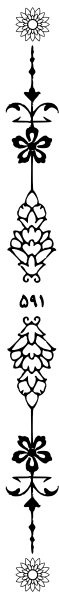
رختِ ما هندویِ آن سرو سهی بالا برد

جامه‌ی پیشِ لبِت دم ز روان بخشِ زد

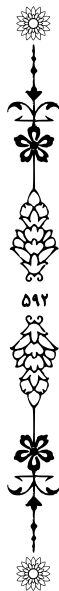
آبِ وی آن لبِ جان بخشِ روان افزار برد

بجستِ بلبل بر حافظ مکن از خوش سخنی

پیشِ طوطی نتوان نام هزار آوا برد



کارم ز دورِ چرخ به سامان نمی‌رسد  
 خون شد دلم ز درد و به درمان نمی‌رسد  
 با خاکِ ره ز رویِ مذلت برابرم  
 آبِ رخم همی رود و نان نمی‌رسد  
 پی‌پاره‌ای نمی‌کنم از هیچ استخوان  
 تا صد هزار زخم به دندان نمی‌رسد  
 سیرم ز جانِ خود به سرِ راستان ولی  
 بی‌چاره را چه چاره چو فرمان نمی‌رسد  
 از آرزوست گشته گران بارِ غم دلم  
 آوخ که آرزویِ من ارزان نمی‌رسد  
 یعقوب را دو دیده ز حسرت سپید گشت  
 و آوازه‌ای ز مصر به کنعان نمی‌رسد  
 از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده‌اند  
 جز آه اهلِ فضل به کیوان نمی‌رسد  
 از دست بردِ جورِ زمان اهلِ فضل را  
 این غصّه بس که دست سویی جان نمی‌رسد  
 حافظ صبور باش که در راهِ عاشقی  
 هر کس که جان نداد به جانان نمی‌رسد





در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد

گر خرمی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غمِ دل شد الفتیش حاصل

بر شاخسارِ عمرش برگِ طرب نباشد

در کارخانه‌ی عشق از کفر ناگزیر است

آتش که را بسوزد گر بوله‌ب نباشد

در کیشِ جان‌فروشان فضل و شرف به رندی‌ست

اینجا نَسَب نگنجد آنجا حَسَب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمارِ ذره‌ست

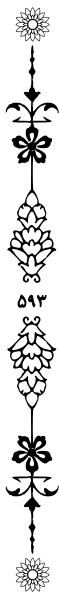
خود را بزرگ دیدن شرطِ ادب نباشد

می‌خور که عمر سرمد‌گر در جهان توان یافت

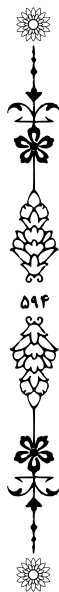
جز باده‌ی بهشتی هیچ‌ش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگ‌دستی

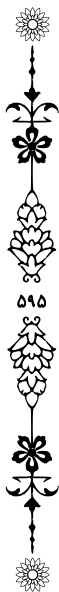
روزی شود که با آن پیوند شب نباشد

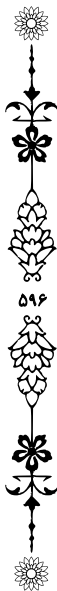


بعد ازین دست من و دامنِ آن سرو بلند  
 که به بالایِ چمان از بُن و ییخمر بر کند  
 حاجتِ مطرب و می نیست تو برقع بگشا  
 که به رقص آوردم آتشِ رویت چو سپند  
 هیچ روی نشود آینه‌ی حجله‌ی بخت  
 مگر آن روی که مانند بر آن سمر سمند  
 گفتم اسرارِ غمت هر چه شود گو می باش  
 صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند  
 مکش آن آهویِ مشکین مرا ای صبیاد  
 شرم از آن چشمِ سیه دار و مبندهش به کمند  
 منِ خاکی که ازین درتوانم برخاست  
 از کجا بوسه زلف بر لبِ آن قصرِ بلند  
 باز مستان دل از آن گیسویِ مشکین حافظ  
 زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند



دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم‌دار آخر  
 تو نیز ای دیده خوایی کن مراد دل برآر آخر  
 منم یارب که جانان را ز ساعد بوسه می‌چینم  
 دعای صبحدم دیدی که چون آمد به کار آخر  
 مراد دینی و عقبی به من بخشید روزی بخش  
 به گوشم قول چنگ اول به دستم زلف یار آخر  
 چو باد از خرمنِ دونان رودن خوشه‌ای تا چند  
 ز همت توشه‌ای بردار و خود تخمی بکار آخر  
 نگارستانِ چین دانه نخواهد شد سرایت لیک  
 به نوکِ کلاکِ رنگ آمیز نقشی می‌نگار آخر  
 دلا در ملکِ شبخیزی گراز اندوه نگریزی  
 در صبحت بشارت‌ها بیارد زان دیار آخر  
 بقی چون ماه زانوزد می چون لعل پیش آورد  
 تو گوئی تا ثبیر حافظ ز ساقی شرم‌دار آخر

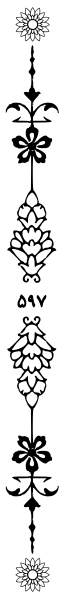




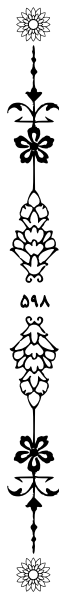
در آ که در دلِ خسته توان در آید باز  
بیا که در تنِ مرده روان در آید باز  
بیا که فرقتِ تو چشمِ من چنان در دست  
که فتحِ بابِ وصالت مگر گشاید باز  
غمی که چون سپه زنگ ملکِ دل بگرفت  
ز خیلِ شادیِ روم رُخت زاید باز  
به پیشِ آینه‌ی دل هر آنچه می دارم  
بجز خیالِ جمالت نمی نماید باز  
بدان مَثَل که شب آستن است دور از تو  
ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز  
بیا که بلبلِ مطبوعِ خاطرِ حافظ  
به بوی گلبنِ وصلِ تو می سراید باز



سحر به بوی گلستان دمی شدم در باغ  
 که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ  
 به چهره‌ی گلی سوری نگاه می‌کردم  
 که بود در شب تاری به روشنی چو چراغ  
 چنان به حسن و جوانی خویشتم مغرور  
 که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ  
 گشاده نرگسِ رعنا ز غیرت آب از چشم  
 نهاده لاله‌ی همرا به جان و دل صد داغ  
 زبان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن  
 دهان گشاده شقایق چو مردم ایفاغ  
 یکی چو بادیه پرستان صراحی اندر دست  
 یکی چو ساقی مستان به کف گرفته ایفاغ  
 نشاطِ روزِ جوانی چو گل غنیمت دان  
 که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ



ای رُخت چون خلد و لعلت سلسبیل  
 سلسبیلت کرده جان و دل سبیل  
 سبزپوشانِ خطت بر گرد لب  
 همچو مورانند گرد سلسبیل  
 ناوکِ چشمِ تو در هر گوشه‌ای  
 همچو من افتاده دارد صد قتیل  
 یارب این آتش که در جان من است  
 سرد کن زان سان که کردی بر خلیل  
 من نمی‌یابم مجال ای دوستان  
 گرچه دارد او جمالی بس جمیل  
 پای ما لنگ است و منزل بس دراز  
 دست ما کوتاه و خرما بر نخیل  
 حافظ از سرپنجه‌ی عشقِ نگار  
 همچو مور افتاده شد در پای پیل  
 شاهِ عالم را بقا و عزّ و ناز  
 باد و هر چیزی که باشد زین قبیل



رهروان را عشق بس باشد دلیل

آبِ چشم اندر رهش کردم سبیل

موجِ اشکِ ما کی آرد در حساب

آنکه کشتی راند بر خونِ قتیل

بی می و مطرب به فردوسم مخوان

راحتی فی الرّاحِ لا فی السلسبیل

اختیاری نیست بدنامی من

ضَبَّانِي فِي الْعَشِقِ مَنْ يَهْدِي السَّبِيل

آتشِ رویِ بتان در خود مزین

ورنه در آتش گذر کن چون خلیل

یا بنه بر خود که مقصد گم کنی

یا منه پای اندرین ره بی دلیل

یا رسو و پیل بانان یادگیر

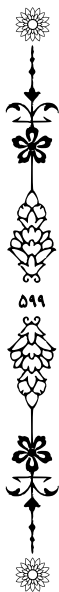
یا مده هندوستان با یاد پیل

یا مکش بر چهره نیلِ عاشقی

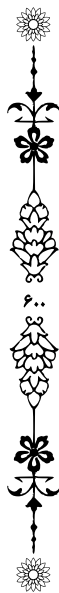
یا فرور جامه‌ی تقوی به نیل

حافظا گر معنی داری بیار

ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل



روز است و من امروز در آن تدبیرم  
 که دهر حاصل سی روزه و ساغر گیرم  
 چند روزی است که دورم ز رخ ساقی و جام  
 بس خجالت که به روی آمد ازین تقصیرم  
 من به خلوت نشینم پس ازین ور به مثل  
 زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم  
 پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن  
 من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم  
 آنکه بر خاک در میکند جان داد کجاست  
 تا نهم در قدم او سر و پیشش میرم  
 می به زیر کش و سجاده‌ی تقوی بر دوش  
 آه اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم  
 خلق گویند که حافظ سخن پیر نبوش  
 سالخورده می امروز به از صد پیرم





بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن

به شادی رخ گل بیخ غمزدل برکن

رسید باد صبا غنچه در هواداری

ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق صدق پیاموز از آب صافی دل

به راستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دستبرد صبا گرد گل کلاله نگر

شکبج گیسوی سنبل بین به روی سمن

عروس غنچه رسید از حرم به طالع سعد

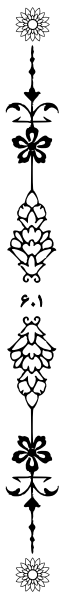
بعینه دل و دین می برد به وجه حسن

صفیر بلبلی شوریده و نفیر هزار

برای وصل گل آمد برون زیت حزن

حدیث صحبت خوبان و جامه باده بگو

به قول حافظ و فتوای پیر صاحب فن



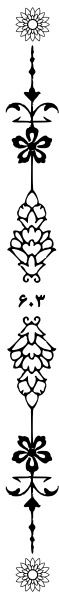


سپاس و ستایش حضرتِ دوست را که لطفش توشه‌ی راه  
و نسیمِ حضورش، نورِ اقدامان بود تا سر در قدمش نهیم و  
به نقدِ محقر خویش، این اثر به انجام رسانیم.

بادا که مقبولِ محضرِ لسانِ الغیب افتد که جز به لطفِ نفسش  
این مختصر میسر نبود.

امید که اهالی سرحداتِ ذوق و مسافرانِ شهرِ عشق نیز به  
تورقِ این باغ که از پسِ همهی زمان‌ها هنوز نسیمِ جان در  
آن می‌وزد در دعا و یادشان گوشه‌ی چشمی به ما کنند.

به یقین جانمایه‌ی این اثر، اشعار روح‌افزای خواجه و لطف و  
نظر ایشان است و بس. طراحی، صحافی و تزیینات، بهانه‌ای  
است در حد بضاعت که گمان می‌بریم، در سایه‌ی لطفِ  
اشعارشان، بهره‌ای مزید بر احوال دوست‌داران‌شان باشد.

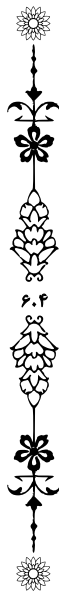



جهت استحضار، چند خطی در مورد این اثر تقدیر حضور می‌گردد.

تایپ اشعار توسط همکاران سیرا به انجام رسید و در پایان کلیه اشعار، بازخوانی، تصحیح و اعراب گذاری شد. با این که تمامی تلاش و توان بر این بوده که اشتباهی در این مراحل رخ نداده باشد، باز ممکن است که در جایی به سهو، غلطی دیده شود که پیشاپیش عذرخواه هستیم و موجب امتنان خواهد بود که در این باب، موضوع را از طریق یکی از کانال‌های ارتباطی، با ما در میان بگذارید.

از بین قلم‌های پیشنهادی، در نهایت قلم «نبی» مقبول گروه قرار گرفت. در این انتخاب، خوانایی، کم ایراد بودن و چند مورد دیگر مد نظر قرار گرفت.

برش و حک روی جلد چوبی، با لیزر انجام شده است ولی سایر مراحل جلدسازی شامل سمباده زدن و مناسب‌سازی آن با دست انجام شده است.





دوخت شیرازه، دست دوز و از نوع کاپتیک همراه با سرسند است. در این شیوه برگه‌های کتاب، دسته دسته شده و با نخ و بدون چسب، با کوک‌های زنجیره‌ای، به طور ستونی به هم دوخته می‌شوند. ویژگی بارز این دوخت، عدم استفاده از چسب و امکان باز شدن کامل کتاب بدون آسیب رسیدن به صحافی است.

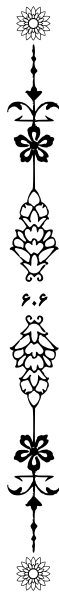
کاغذ انتخاب شده برای این کتاب، کاغذ کرافت تولید شده در کارخانجات کاغذ پارس و ایرانی است. به علاوه، ویژگی‌های خود کاغذ، به خصوص داشتن الیاف بلند که به استحکام کاغذ کمک می‌کند، نیز مد نظر بوده است.



با توجه به قطع مورد نظر برای دیوان، به‌تر آن دیدیم که هر غزل در صفحه‌ای مجزا آورده شود. همچنین هر مصرع در يك خط چاپ شود. غزل‌هایی که بیش‌تر از ده بیت داشتند به تناسب در بخش‌های کوچک‌تر، در دو یا چند صفحه آورده شدند. در این صورت در پایین هر صفحه نشانی، قرار داده شده تا خواننده دریابد که آن غزل در صفحه‌ی بعدی ادامه دارد. این موضوع البته در سایر بخش‌های دیوان شامل قصیده‌ها و مثنوی‌ها و قطعه‌ها نیز صادق است.

صفحه‌بندی و صفحه‌آرایی این دیوان نیز توسط همکاران مجموعه‌ی سیرا انجام پذیرفت.

کلیمی کارهای نرم‌افزاری مورد نیاز در به‌ثمر رسیدن این دیوان، با نرم‌افزارهای متن‌باز و تحت سیستم عامل اوپن‌تو به‌انجام رسید.

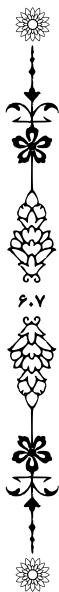


شما می‌توانید حسب نظر و سلیقه‌ی خودتان ﴿البته با در نظر گرفتن برخی محدودیت‌ها﴾ دیوان حافظِ شخصی خودتان را داشته باشید.

به عنوان مثال ممکن است یکی از عزیزان شما یک غزل یا چند بیت از غزلی را به مناسبتی برای شما نوشته باشد و شما دوست داشته باشید که دست خط ایشان، روبروی همان غزل در دیوان حافظِ شما درج شود؛ یا این که دوست داشته باشید یک یا دو بیت ویژه که خیلی به آن علاقه دارید، خوش‌نویسی شود و در صفحه‌ی روبروی آن غزل، چاپ گردد.

به بیان دیگر، یک نسخه از دیوان حافظ، به طور خاص برای شما صفحه‌آرایی، صفحه‌بندی و آماده خواهد شد. همچنین این امکان وجود دارد که از تذهیبِ کارِ دست، در صفحات مختلف دیوان استفاده شود.

در پایان از تمام عزیزانی که در خلق و به نتیجه رسیدن این اثر همراه مجموعه‌ی سیرا بوده‌اند، صمیمانه سپاس‌گزاریم.



www.siraacrafts.com

instagram.com/siraa.crafts

siraa.crafts@gmail.com

۰۹۲۹ ۱۲ ۱۲ ۵۷۹

۰۲۱-۲۲۶۴۷۲۹۲

تهران، خیابان دکتر شریعی، دوراهی ملهک، خیابان شهید نصیری  
نیشن کوچه باغ بابک، پلاک ۲۲، کد پستی: ۱۹۴۹۶۴۴۶۱۱

